

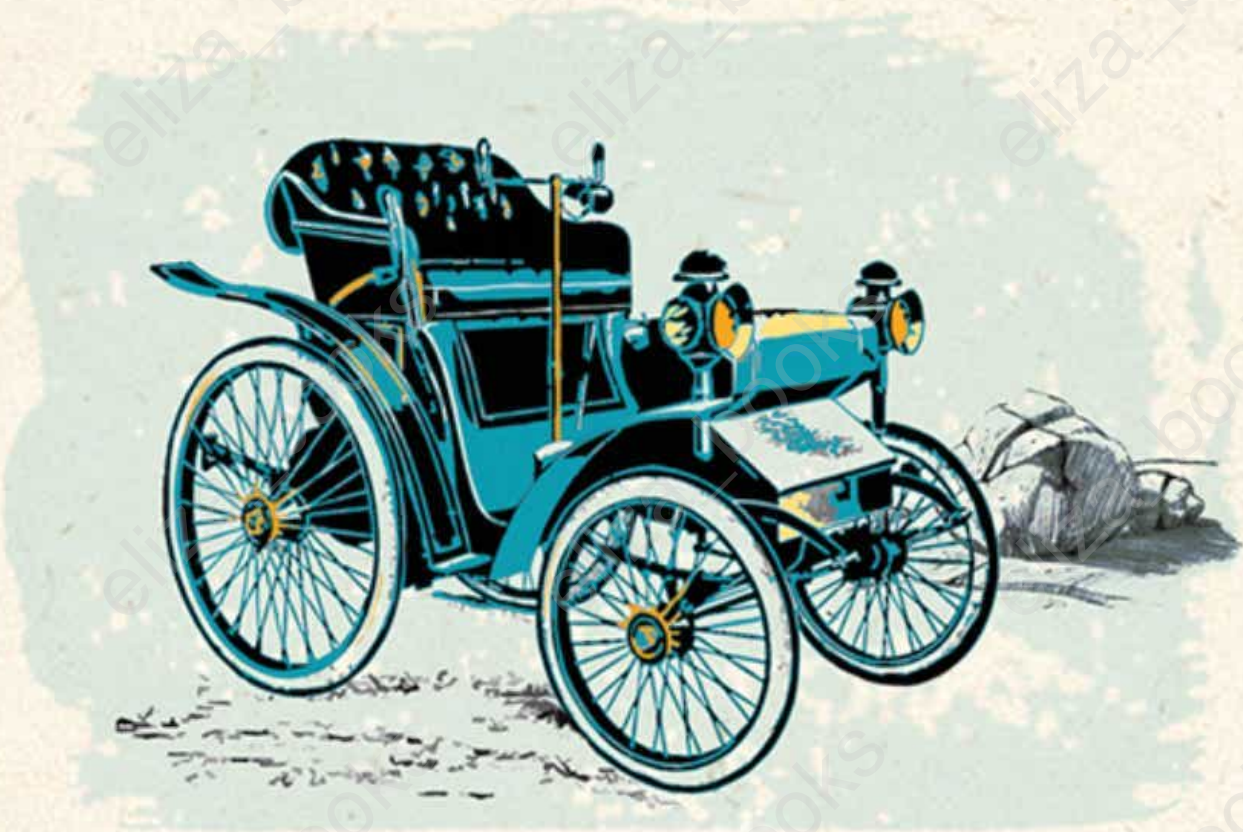


ادبیات پلیسی ۶

مرگ به پمبرلی می آید

پی. دی. جیمز

فرناز تیمورازف



سرشناسه: جیمز، پی. دی، ۱۹۲۰ - م James, P. D.

عنوان و نام پدیدآور: مرگ به پمبرلی می‌آید / پی. دی. جیمز؛ ترجمه‌ی فرناز تیمورازف

مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری: ۳۷۲ ص

فروست: سلسله انتشارات - ۱۹۴۱. رمان - داستان خارجی - ۲۰۷ ادبیات

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۹۵۸-۵ پلیسی امروز جهان - ۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Death Comes to Pemberley: A Novel

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م

موضوع: English Fiction-20th Century

شناسه‌ی افزوده: تیمورازف، فرناز، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ م ۴ ج ۹۳ / ۳ PZ

رده‌بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۰۵۴۱۲

این کتاب ترجمه ای است از:

Death Comes to Pemberley

P. D. James

«کارآگاه برای همه‌ی قرون»

مجموعه‌ای که با نام «ادبیات پلیسی امروز جهان» عرضه می‌شود به‌مثابه‌ی تلاشی است برای آشنا کردن علاقه‌مندان جدی این ژانر با چشم‌انداز گسترده و متنوع آن در آغاز سده‌ی بیست و یکم و معرفی گونه‌های فرعی متعدد و متفاوتش که هر کدام جنبه‌ای از این ژانر پُرمخاطب را آشکار می‌سازند. مجموعه‌ی «ادبیات پلیسی امروز جهان» شامل چند زیرمجموعه است. «کارآگاه برای همه‌ی قرون» یکی از این زیرمجموعه‌هاست که رمان‌های پلیسی/تاریخی را دربر می‌گیرد و بیش‌ترین تعداد آثار در آن گنجانده شده‌اند. در ادامه به معرفی اجمالی این گونه‌ی فرعی نسبتاً نوخاسته‌ی ادبیات جنایی/معمایی می‌پردازیم که تاکنون در کشور ما تقریباً ناشناخته مانده است.

پدیداری فراگیر روایت پلیسی/تاریخی را باید از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ دانست، هرچند پیش از آن هم به شکل پراکنده آثاری منتشر شده بودند که می‌توانستند در این دسته‌بندی بگنجد؛ شاخص‌ترین و منسجم‌ترین‌شان بی‌تردید ماجراهای قاضی دی به قلم روبرت وان گولیک هلندی است که انتشارشان از دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد. موفقیت خیره‌کننده‌ی رمان نام گل‌سرخ (۱۹۸۱)، نوشته‌ی اومبرتو اکو، در ترغیب بسیاری از نویسندگان برای طبع‌آزمایی در این ژانر فرعی قطعاً نقشی به‌سزا داشت. تا پایان سده‌ی بیستم، عرصه‌ی روایت پلیسی/تاریخی چنان

گسترده و متنوع شده بود که در ۱۹۹۹ جایزه‌ی «الیس پترز» ویژه‌ی رمان‌های پلیسی/تاریخی به وجود آمد (برای بزرگداشت الیس پترز، از طلایه‌دار برجسته‌ی این ژانر فرعی، چنین نام گرفت) که این خود نشانه‌ی استقلال نسبی‌اش از بدنه‌ی ادبیات جنایی/معمایی بود - فرانسوی‌ها نیز در ۲۰۱۰ جایزه‌ی «ایستوریا» را پدید آوردند که به رمان‌های پلیسی / تاریخی اعطا می‌شود.

اوج شکوفایی روایت پلیسی/تاریخی اما در سده‌ی بیست و یکم تحقق یافت و به شکلی مستمر و فزاینده ادامه دارد. سخنی به گزاف نیست اگر بگوییم در حال حاضر قلمرو این ژانر فرعی به وسعت تمامی تاریخ است و عرصه‌ی جغرافیایی‌اش مدام پهناورتر می‌شود: مصر باستان، یونان باستان، رم باستان، قرون وسطا، امپراتوری بیزانس، عصر رنسانس، عصر روشنگری، انقلاب کبیر فرانسه، دوران برده‌داری و جنگ داخلی در آمریکا، عصر ویکتوریایی، جنگ جهانی اول و... از یک‌سو؛ و در کنار اروپا و آمریکا، ژاپن و چین و ویتنام در قرون سیزدهم تا شانزدهم میلادی و امپراتوری عثمانی و امپراتوری آزتک و...، از سوی دیگر (و حتی انسان‌های عصر حجر در چند داستان کوتاه)، همگی در این تماشاخانه‌ی رنگارنگ و پرتنوع حضور دارند.

کاوشگران رمان‌های پلیسی/تاریخی عمدتاً در سه گروه می‌گنجند: الف) اکثریت‌شان پرسوناژهایی خیالی‌اند و در میان‌شان کاهنان، قاضی‌ها، کشیش‌ها، راهب‌ها و راهبه‌ها،

دیوان سالارها، شهبسواران، سامورایی‌ها، نظامی‌ها و مأموران پلیس (در دوره‌های نزدیک‌تر به زمان حاضر) از بقیه پُرشمارترند.
(ب) گروه دوم شخصیت‌های واقعی تاریخی را شامل می‌شود؛ از ارسطو و دانته آلیگیری و جوردانو برونو گرفته تا جین آستین و اسکار وایلد و فروید و...

(ج) گروه سوم را - که کم‌تعدادترین است - پرسوناژهای عاریت گرفته شده از آثارِ بزرگ ادبیات جهان تشکیل می‌دهند؛ در این میان، آقا و خانم داریسی (زوج محبوب و جذاب رمان غرور و تعصب)، از نظر تعدد حضور، رتبه‌ی اول را دارند؛ پروفیری پتروویچ (مستنطق مشهور رمان جنایت و مکافات)؛ سه تفنگدار و یار چهارم‌شان دارتانیان هم از جمله این کاوشگران‌اند.
امیدواریم ادامه‌ی هرچه طولانی‌تر این مجموعه، پنجره‌ای هرچه فراخ‌تر بر پهنه‌ی ادبیات جنایی / معمایی بگشاید.

دبیر مجموعه‌ی «ادبیات پلیسی امروز جهان»

«داستانی پیراسته و تأثیرگذار و آشکارا نشان‌دهنده‌ی نیروی

عشق.»

اما لی پاتر، دیلی اکسپرس

«اگر جین آستین زنده بود، خودش به این رمان افتخار می‌کرد.»

اندرو تیلر، اسپکتیتور

«شگفت‌آور است... کتابی که ظرافت طبع جین آستین را با کمی

هیجان درمی‌آمیزد... به خوبی تمام آثار پی. دی. جیمز است و بسیار

ستودنی.»

ساندی اکسپرس

«ادای احترام بسیار به آستین و سپاس از پویایی بی‌پایان قوه‌ی

تخیل جیمز.»

ساندی تایمز

«پی. دی. جیمز دنیای جین آستین را به طرزى باشکوه بازآفرینی

کرده است.»

ساندی تلگراف

درباره‌ی نویسنده

فیلیس دوروتی جیمز (۱۹۲۰ - ۲۰۱۴)، جنایی‌نویس بلندآوازه‌ی انگلیسی، در آکسفورد متولد شد و تحصیلاتش را در دبیرستان دخترانه‌ی کمبریج به پایان رساند. در ایام جنگ جهانی دوم به عنوان پرستار به خدمت صلیب سرخ درآمد. در ۱۹۴۱ با کانر بنتری وایت ازدواج کرد؛ شوهرش با بیماری روحی از جبهه برگشت و او تا زمان مرگ نامبرده در ۱۹۶۴ از او مراقبت و پرستاری کرد. از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۸ جیمز مدیریت بخش روان‌پزشکی را در بیمارستان‌های مختلف متعلق به «خدمات درمانی ملی» بر عهده داشت و از این طریق پس‌زمینه‌ای یافت برای پاره‌ای از رمان‌هایش. در نخستین رمانش، چهره‌اش را بیوشان (۱۹۶۲)، به مؤسسه‌ی حمایت از مادران مجرد می‌پردازد؛ در ذهنی برای مرگ (۱۹۶۳) به کلینیکی روان‌پزشکی؛ در کفنی برای یک دانشجوی پرستاری (۱۹۷۱) به آموزشگاه پرستاری؛ در برج سیاه (۱۹۷۵) به آسایشگاهی برای افراد علیل و در آستانه‌ی مرگ؛ در مرگ شاهد عینی به آزمایشگاه پزشکی قانونی؛ در طعم مرگ (۱۹۸۶) به کلیسای انگلستان؛ در طرح‌ها و تمناها (۱۹۸۹) به یک نیروگاه هسته‌ای؛ در گناه نخستین (۱۹۹۴) به عالم نشر؛ و در نوعی عدالت (۱۹۹۷) به محاکم قضایی. هرکدام از این رمان‌ها نکته‌ی تازه‌ای درباره‌ی آدم‌اگلش، مشهورترین پرسوناژ آفریده‌ی پی. دی. جیمز، می‌نمایانند. این کارآگاه شاعر (یا

شاعر کارآگاه)، که چند مجموعه شعر هم به چاپ رسانده، در مقام سربازرس در اسکاتلند یارد فعالیت می‌کند و در آخرین رمان‌ها به درجه‌ی فرماندهی ارتقا می‌یابد. کوردلیا گری پرسوناژ جذاب دیگری است که جیمز در ۱۹۷۲ با رمان حرفه‌ی غیر زنانه (در ایران به نام زنانه نیست، با ترجمه‌ی امیر احمدی آریان، منتشر شده است). آفرید. در این اثر نویسنده کوشیده، به واسطه‌ی شخصیت مؤنث روایت، جنبه‌هایی از زنانگی را آشکار سازد. کوردلیا گری بار دیگر در مجموعه‌ای زیر پوست (۱۹۸۲) نقش اصلی را ایفا می‌کند. پی.دی. جیمز را، که یکی از پلیسی‌نویسان طراز اول و بردارنده‌ی موانع سر راه این گونه‌ی ادبی برای ارتقا یافتن به سطح ادبیات والا قلمداد شده، با جین آستین مقایسه کرده‌اند و استدلال‌شان این بوده که اگر آستین در دوران ما زندگی می‌کرد همان‌قدر به جنایت و مرگ توجه نشان می‌داد که نسبت به غرور و تعصب در زمانه‌ی خودش. البته این قیاس چندان هم بی‌پایه و اساس به نظر نمی‌رسد، زیرا جیمز از جین آستین به عنوان یکی از کسانی که بر خلاقیتش تأثیر عمیق گذاشته‌اند نام برده. پس جای تعجب ندارد که در واپسین اثرش، مرگ به پمبرلی می‌آید (۲۰۱۲)، محبوب‌ترین رمان آستین را دستمایه‌ی روایتی جنایی قرار داده است.

یادداشت نویسنده

یک عذرخواهی بدهکارم به روح جین آستین که الیزابت محبوبش را درگیر کندوکاو تکان‌دهنده‌ی یک قتل کرده‌ام، خصوصاً که دوشیزه آستین در فصل آخر کتاب منسفیلدپارک دیدگاه‌هایش را به نمایش می‌گذارد: «نوشتن درباره‌ی پلشتی و تیره‌روزی را به قلم‌های دیگر بسیار. به محض این‌که بتوانم، چنین موضوعات نفرت‌انگیزی را کنار می‌گذارم و بی‌قرارم برای بازگرداندن تمام کسانی که گناه زیادی بر گردن‌شان نیست به آرامش و تسکینی تحمل‌پذیر.» بی‌شک او در پاسخ به عذرخواهی‌ام می‌گفت که اگر راغب بود به چنین مضامین انزجارآوری بپردازد، خودش این داستان را می‌نوشت و به مراتب بهتر از من.

پی. دی. جیمز، ۲۰۱۱

مقدمه

خانواده‌ی بنت از لانگبورن

همه‌ی زن‌های مریتون بر این باور بودند که آقا و خانم بنت از لانگبورن در شوهر دادن چهارتا از پنج دخترشان خوش‌شانس بوده‌اند. مریتون، شهر کوچک داد و ستد در هرتفوردشر، اصلاً جای جالبی برای تفریح نیست، نه مکان دیدنی زیبایی دارد و نه تاریخچه‌ی معروفی، هرچند به تنها ساختمان مهم در ندرفیلدپارک هم، با این که تحسین‌برانگیز است، در کتاب‌های معماری برجسته‌ی آن ناحیه هیچ اشاره‌ای نشده. شهر یک سالن همایش دارد که مراسم رقص در آن مرتب برگزار می‌شود، اما از تماشاخانه خبری نیست و بهترین سرگرمی مردم این است که در خانه‌های خودشان مهمانی بگیرند و کسالت مهمانی‌های شام و بازی ویست (۱) با همان مهمان‌های همیشگی را با شایعه‌پراکنی‌ها بکاهند.

خانواده‌ای با پنج دختر مجرد مطمئناً قصد دارد توجه همه‌ی همسایه‌ها را به خود جلب کند، خصوصاً وقتی تفریح زیادی نداشته باشد، و خانواده‌ی بنت موقعیت بدفرجامی داشت. چون وارث ذکور نداشت، املاک آقای بنت به یکی از قوم و خویش‌هایش، کشیش ویلیام کالینز، می‌رسید و خانم بنت عادت داشت با آه و ناله بگوید که آن مرد، هنوز کفن شوهرش خشک نشده، او و دخترهایش را از منزل‌شان بیرون می‌کند. اگر آقای کالینز می‌توانست، مسلماً این کار را می‌کرد. او تا حدودی

علی‌رغم میلش و با تأیید حامی مخوفش، لیدی کاترین دِ برگ، کلیسایش را در هانسفورد، کنت، به منظور ملاقات خانواده‌ی بنت و به نیت خیرخواهانه‌ی انتخاب همسر از بین پنج دختر آن خانواده ترک کرده بود. این تصمیم رضایت خانم بنت را به شدت جلب کرد، اما به کالینز هشدار داد که دوشیزه بنت، بزرگ‌ترین دختر، احتمالاً به‌زودی با مردی نامزد می‌شود. درخواست او از الیزابت، دومین دختر از نظر ارشدیت و زیبایی، با مخالفت شدید روبه‌رو شد و کالینز، ناگزیر، پاسخی دلسوزانه‌تر از جانب دوشیزه شارلوت لوکاس، دوست الیزابت، خواستار شد. دوشیزه لوکاس پیشنهاد کالینز را با میل و رغبت زیاد پذیرفت و سرنوشتی که خانم بنت و دخترهایش از وقوعش بیمناک بودند تحقق می‌یافت، بی‌آن که این امر چندان مایه‌ی تأسف همسایگان شود. پس از مرگ آقای بنت، آقای کالینز آن‌ها را در یکی از کلبه‌های بزرگ زمین‌هایش مستقر می‌کرد، یکی از مباشرهایش تسلی‌شان می‌داد و ته‌مانده‌ی غذایی از آشپزخانه‌ی خانم کالینز نصیب‌شان می‌شد، این تسلی‌ها گه‌گاه با دعوت به بازی و چربی خوک تکمیل می‌شد.

با وجود این، خانواده‌ی بنت با خوش‌اقبالی از مخمصه خلاص شد. خانم بنت می‌توانست به خودش به این خاطر تبریک بگوید که تا آخر سال ۱۷۹۹، مادر چهار دخترِ شوهر کرده بود. مسلماً ازدواج لیدیا، جوان‌ترین دختر، که فقط شانزده سال داشت، خجسته نبود. او با ستوان جورج ویکهام، افسر شبه‌نظامی مریتون، فرار کرد، فراری که مطمئناً انتظار می‌رفت پایانی مشابه پایان چنین ماجراهایی داشته باشد؛ ویکهام ترکش کند،

از خانه و اجتماع طرد شود و به جایگاهی تنزل یابد که بانوهای
متشخص اسمش را شایسته‌ی به زبان آوردن ندانند. به‌هرحال
مراسم عروسی برگزار شد و ویلیام گولدینگ، یکی از همسایه‌ها،
اولین اخبار این ازدواج را آورد؛ او از کنار کالسکه‌ی لانگبورن عبور
می‌کرده که خانم ویکهام نوعروس دستش را جوری جلو پنجره‌ی باز
گرفته تا او بتواند حلقه‌اش را ببیند. خانم فیلیپس، خواهرخانم بنت،
در پخش اخبار خودش درباره‌ی این گریز کوشا بود و می‌گفت که
آن زوج در راه گرتنا گرین توقفی کوتاه در لندن داشتند تا ویکهام
بتواند زن آینده‌اش را به مادرخوانده‌اش معرفی کند و به او اطلاع
دهد که با آمدن آقای بنت، که در جست‌وجوی دخترش است، آن
زوج پیشنهاد خانواده را مبنی بر برگزاری مراسم ازدواجی مناسب‌تر
در لندن می‌پذیرند. هیچ‌کس این حرف‌های ساختگی را باور نکرد،
اما همه اعتراف می‌کردند که ذکاوت خانم فیلیپس در کشف
حقیقت دست‌کم سزاوار کمی تظاهر به خوش‌باوری است. البته
دیگر نمی‌توانستند جورج ویکهام را در مریتون بپذیرند، مبادا
پاکدامنی زن‌های خدمتکار و منفعت دکان‌دارها به خطر بیفتد، اما
موافقت کردند اگر زنش به میان‌شان بیاید به همان اندازه به خانم
ویکهام احترام بگذارند که روزگاری به دوشیزه لیدیا بنت
می‌گذاشتند.

درباره‌ی چگونگی انجام مراسم ازدواج عقب‌افتاده حدس و
گمان‌های زیادی بود. عایدی آقای بنت به زور به دو هزار پوند در
سال می‌رسید و همه احساس می‌کردند آقای ویکهام باید دست‌کم
از پانصد پوند چشم‌پوشی کند و قبل از تن دادن به

عروسی همه‌ی بدهی‌هایش را در مریتون و بقیه‌ی جاها پرداخت کند. آقای گاردینر، برادر خانم بنت، ملزم به پرداخت این مبلغ شد. او از نظر دیگران مردی خون‌گرم بود، اما او هم برای خودش خانواده‌ای داشت و بی‌شک از آقای بنت توقع بازپرداخت داشت. در لوکاس لاج، دلوپسی زیادی سر این موضوع بود که میراث دامادشان به این ترتیب بر باد می‌رود، اما وقتی هیچ درختی قطع نشد، هیچ زمینی فروخته نشد، هیچ مستخدمی اخراج نشد و قصاب در تهیه‌ی سفارش‌های هفتگی معمول خانم بنت هیچ اکراهی نشان نداد، فرض بر این شد که آقای کالینز و شارلوت عزیز نباید هیچ ترسی به دل‌شان راه دهند، چون به محض این‌که آقای بنت را محترمانه به خاک می‌سپردند، همه‌ی اموال لانگبورن به آقای کالینز می‌رسید و با این اطمینان که همه دست‌نخورده باقی می‌ماند.

اما نامزدی دوشیزه بنت و آقای بینگلی از نِدرفیلدپارک، که مدت کوتاهی بعد از ازدواج لیدیا سرگرفت، با موافقت رسمی همراه بود. این ازدواج تقریباً غیرمنتظره بود؛ تحسین آقای بینگلی از جین از همان اولین ملاقات در مجلس رقص آشکار بود. زیبایی دوشیزه بنت و ملایمت و خوش‌بینی بی‌ریایش نسبت به طبیعت بشر، که باعث می‌شد هرگز درباره‌ی کسی حرف ناشایست نزند، او را دوست‌داشتنی کرده بود. همان روزی که نامزدی بزرگ‌ترین دختر با آقای بینگلی اعلام شد، خبر این پیروزی بزرگ خانم بنت به گوش همه رسید، اما ابتدا کسی باورش نکرد. قرار بود دوشیزه الیزابت بنت، دختر دوم، با آقای داری،

مالک پمبرلی، یکی از بزرگ‌ترین عمارت‌ها در دربیشر، ازدواج کند،
سر زبان‌ها افتاده بود که عایدی آن‌جا سالیانه ده هزار پوند است.
همه در مریتون می‌دانستند که دوشیزه لیزی از آقای دارسی متنفر
است، این حس تنفر عموماً در خانم‌ها و آقایانی به وجود آمد که در
اولین مراسم رقصی شرکت کردند که آقای دارسی به همراه آقای
بینگلی و دو خواهرش در آن حضور داشت و آقای دارسی با نشان
دادن غرور و عار داشتن از آن همراهان، به اندازه‌ی کافی مشخص
کرده بود که علی‌رغم اصرارهای دوستش، آقای بینگلی، هیچ کدام از
آن زن‌ها لیاقت همراهی‌اش را نداشتند. درواقع وقتی لرد ویلیام
لوکاس الیزابت را به او معرفی کرد، آقای دارسی از رقصیدن با او
خودداری کرد و بعد به آقای بینگلی گفت آن دختر آن قدر زیبا
نیست که اغوايش کند. همه بر این باور بودند که هیچ زنی نمی‌تواند
به اندازه‌ی خانم دارسی شاد باشد، آن هم علی‌رغم حرف ماریا
لوکاس که می‌گفت: «کدام یک از شما می‌خواهد تا آخر عمرش آن
قیافه‌ی عنق را روبه‌رویش سر میز ببیند؟»
اما دلیلی نداشت دوشیزه الیزابت بنت را بابت دوران‌دیشی و دیدگاه
مثبتش سرزنش کرد. آدم نمی‌تواند در زندگی همه چیز داشته باشد
و همه‌ی بانوهای جوان مریتون حاضر بودند قیافه‌ای عنق را سر میز
صبحانه تحمل کنند و در عوض با سالی ده هزار تا عایدی ازدواج
کنند و بانوی پمبرلی باشند. بانوهای مریتون، بنا به وظیفه، از
همدردی با غم‌دیده‌ها و تبریک

گفتن به خوش اقبال‌ها شاد می‌شدند و در تمام این کارها اعتدال را حفظ می‌کردند، اما پیروزی دوشیزه الیزابت آن قدر بزرگ بود که این میانه‌روی را از حد توان خارج می‌کرد. گرچه تصدیق می‌کردند الیزابت به اندازه‌ی کافی زیباست و چشم‌های قشنگی دارد، امتیاز دیگری در او نمی‌دیدند که به برکتش بشود او را به مردی پیشنهاد داد که عایدی‌اش سالی ده هزار تاست و خیلی طول نکشید تا عمده شایعات به این ترتیب ساخته و پرداخته شد: دوشیزه لیزی از همان اولین ملاقات مصمم بوده دل آقای داری را به دست آورد. و وقتی وسعت حيله‌اش آشکار شد، همه سر این موضوع توافق داشتند که او از همان ابتدا با مهارت پیش رفته. گرچه آقای داری از رقصیدن با او در مجلس رقص خودداری کرده بود، چشمش مدام به او بود و شارلوت، دوست الیزابت، که پس از سال‌ها جست‌وجوی شوهر در تعیین هر نشانه‌ی ممکن از دلبستگی خیلی ماهر شده بود، به الیزابت اخطار داده بود جلو علاقه‌ی آشکارش را به ستوان جورج ویکهام جذاب و محبوب بگیرد و مردی را نرنجانند که ده مرتبه از او بهتر است.

و سپس نوبت مهمانی شام نامزدی دوشیزه بنت در ندرفیلد رسید که به خاطر اصرار مادرش به این که دخترش به جای کالسکه‌ی خانوادگی با اسب برود، جین سرمای مختصری خورد و خانم بنت نقشه کشید که چند شب در ندرفیلد بمانند. البته الیزابت برای دیدن خواهرش پای پیاده راهی شده بود و خوش رفتاری خانم بنت میزبان‌ها را وادار کرد که به آن مهمان‌های ناخوانده جا دهند تا دوشیزه بنت سلامتی‌اش را دوباره به دست آورد. یک

هفته همراهی با آقای دارسی می‌توانست امید الیزابت را به موفقیت زیاد کند و او می‌توانست بیش‌ترین تلاشش را برای ایجاد صمیمیتی تحمیلی به کار بندد.

متعاقباً آقای بینگلی برای خوشحال کردن جوان‌ترین دخترهای خانواده‌ی بنت یک مهمانی رقص در ندرفیلد برپا کرد و آقای دارسی در آن مجلس با الیزابت رقصید. ملازمان دخترهای جوان، که ردیف هم، روی صندلی‌های کنار دیوار نشسته بودند، عینک‌های‌شان را جلو چشم‌شان گرفتند و وقتی آن جفت به سمت ردیف رقصنده‌ها می‌رفتند، مثل بقیه‌ی مهمان‌ها، با دقت و راندازشان کردند. یقیناً حرف زیادی بین آن دو رد و بدل نشد، اما این حقیقت که آقای دارسی از الیزابت درخواست کرده بود با او برقصد و درخواستش رد نشده بود موردی جالب و تفکربرانگیز بود.

نقشه‌ی بعدی در جناح الیزابت این بود که با لرد ویلیام لوکاس و دخترش، ماریا، نزد آقا و خانم کالینز در خانه‌ی کشیش در هانسفورد ملاقات کند. طبیعتاً این دعوتی بود که دوشیزه لیزی باید ردش می‌کرد. زنی عاقل از شش هفته همراهی با آقای کالینز چه لذتی می‌برد؟ همه می‌دانستند قبل از این که دوشیزه لوکاس پیشنهاد کشیش را قبول کند، نظر او ازدواج با دوشیزه لیزی بوده. جدا از هر مسئله‌ی دیگری، ملاحظه‌کاری باعث می‌شد الیزابت از هانسفورد فاصله بگیرد. البته او می‌دانست لیدی کاترین د برگ همسایه و حامی آقای کالینز است و زمانی که مهمان‌ها در خانه‌ی کشیش بودند،

خواهرزاده‌ی آن بانو، آقای دارسی، در رُزینگز بود. شارلوت که همه‌ی جزئیات زندگی زناشویی‌اش را برای مادرش تعریف می‌کرد، حتی سلامتی گاوها و غازها و شوهرش را، نوشته بود که آقای دارسی و پسردایی‌اش، سرهنگ فیتز ویلیام، که او هم به رُزینگز رفته بود، طی اقامت الیزابت در خانه‌ی کشیش مرتب به آن جا سر زده بودند و یک بار که الیزابت تنها بوده، آقای دارسی بدون پسردایی‌اش به آن جا رفته بود. خانم کالینز مطمئن بود این رفتار متفاوت باید بر عاشق شدن آقای دارسی صحنه بگذارد و در نامه‌ای نوشت که به نظرش دوستش می‌توانست به سرعت و مشتاقانه دل یکی از آن آقایان را برباید و تقاضای ازدواج را بشنود. با این حال، دوشیزه لیزی با ناکامی به خانه برگشته بود.

اما در آخر، وقتی خانم گاردینر و شوهرش، برادر خانم بنت، الیزابت را برای همراهی در یک سفر تفریحی تابستانی دعوت کردند، همه چیز روبه‌راه شد. قرار بود تا لیکس بروند، اما مسئولیت‌های شغلی آقای گاردینر ظاهراً مجبورش می‌کرد برنامه‌ی محدودتری داشته باشد و از درِبیشر بیش‌تر به سمت شمال نروند. کیتی، چهارمین دختر خانواده‌ی بنت، این خبر را پخش کرد، اما هیچ‌کس در مریتون این عذر را نپذیرفت. خانواده‌ای ثروتمند که استطاعت سفر از لندن به درِبیشر را داشت آشکارا می‌توانست تا لیکس هم سفر کند، جایی که از ابتدا خواستارش بود. معلوم بود که خانم گاردینر، یکی از همدست‌های برنامه‌ی ازدواج خواهرزاده‌ی شوهرش، درِبیشر را انتخاب کرده بود چون احتمال می‌داد آقای دارسی در پمبرلی

باشد. و به این ترتیب خانواده‌ی گاردینر و الیزابت، که در مهمانخانه پرس‌وجو کرده بود ارباب پمبرلی چه زمانی در خانه است، درواقع در موعد بازگشت آقای داری برای ملاقاتش به آن عمارت رفتند. طبیعتاً خانواده‌ی گاردینر و تمام کسانی که برای مهمانی شام به پمبرلی دعوت شده بودند از روی نزاکت به یک‌دیگر معرفی شدند و اگر دوشیزه الیزابت به خردمندانه بودن برنامه‌اش برای جلب‌توجه آقای داری کوچک‌ترین شکی کرده بود، اولین نگاه به پمبرلی اراده‌اش را بلافاصله تقویت کرد تا آن آقا را در اولین فرصت مناسب به دام عشق خود بکشد. سپس آقای داری و دوستش، آقای بینگلی، به ندرفیلدپارک برگشتند و برای حضور در لانگبورن اصلاً درنگ نکردند، جایی که شادی دوشیزه بنت و دوشیزه الیزابت درنهایت پیروزمندانه تضمین شد. مراسم نامزدی الیزابت، علی‌رغم زرق و برقش، به اندازه‌ی مراسم جین شادی‌بخش نبود. الیزابت هیچ‌وقت محبوب نبود، درواقع بانوهای زیرک‌تر مریتون هرازگاهی شک می‌کردند که دوشیزه لیزی یواشکی به آن‌ها می‌خندد. هم‌چنین به خاطر طعنه‌زدن‌هایش متهمش می‌کردند و گرچه در مورد معنی این لغت مطمئن نبودند، می‌دانستند این رفتار برای زن‌ها مطلوب نیست؛ رفتاری که خصوصاً آقایان خوش‌شان نیاید. خانم‌های همسایه، که حسادت‌شان نسبت به چنین پیروزی‌ای فراتر از هر گونه خرسندی از این وصلت بود، می‌توانستند خودشان را با تأکید روی این موضوع دل‌داری دهند که غرور و نخوت آقای داری و حرف‌های نیش‌دار زنش مسلم می‌کرد که درنهایت بدبختی زندگی

می‌کنند، چرا که حتی پمبرلی و ده هزارتا عایدی در سال نمی‌توانست مایه‌ی تسلی باشد.

انجام تشریفاتی چون کشیدن پرتره، کار وکلا، خریدن کالسکه‌های جدید و لباس‌های عروسی، که مشخص کردن تاریخ دقیق ازدواج را غیرممکن می‌کرد، مراسم عقد دوشیزه بنت با آقای بینگلی و دوشیزه الیزابت با آقای دارسی را که در یک روز و در کلیسای لانگبورن انجام شد کمی به تأخیر انداخت. احتمالاً آن روز شادترین روز زندگی خانم بنت بود و در طول مراسم از ترس می‌لرزید مبادا خاله‌ی خوفناک آقای دارسی، لیدی کاترین د برگ، برای جلوگیری از آن ازدواج جلو در کلیسا ظاهر شود و تا وقتی مراسم به پایان نرسیده بود نمی‌توانست در پیروزی‌اش احساس امنیت کند.

خانم بنت جای خالی دختر دوش را خیلی احساس نمی‌کرد، اما شوهرش یقیناً دلتنگ دخترش بود. الیزابت همیشه فرزند محبوب پدرش بود. هوش او را به ارث برده بود - بخشی از ذکاوت زیادش را - و همیشه مایه‌ی دل‌خوشی او و عدم تفاهم با همسایه‌های‌شان بود و خانه‌ی لانگبورن بدون حضورش مکانی بود که آدم را بیش‌تر دلتنگ می‌کرد و در آن از حرف‌های عاقلانه خبر زیادی نبود. آقای بنت مردی زیرک و اهل مطالعه بود که کتابخانه‌اش برایش هم حکم پناهگاه را داشت و هم سرچشمه‌ی شادترین ساعت‌هایش بود. او و دارسی بلافاصله به این نتیجه رسیدند که از هم‌دیگر خوش‌شان می‌آید و از آن پس طبق روال معمول بین دوستان اختلاف‌های شخصیتی و تیزهوشی‌والای

یک‌دیگر را پذیرفتند. آقای بنت عمده اوقاتش را طی ملاقات‌هایش در پمبرلی، که اغلب غیرمنتظره بود، در کتابخانه می‌گذراند - یکی از بهترین مکان‌ها برای تنها بودن - به طوری که کشاندن او به بیرون از اتاق حتی برای صرف غذا هم مشکل بود. آقای بنت کم‌تر به هایمارتن می‌رفت، چون جدا از مشغله‌ی فکری جین برای فراهم کردن راحتی و آسودگی شوهر و فرزندانش، که گه‌گاه از نظر آقای بنت ملالت‌آور بود، کتاب‌ها و مجله‌های جدید کم‌تری در آن خانه پیدا می‌شد که سرگرمش کند. عایدی آقای بینگلی در واقع از تجارت بود. از خانواده‌اش کتابخانه‌ای به ارث نبرده بود و بعد از خریدن خانه‌ی هایمارتن تصمیم گرفت کتابخانه‌ای جدید تهیه کند. دارسی و آقای بنت هر دو آماده‌ی کمک در این زمینه بودند. فعالیت‌های زیادی نیست که به اندازه‌ی هزینه کردن پول یک دوست برای رضایت شما و منفعت او قابل قبول باشد و اگر قرار بود خریداران کمی و لخرجی کنند، خیال‌شان راحت بود که آقای بینگلی استطاعتش را دارد. گرچه طبقات کتابخانه، که با توجه زیاد دارسی و تأیید آقای بنت چیده شد، هنوز کاملاً پر نشده بود، بینگلی می‌توانست به ترتیب باشکوه کتاب‌ها و چرم درخشان جلدهای‌شان افتخار کند و حتی گه‌گاه که فصل یا هوا مساعد شکار یا ماهی‌گیری یا تیراندازی نبود، کتابی باز کند و مشغول خواندن شود.

خانم بنت فقط در دو مناسبت شوهرش را تا پمبرلی همراهی کرده بود. از آقای دارسی محبت و سخاوت دیده بود، اما هنوز از مراسم عقد دامادش آن‌قدر در حیرت بود که می‌خواست آن تجربه

در پمبرلی هم تکرار شود. البته الیزابت شک کرده بود که مادرش از سرگرم کردن همسایه‌ها با تعریف کردن از شگفتی‌های پمبرلی - اندازه و زیبایی باغ‌ها، عظمت عمارت، تعداد خدمتکارها و شکوه میز شام - چنان مسرور است که نمی‌خواهد دوباره تجربه‌شان کند. نه آقای بنت و نه زنش هیچ‌کدام مرتب به دیدن نوه‌های‌شان نمی‌رفتند. تولد متوالی پنج دختر برای‌شان خاطره‌ای واضح و زنده از بی‌خوابی‌های شبانه، نوزادهای جیغ‌جیغو، سرپرستاری که مدام نق می‌زد و خدمتکارهای بدقلق به‌جا گذاشته بود. یک بررسی مقدماتی مختصر، مدتی بعد از تولد هر کدام از نوه‌ها، این ادعای والدین را تأیید می‌کرد که بچه به طرزی چشمگیر خوشگل است و هوش و استعداد خیلی زیادی به ارث برده، و آن زوج از آن پس به نامه‌هایی اکتفا می‌کردند که مسائل مربوط به بچه‌ها را مرتب گزارش می‌داد.

خانم بنت، در اوج شرمندگی دو دختر ارشدش، در مراسم رقص ندرفیلد جار زده بود که انتظار داشت ازدواج جین با آقای بینگلی دخترهای دیگرش را هم سر راه مردهای ثروتمند قرار دهد و مری در کمال تعجب همه این پیش‌بینی معمول مادرانه را با وظیفه‌شناسی به واقعیت تبدیل کرد. هیچ‌کس توقع نداشت مری ازدواج کند. او خوره‌ی کتاب بود، بدون این‌که شناختی از کتاب‌ها داشته باشد یا بفهمدشان؛ نواختن پیانو را با پشتکار تمرین می‌کرد اما هیچ بهره‌ای از استعداد نبرده بود و کاری جز تکرار مکررات بلد نبود، کارهایی که فاقد خرد و شوخ‌طبعی بودند. یقیناً هرگز تمایلی به جنس مخالف از خودش نشان نداد.

مجالس رقص مجازاتی بود که باید متحمل می شد تنها به این دلیل که فرصتی برایش مهیا می کرد تا پشت پیانو در مرکز توجه قرار بگیرد و با استفاده‌ی عاقلانه از پدال رضایت حضار را جلب کند. اما دو سال بعد از ازدواج جین، مری همسر تئودور هاپکینز، کشیش کلیسای مجاور هایمارتن، شد.

کشیش هایمارتن ناخوش شده بود و آقای هاپکینز سه تا یکشنبه مراسم را به جای او اجرا کرد. او عزبی لاغر و افسرده بود، سی و پنج سال داشت، موعظه‌هایش به‌طور افراطی طولانی و برگرفته از الهیات بغرنج بود و به این ترتیب اعتباری کسب کرده بود مبنی بر این که مردی زیرک است و گرچه نمی شد ثروتمندش دانست، به جز مقرری‌اش از عایدی قابل قبول شخصی‌اش هم لذت می برد. در یکی از یکشنبه‌هایی که او موعظه می کرد، جین پس از پایان مراسم جلو در کلیسا مری را که مهمان هایمارتن بود به او معرفی کرد و مری بلافاصله او را با تعریف و تمجید از موعظه‌اش تحت تأثیر قرار داد، با تأیید تفسیرش از متن موعظه و با اشاره‌های متناوب به وعظ‌های فوردایس، تا این که جین با دلوپسی از این که مبادا ناهار روز یکشنبه‌ی او و شوهرش گوشت سرد و سالاد شود، جناب کشیش را برای فردای آن روز به صرف شام دعوت کرد. این دعوت‌ها ادامه یافت و مری در عرض سه ماه به خانم تئودور هاپکینز تبدیل شد، مردم به این ازدواج همان قدر توجه نشان دادند که به آن موعظه‌ها نشان داده بودند.

یکی از امتیازهای کشیش این بود که غذا در خانه‌اش به

مقداری چشمگیر مهیا می‌شد. خانم بنت دخترهایش را جووری بار آورده بود که برای اهمیت یک میز خوب به منظور ایجاد توازن خانه و جلب توجه مهمان‌های آقا ارزش قایل شوند. اعضای کلیسا امید داشتند میل جناب کشیش به بازگشت بی‌درنگ نزد همسرش مدت موعظه‌ها را کوتاه‌تر کند، اما مدت زمان وعظ‌هایش همان ماند و اندازه‌ی دور کمرش بیش‌تر می‌شد. آن زوج در همه‌ی موارد تفاهم کامل داشتند جز این‌که در ابتدا مری تقاضا داشت یک اتاق مطالعه برای خودش داشته باشد تا بتواند در آرامش کتاب بخواند. به این منظور اتاق خوابی را مختص مری تغییر دادند و مزیت این کار این بود که روابط حسنه حفظ می‌شد، چون دیگر قادر نبودند بستگان را دعوت کنند تا مدتی نزدشان بمانند.

در پاییز سال ۱۸۰۳، که خانم بینگلی و خانم دارسی ششمین سالگرد ازدواج شادشان را جشن می‌گرفتند، خانم بنت فقط یک دختر مجرد، یعنی کیتی را در خانه داشت که هیچ شوهری برایش پیدا نشده بود. نه خانم بنت به این بی‌شوهری توجه چندانی نشان می‌داد و نه کیتی. کیتی از موقعیت تحسین‌برانگیزش و لوس شدن به دلیل تک دختر بودن در خانه لذت می‌برد و در دیدارهای مکرر از جین - کیتی خیلی محبوب خواهرزاده‌هایش بود - از زندگی‌ای لذت می‌برد که تا پیش از آن هرگز چندان در نظرش رضایت‌بخش جلوه نمی‌کرد. ملاقات‌های کیتی از ویکهام و لیدیا به باز شدن بختش کمکی نمی‌کرد. آقا و خانم ویکهام با سر و صدا و خوشحالی از راه می‌رسیدند و خانم بنت، که همیشه از دیدن دختر محبوبش خوشحال می‌شد، به آن‌ها با گرمی خوشامد

می‌گفت. اما این حُسن نیت بلافاصله به بحث و جدل، اتهام متقابل و انتقاد از خست الیزابت و جین در کمک مالی تبدیل می‌شد، به‌طوری که خانم بنت همان‌قدر از رفتن‌شان خوشحال بود که از بازگشت مجددشان. اما به یک دختر در خانه احتیاج داشت و کیتی که مهربانی و سودمندی‌اش از زمان عزیمت لیدیا بیش‌تر شده بود، خیلی خوب از عهده‌ی کارها برمی‌آمد. بنابراین خانم بنت در سال ۱۸۰۳، تا جایی که سرشتش اجازه می‌داد، زنی سرزنده به حساب می‌آمد و حتی گفته شده که چهار مرتبه با سر ویلیام و لیدی لوکاس سرِ میز شام نشست بدون این‌که به بدذاتی وارث داروندارشان اشاره‌ای کند.

بخش یک: روز قبل از مهمانی رقص

۱

ساعت یازده صبح روز جمعه، چهارده اکتبر ۱۸۰۳، الیزابت داریسی پشت میزی در اتاق نشیمن طبقه اول عمارت پمبرلی نشست. اتاق بزرگ نبود، اما تناسبش به طرز فوق العاده رضایت بخش بود و دو پنجره چشم اندازی به رودخانه داشتند. این اتاقی بود که الیزابت برای خودش انتخاب کرده بود، آن جا را مطابق میل خودش آراسته بود، مبلمان، پرده ها، قالی ها و تابلوهایی را از میان اشیای پر زرق و برق پمبرلی انتخاب کرده بود و بنا به سلیقه خود چیده بود. داریسی خودش نظارت بر این کار را به عهده گرفته بود و زمانی که الیزابت داشت این اشیاء را برای خودش برمی داشت، مسرتی که در چهره ی شوهرش بود و توجهی که همه برای برآورده کردن خواسته هایش نشان می دادند به او فهمانده بود امتیازهایی که در پمبرلی به خانم داریسی داده شده بیش از شکوه ظاهری عمارت است.

اتاقی که تقریباً به اندازه ی اتاق نشیمن به الیزابت شادی می بخشید، کتابخانه ی باشکوه پمبرلی بود. نسل ها روی آن کار کرده بودند و حالا شوهرش با علاقه و لذت می خواست به شکوه آن اتاق بیفزاید. کتابخانه ی لانگبورن قلمرو آقای بنت بود و حتی الیزابت، فرزند محبوبش، هم فقط با دعوت وارد آن اتاق می شد. در کتابخانه پمبرلی به روی الیزابت همان قدر باز

بود که به روی داری، و الیزابت با تشویق‌های مدبرانه و مهرآمیز داری در شش سال اخیر به‌طور گسترده‌تر و با لذت و درک بیشتری نسبت به پانزده سال گذشته مطالعه کرده و معلوماتی کسب کرده بود که می‌دانست محال بود بنیادی‌تر از آن کسب شود. مهمانی‌های شام در پمبرلی متفاوت با مهمانی‌های مریتون نبود - مردم شایعاتی پخش می‌کردند و همان نگاه‌های همیشگی رد و بدل می‌شد - و فقط وقتی سر ویلیام لوکاس جزئیات مجذوب‌کننده‌ی یکی از آن مهمانی‌های اعطای لقب را در کاخ سنت جیمز به درازا شرح می‌داد حال و هوای مهمانی عوض می‌شد. فقط در پمبرلی الیزابت همیشه نگاه‌های بانوهای دیگر را با تأسف تحمل می‌کرد و آقایان را با صحبت‌های مردانه‌شان تنها می‌گذاشت. پی بردن به این مطلب که مردها برای زیرکی زن‌ها ارزش قایل می‌شدند برایش یک مکاشفه بود.

روز قبل از مهمانی رقص لیدی آن بود. الیزابت و خانم رینولدز، مستخدمه، یک ساعت پیش بررسی کرده بودند که تدارکات تا جای ممکن آماده شده باشد و همه چیز خوب پیش برود و الیزابت تنها شده بود. اولین مهمانی رقص زمانی برگزار شده بود که داری یک ساله بود. آن مراسم را برای جشن تولد مادرش ترتیب دادند و، به‌جز مدتی عزاداری برای فوت شوهرش، مهمانی‌های رقص تا روزی که خود بانو آن درگذشت هر سال برگزار می‌شد. برگزاری مهمانی در اولین شنبه بعد از ماه کامل در ماه اکتبر معمولاً با چند روز اختلاف از سالروز ازدواج داری و الیزابت مصادف می‌شد، اما آن‌ها همیشه آن

روز خاص را فقط با خانواده‌ی بینگلی می‌گذراندند، چون دو زوج در یک روز ازدواج کرده بودند و احساس می‌کردند آن مناسبت بیش از آن شخصی و ارزشمند است که به جشن و سروری عمومی تبدیل شود. روی مهمانی رقص ماه پاییز بنا به خواسته‌ی الیزابت هنوز نام لیدی آن مانده بود. از نظر سردمداران آن منطقه، این مهمانی مهم‌ترین اتفاق همگانی سال بود. آقای دارسی نگرانی‌اش را اظهار کرده بود از این که آن سال، با توجه به جنگ پیش‌بینی شده با فرانسه که دیگر اعلام شده بود و ترس فزاینده‌ای در جنوب کشور که هر روز انتظار تهاجم بناپارت را می‌کشید، شاید سال خجسته‌ای برای برگزاری مهمانی رقص نباشد. محصول آن سال نیز کم بود و این امر سرتاسر کشور را تحت تأثیر قرار می‌داد. تعدادی از آقایان ترجیح می‌دادند که در آن سال هیچ مهمانی رقصی برگزار نشود، اما سرشان را که با نگرانی از روی دفترهای حساب و کتاب‌شان بلند کردند، جوری با نگاه‌های غضبناک زن‌های‌شان و یقین به داشتن دست‌کم دو ماه آشفتگی در خانه روبه‌رو شدند که در آخر موافقت کردند هیچ چیز بیش از کمی تفریح باعث خوش‌خلقی نمی‌شود و اگر به گوش پاریس می‌رسید که مهمانی رقص پمبرلی به هم خورده، شاید آن شهر شب‌زده بی‌اندازه مسرور می‌شد و جانی دوباره می‌گرفت.

سرگرمی‌ها و تفریح‌های فصلی در زندگی آن ملت نه آن قدر زیاد بود و نه آن قدر وسوسه‌کننده که همسایه‌هایی که از آن خانه‌ی بزرگ منفعتی می‌بردند نسبت به تعهدات اجتماعی بی‌اعتنا باشند و ازدواج آقای دارسی، زمانی که شگفتی از

انتخابش کم‌کم از میان رفت، دست‌کم نویدبخش این بود که او بیش‌تر از قبل در خانه می‌ماند و این حس امیدواری را تقویت می‌کرد که زن جدیدش مسئولیت‌های خودش را می‌شناسد. به محض بازگشت الیزابت و داری از ماه‌عسل، که آن‌ها را تا ایتالیا کشانده بود، ملاقات‌های رسمی مرسوم و عرض تبریک‌های معمول و مکالمه‌های کوتاه از سر گرفته شد و آن زوج سعی می‌کردند آن‌ها را تا جای ممکن با نزاکت تحمل کنند. داری که از کودکی آگاه بود پمبرلی بیش از آن‌چه نفع ببرد می‌تواند وقف کند، این ملاقات‌ها را با بردباری ستودنی تاب می‌آورد و الیزابت، هم‌چنان که همسایه‌هایش سعی می‌کردند در عین آبروداری با گفتن حرف‌های خوب حس کنج‌کاوی‌شان را پنهان کنند، در آن ملاقات‌ها یک منبع لباس و شایستگی و برازندگی عروس و سعادت آن زوج شوند، نیم ساعت مشخص را در گالری نقاشی زیبا و آرامش‌بخش خانم داری می‌گذراندند. طی یک ماه عقیده‌ی اکثریت چنین شد: آقایان مجذوب زیبایی و شوخ‌طبعی الیزابت شده بودند و زن‌های‌شان مجذوب آراستگی، خوش‌مشربی و توانایی او در طراوت بخشیدن. همه بر این باور بودند که پمبرلی، به‌رغم پیشینه‌ی شوم علیامخدره‌ی جدیدش، برای باز پس گرفتن موقعیت سزاوارش در زندگی اجتماعی شانس زیادی داشت، درست مانند اتفاقی که در دوره‌ی لیدی آن داری افتاده بود. الیزابت آن‌قدر واقع‌نگر بود که می‌دانست این پیشینه فراموش نمی‌شود و هر خانواده‌ی جدیدی که در این قلمرو ساکن

شود از زنی که آقای دارسی انتخاب کرده بود سخت متعجب می‌شود. مردم دارسی را مرد مغروری می‌شناختند که سنت و اعتبار از نظر خانواده‌اش در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت و پدرش با ازدواج با دختر یک ارل جایگاه اجتماعی خانواده را بالا برده بود. به نظر می‌رسید هیچ زنی شایستگی کافی نداشت تا همسر فیتزویلیام دارسی شود، با این حال دارسی دومین دخترِ مرد شریفی را انتخاب کرده بود که کل ملکش که فقط کمی بزرگ‌تر از باغ تفریحی پمبرلی بود به فرزندان خودش نمی‌رسید، زن جوانی که شایعه شده بود اموال شخصی‌اش فقط پانصد پوند است، با دو خواهر مجرد و مادری چنان پر سر و صدا و بددهان که مناسب حضور در یک جمع محترم نبود. بدتر از همه این که یکی از دخترهای جوان‌تر خانواده با جورج ویکهام، پسر بدنام مباشر آقای دارسی بزرگ، ازدواج کرده بود، و آن هم با شرایطی که آبرومندی اجازه می‌داد فقط در خفا درباره‌اش صحبت شود، و بنابراین چنان حس تنفیری را به آقای دارسی و خانواده‌اش تحمیل کرده بود که در پمبرلی هرگز نامی از ویکهام آورده نمی‌شد و آن زوج بدنام در عمارت پمبرلی جایی نداشتند. مسلماً الیزابت شایسته‌ی احترام بود و درنهایت حتی بدگمان‌ها هم پذیرفتند که او به اندازه‌ی کافی زیباست و چشم‌های قشنگی دارد، اما هنوز از آن ازدواج در شگفت بودند، ازدواجی که خصوصاً باعث رنجش تعدادی بانوی جوان شده بود که به توصیه‌ی مادرهای‌شان چند پیشنهاد معقول را رد کرده بودند تا برای دریافت پاداشی درخورتر در دسترس باشند و داشتند به

مرز خطرناک سی سالگی می‌رسیدند بدون این که پیشنهادی به آن‌ها شده باشد. با همه‌ی این احوال، الیزابت می‌توانست خودش را با پاسخی تسلی دهد که به لیدی کاترین د برگ داده بود، زمانی که خواهر برآشفته‌ی لیدی آن به نقاط ضعفی اشاره کرده بود که اگر الیزابت آن قدر گستاخ باشد تا خانم داریسی شود به او نسبت داده می‌شد.

«این بدببیری‌ها سخت‌اند، اما همسر آقای داریسی باید چنان سرچشمه‌های خارق‌العاده‌ای از شادی داشته باشد - این سرچشمه‌ها لزوماً از شرایطش ناشی می‌شود - که او، بالاتر از هر چیز دیگری، دلیلی برای شکایت کردن نداشته باشد.»

اولین مجلس رقصی که الیزابت در آن به عنوان میزبان کنار شوهرش بالای پلکان ایستاد و به مهمان‌هایی خوشامد گفت که از پله‌ها بالا می‌آمدند به نوعی یک آزمون سخت بود، اما او از آن رویداد با پیروزی بیرون آمد. او به رقص علاقه داشت و می‌توانست بگوید آن مهمانی همان قدر لذت به او بخشیده بود که به مهمان‌هایش. لیدی آن با دستخطی زیبا تمام برنامه‌های مهمانی را با وسواس نوشته بود و از دفترچه یادداشتش با جلد چرمی مرغوب و مهر نشان خانوادگی داریسی هنوز استفاده می‌شد و آن صبح دفترچه جلو الیزابت و خانم رینولدز باز بود. فهرست مهمان‌ها اساساً همان فهرست قبلی بود، فقط اسم دوستان داریسی و الیزابت به آن اضافه شده بود؛ از جمله دایی و زن دایی الیزابت، یعنی خانواده‌ی گاردینر، بینگلی و جین که مسلماً می‌آمدند، و بالاخره امسال خانه‌شان میزبان هنری آلستون

بود، وکیل دعاوی جوان خوش قیافه، زیرک و سرزنده‌ای که از حضورش همان قدر در پمبرلی استقبال می‌شد که در هایمارتن. الیزابت اصلاً نگران خوب پیش رفتن مهمانی نبود. می‌دانست تمام تدارکات انجام شده؛ آن قدر کنده‌ی درخت شکسته بودند که مطمئن باشند آتش در تمام عمارت، خصوصاً در اتاق مهمانی، روشن می‌ماند؛ قناد تا صبح برای پختن تارتهای لذیذ و خوراکی‌های خوش طعمی صبر می‌کرد که بانوها از آنها خیلی لذت می‌بردند؛ پرنده‌ها و حیواناتِ سلاخی‌شده را آویزان کرده بودند تا با آنها غذاهایی را تهیه کنند که آقایان توقعش را داشتند؛ شراب‌ها را از زیرزمین بالا آورده بودند و بادام‌ها را برای پختن مقدار زیادی سوپ سفید محبوب رنده کرده بودند؛ نگوس (۲) که طعم و گیرایی‌اش را به خوبی بالا می‌بردند و در مهمانی به مقدار خیلی زیاد پخش می‌شد در آخرین لحظه تهیه می‌شد؛ گل و گیاه‌ها از گلخانه‌ها انتخاب شده بود و در سطل‌های گلخانه آماده بودند تا الیزابت و جورجیانا، خواهر داری، بعد از ظهر روز بعد بر چیدن‌شان نظارت کنند؛ و توماس بیدول، از همان موقع، از کلبه‌اش در بیشه‌زار آمده بود و داشت تعداد زیادی شمعدان را برای اتاق رقص، گلخانه و اتاق نشیمن کوچکی برق می‌انداخت که برای مهمان‌های خانم در نظر گرفته شده بود. بیدول که قبلاً کالسکه‌چی شخصی آقای داری بزرگ بود، درست مثل پدرش که قبل از آن کالسکه‌چی خانواده‌ی داری بود، به خاطر رماتیسم هر دو زانو و کمر دیگر قادر نبود با اسب‌ها کار کند، اما

دست‌هایش هنوز قوی بودند و همه‌ی بعدازظهرهای هفته‌ی قبل از مهمانی رقص را به برق انداختن نقره‌ها می‌گذراند و صندلی‌های اضافه را گردگیری می‌کرد که برای ملازمان در نظر گرفته می‌شد، او خود را ملزم به انجام این کارها می‌دانست. روز بعد کالسکه‌های چهارچرخه‌ی زمین‌دارها و کالسکه‌های تک‌اسبه‌ی کرایه‌ای مهمان‌های سطح پایین‌تر گرد و خاک به پا می‌کردند و حال سرنشین‌های وراج‌شان بد می‌شد. لباس‌های بلند و گشاد کتانی ظریف و دستمال‌های براق روی سرشان در باد پاییزی تاب می‌خورد و یک بار دیگر مشتاق مهمانی به یادماندنی لیدی آن بودند. خانم رینولدز در انجام تمام تدارکات دستیار معتمد الیزابت بوده. آن دو هم‌دیگر را اولین بار زمانی ملاقات کردند که الیزابت همراه دایی و زن‌دایی‌اش به پمبرلی آمد و آن مستخدمه آن‌ها را پذیرفت و خانه را بهشان نشان داد و او که آقای داریسی را از کودکی می‌شناخت چنان بی‌حد و حصر از او هم به چشم ارباب و هم به چشم یک مرد تعریف و تمجید می‌کرد که الیزابت برای اولین مرتبه فکر کرد پیش‌داوری‌اش در مورد آقای داریسی بی‌انصافی بوده. الیزابت هرگز با خانم رینولدز درباره‌ی گذشته حرف نزد، اما او و آن مستخدمه با هم دوست شدند و خانم رینولدز با حمایت مدبرانه‌اش همیشه برای الیزابت ارزشمند بوده، الیزابت حتی قبل از اولین ورودش به عنوان عروس به پمبرلی می‌دانست خانم چنین خانه‌ای بودن، مسئول این همه خدمه بودن، وظیفه‌ای بسیار متفاوت از وظیفه‌ی مادرش در سر و سامان دادن به لانگبورن است. اما

مهربانی و

توجهش به زندگی خدمتکارهایش به آنها اطمینان داد که این بانوی جدید به فکر آسایششان است و همه چیز راحت‌تر از چیزی پیش رفت که الیزابت انتظارش را داشت؛ در واقع آسان‌تر از مدیریت لانگبورن، چون خدمتکارهای پمبرلی، که اکثرشان مدت زمانی طولانی آن‌جا خدمت کرده بودند، زیر نظر خانم رینولدز و استوتون سرپیشخدمت به طریقی تعلیم دیده بودند که آن خانواده هرگز احساس ناراحتی نکند و همه می‌دانستند که آن خانواده توقع خدمتی بدون کم و کاست دارد.

الیزابت زیاد دلتنگ زندگی گذشته‌اش نشده بود، اما مدام یاد خدمتکارهای لانگبورن می‌افتاد: هیل مستخدمه که همیشه محرم اسرارشان، حتی فرار رسواکننده‌ی لیدیا بوده، رایت آشپز که نسبت به خواسته‌های تقریباً غیرمعقول خانم بنت لب به شکایت باز نمی‌کرد، و دو خدمتکاری که در کنار وظایف خودشان، کارهای او و جین را هم انجام می‌دادند و موهایشان را قبل از مهمانی رقص می‌آراستند. آن‌ها جزئی از خانواده شده بودند، به طریقی که خدمتکارهای پمبرلی هرگز نمی‌توانستند بشوند، اما الیزابت می‌دانست این پمبرلی بود، خانه و خانواده‌ی داری بود، که خانواده و کارکنان و مستأجرها را با وفاداری کنار هم نگه می‌داشت. بسیاری از آن‌ها بچه‌ها و نوه‌های خدمتکارهای قبلی بودند و خانه و تاریخچه‌اش در خونشان جریان داشت. و همین‌طور می‌دانست تولد دو نوزاد پسر سالم و سرحال در طبقه‌ی بالا در اتاق کودک - فیتزویلیام که حالا نزدیک به پنج سال داشت و چارلز که تازه دو ساله بود -

پیروزی نهایی‌اش بود، ضمانتی برای این که خانواده و وارث‌هایش می‌توانستند برای این کارکنان و بچه‌ها و نوه‌های‌شان کار مهیا کنند و زندگی خانوادگی داری در پمبرلی ادامه می‌یافت.

نزدیک به شش سال پیش خانم رینولدز که داشت فهرست مهمان‌ها و دستور غذاها و گل‌ها را برای مهمانی شام الیزابت جفت و جور می‌کرد، گفته بود: «خانم، روزی که آقای داری عروس‌شان

را به خانه آوردند، روزی شادی‌بخش برای همه‌ی ما بود. آرزوی قلبی‌ام این بود که بانویم زنده می‌ماند و عروسی پسرش را می‌دید. حیف که نشد. می‌دانم چه قدر نگران بود، هم برای آقای داری و هم برای پمبرلی، برای این که آقا زندگی شادی داشته باشد.»

کنجکاو الیزابت بر درایتش غلبه کرده بود. خودش را مشغول جابه‌جا کردن کاغذهای روی میز تحریرش کرده بود و بدون این که سرش را بلند کند، گفته بود: «اما احتمالاً نه با این زنش. آیا لیدی آن داری و خواهرش در نظر نداشتند آقای داری و دوشیزه د برگ با هم ازدواج کنند؟»

«خانم، نمی‌گویم که لیدی کاترین احتمالاً چنین نقشه‌ای در سر نداشته است. وقتی می‌دانست آقای داری این جاست، دوشیزه د

برگ را اغلب با خودش به پمبرلی می‌آورد. اما این اتفاق هرگز نمی‌افتاد. دوشیزه د برگ بیچاره همیشه مریض‌احوال بود و سلامتی عروس برای لیدی آن خیلی اهمیت داشت. به گوش‌مان رسیده بود که امید لیدی کاترین به پسردایی دوشیزه د برگ است، سرهنگ فیتزویلیام، که پیشنهاد ازدواج دهد، اما این هم

نشد.»

الیزابت با معطوف کردن حواسش به زمان حاضر دفترچه‌ی لیدی آن را داخل کشو گذاشت و سپس، به‌رغم میلش، تنهایی و آرامشی را کنار گذاشت که تا پایان خوب مهمانی دیگر امیدی به لذت بردن از آن نداشت. سمت یکی از دو پنجره‌ای رفت که چشم‌اندازی به مسیر پرپیچ و خم و طولانی از خانه به سمت رودخانه داشت و جنگل معروف پمبرلی در حاشیه‌اش بود. درختان این جنگل، چند نسل پیش، به دستور باغداری متشخص کاشته شده بودند. هر درخت عظیم در حاشیه‌ی جنگل فرمی بی‌عیب و نقص داشت و با برگ‌های طلایی‌رنگ گرم پاییزی با کمی فاصله از دیگر درخت‌ها ایستاده بود، انگار بخواهد بر زیبایی بی‌نظیرش تأکید کند، و هم‌چنان که نگاه ماهرانه به سمت انزوای داخل جنگل کشیده می‌شد، که به شدت بوی خاک می‌داد، درخت‌ها انبوه‌تر می‌شدند. جنگلی دیگر و بزرگ‌تر از این یکی به سمت شمال غربی ادامه داشت و گذاشته بودند درخت‌ها و بوته‌هایش به‌طور طبیعی رشد کنند، این جنگل در دوران بچگی دارسی زمین بازی و مخفیگاهش بود. پدرِ پدربزرگش، که پس از به ارث بردن آن زمین‌ها منزوی شده بود، کلبه‌ای آن‌جا ساخته بود و در آن کلبه به خودش شلیک کرده بود و آن جنگل - که به آن بیشه‌زار می‌گفتند تا با باغ‌های کشاورزی اشتباه گرفته نشود - موجب ترس خرافی خدمتکارها و کارکنان پمبرلی شده بود و به ندرت کسی به آن‌جا می‌رفت. یک گذرگاه باریک از آن بیشه‌زار تا دومین ورودی پمبرلی امتداد داشت، اما عموماً فروشنده‌ها و

مهمان‌های مجلس رقص برای اجتناب از ازدحام در جاده‌ی اصلی از آن مسیر استفاده می‌کردند و طی مهمانی، کالسکه‌ها و اسب‌های‌شان در اسطبل جای می‌گرفتند و کالسکه‌چی‌های‌شان در مطبخ‌ها سرگرم می‌شدند.

الیزابت به سمت پنجره رفت و با کنار گذاشتن نگرانی‌های آن روز به آن زیبایی آشنا و آرامش‌بخش، اما متغیر، چشم دوخت. خورشید در آسمان صاف آبی می‌درخشید و فقط چند ابر ظریف مانند لایه‌ی نازکی از دود در آن محو می‌شدند. الیزابت از پیاده‌روی کوتاهی که او و شوهرش معمولاً در شروع روز می‌کردند، به این نتیجه رسیده بود که خورشید پاییز گول‌زننده است و نسیم خنکی که او لباس مناسبی برایش نپوشیده بود باعث شده بود سریع به خانه برگردند. می‌دید که باد شدیدتر شده. سطح رودخانه با موج‌های دوار کوچکی شکسته می‌شد که خود را به چمن‌ها و بوته‌های کنار رودخانه می‌رساندند و سایه‌های درهم شکسته‌شان روی آب متلاطم می‌لرزید.

الیزابت دید که دو نفر با شجاعت با خنکای صبحگاهی مقابله می‌کنند، جورجیانا و سرهنگ فیتزویلیام که کنار رودخانه قدم می‌زدند به سمت سبزه‌زار و پله‌های سنگی‌ای می‌رفتند که به عمارت منتهی می‌شد. سرهنگ فیتزویلیام اونیفورم به تن داشت، کت نظامی قرمز رنگش در برابر شل آبی روشن جورجیانا انفجاری واضح از رنگ بود. با کمی فاصله از یک‌دیگر راه می‌رفتند، اما الیزابت فکر کرد رفتارشان دوستانه است، هرازگاهی وقتی جورجیانا کلاهش را محکم می‌چسبید، چرا که نزدیک بود باد

ببردش، مکث می کردند. نزدیک تر که شدند، الیزابت از جلو پنجره کنار رفت، از ترس این که مبادا حس کنند جاسوسی شان را می کند و سمت میز تحریرش برگشت. باید چند نامه می نوشت، پاسخ چند دعوت را می داد و باید تصمیماتی می گرفت درباره ی این که کدام یک از کارگرهای کشاورز در فقر است یا اندوه و ملاقات هر کدام را با همدردی پاسخ دهد یا با کمک مالی.

هنوز قلمش را برنداشته بود که ضربیه ی ملایمی به در خورد و خانم رینولدز دوباره پیدایش شد.

«بخشید مزاحم تان شدم، خانم، اما سرهنگ فیتزویلیام همین حالا از پیاده روی برگشته و می پرسد آیا می توانید چند دقیقه برایش وقت بگذارید، اگر خیلی اسباب ناراحتی تان نمی شود.»

الیزابت گفت: «الان کاری ندارم، اگر می خواهد بیاید داخل.»

الیزابت فکر کرد احتمالاً می داند او درباره ی چه می خواهد حرف بزند و خوشحال بود از این که اشتیاقش را مخفی می کرد. داری

تعداد محدودی اقوام نزدیک داشت و پسردایی اش، سرهنگ

فیتزویلیام، از کودکی مرتب به پمبرلی می آمد. اوایل دوران خدمتش کم تر به آن جا می آمد، اما طی هجده ماه اخیر ملاقات هایش کوتاه تر

اما مکرر شده بود و الیزابت در رفتار او نسبت به جورجیانا متوجه

تغییری جزئی اما حتمی شده بود؛ در حضور او بیش تر لبخند می زد

و هر وقت می توانست برای نشستن در کنارش آمادگی و اشتیاق

بیش تری نسبت به گذشته نشان

می‌داد و او را به مکالمه تشویق می‌کرد. از مهمانی رقص سال گذشته‌ی لیدی آن، تغییری در زندگی سرهنگ ایجاد شده بود. برادر بزرگش که لقب ارل را به ارث می‌برد، در خارج از کشور از دنیا رفت و او لقب لرد هارتلیپ را به ارث برد و وارث اعلام شد. سرهنگ ترجیح می‌داد از لقب جدیدش استفاده نکند، به‌خصوص در جمع دوستان، چون تصمیم گرفته بود تا قبل از موفقیت در تقبل این لقب جدید و مسئولیت‌های زیادی که این لقب به همراه داشت صبر کند و همه او را هنوز همان سرهنگ فیتزویلیام صدا می‌زدند. مسلماً او قصد ازدواج داشت، به‌خصوص که انگلیس در حال جنگ با فرانسه بود و احتمال داشت بدون بر جای گذاشتن وارث کشته شود. گرچه الیزابت هیچ‌وقت به شجره‌نامه اهمیت نمی‌داد می‌دانست جز فیتزویلیام هیچ خویشاوند ذکور نزدیکی در آن خانواده نبود و اگر سرهنگ بدون بر جای گذاشتن یک فرزند پسر فوت می‌کرد، توارث لقب ارل به پایان می‌رسید. این اولین بار نبود که الیزابت فکر می‌کرد او در پمبرلی در جست‌وجوی همسر است و اگر واقعاً چنین بود، داریسی چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد؟ به‌یقین باید برایش قابل قبول باشد که خواهرش روزی کنتس شود و شوهرش نماینده‌ی مجلس اعیان و قانون‌گذار کشورش باشد - تمام این‌ها دلیلی بود بر سربلندی موجه خانواده. اما آیا جورجیانا دیگران را در این سربلندی سهیم می‌کرد؟ او زنی بالغ بود و دیگر مجبور نبود تحت قیمومت باشد، اما الیزابت می‌دانست فکر کردن به ازدواج با مردی که

برادرش نتواند تأییدش کند به شدت باعث اندوه جورجیانا می شد و موضوع هنری الوستون نیز در میان بود. الیزابت نشانه هایی دیده بود که مطمئن شود الوستون عاشق یا در شرف عاشق شدن است، اما جورجیانا چه؟ الیزابت از طرفی مطمئن بود جورجیانا داری به ازدواج بدون عشق تن نمی دهد، یا ازدواجی بدون علاقه و محبت و احترام، چیزهایی که هر زنی می تواند خودش را قانع کند که باعث عمیق شدن عشق می شوند. آیا زمانی که سرهنگ فیتزویلیام نزد عمه اش، لیدی کاترین د برگ، در رزینگز بود و به الیزابت پیشنهاد ازدواج داده بود، همین دلایل برای او نیز کافی نبوده؟ فکر کردن به این که داری را ناخواسته از دست می داد و پیشنهاد پسردایی داری شادی کنونی اش را از او می گرفت بیش از خاطره ای علاقه اش به جورج ویکهام بدنام تحقیرکننده بود و الیزابت آن خاطره را با عزم راسخ کنار گذاشته بود.

سرهنگ دیروز عصر، زمان صرف شام، به پمبرلی رسیده بود، اما جدا از خوشامدگویی، وقت زیادی را کنار هم سپری نکرده بودند. سرهنگ به آرامی در زد و وارد شد و در حینی که با تعارف الیزابت روی یک صندلی روبه روی او و کنار آتش می نشست، به نظر الیزابت آمد که این اولین بار بود دقیق نگاهش می کرد. سرهنگ پنج سال از داری بزرگ تر بود، اما اولین بار که یک دیگر را در پذیرایی رزینگز ملاقات کردند خوش طبعی دلپسند و سرزندگی جذابش کم حرفی پسر عمه اش را بیش تر نمایان می کرد و سرهنگ جوان تر از داری به نظر می رسید. اما دیگر آن گونه

نبود. جالفتاده و جدی رفتار می‌کرد و باعث می‌شد الیزابت فکر کند که او بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش است. الیزابت فکر کرد بخشی از این رفتار باید به دلیل خدمت نظامی و مسئولیت‌های بزرگی باشد که او در مقام فرمانده به دوش دارد و تغییر حالتش نه تنها جذابیتش را بیش‌تر کرده بود، افتخار خانوادگی چشمگیر و ردی از تکبر را نیز به همراه آورده بود که از نظر الیزابت چندان جذاب نبود.

سرهنگ مکالمه را بلافاصله آغاز نکرد و الیزابت طی این سکوت به این نتیجه رسید که از آن جایی که او درخواست ملاقات کرده خودش باید اول حرف بزند. گویا همه‌ی توجه سرهنگ به این بود که چگونه به بهترین شکل ممکن مکالمه را پیش ببرد، اما خجالت‌زده یا ناراحت به نظر نمی‌رسید. سرانجام سمت الیزابت خم شد و دهان باز کرد.

«خویشاوند عزیزم، مطمئنم با توجه به نگاه تیزبینی که دارید و علاقه‌تان به زندگی و مشکلات دیگران از آن‌چه می‌خواهم بگویم کاملاً بی‌خبر نیستید. همان‌طور که می‌دانید بعد از فوت عمه‌ام، لیدی آن داری، افتخار این را داشته‌ام که در کنار داری مراقب خواهرش باشم و فکر می‌کنم می‌توانم بگویم وظایفم را با مسئولیت‌پذیری عمیق و حس برادرانه‌ای به‌جا آورده‌ام که هرگز از آن غفلت نشده. حالا این حس عمیق به عشق تبدیل شده، حسی که یک مرد نسبت به زنی دارد که امیدوار است با او ازدواج کند و بزرگ‌ترین آرزویم این است که جورجیانا پیشنهاد ازدواجم را بپذیرد. هنوز هیچ درخواست رسمی‌ای به

دارسی اعلام نکرده‌ام، اما او هم درک و احساس دارد و امید دارم

پیشنهادم با رضایت و موافقتش روبه‌رو شود.»

الیزابت فکر کرد عاقلانه‌تر است به این موضوع اشاره نکند که

جورجیانا دیگر بالغ شده و نیازی به رضایت نیست.

«و جورجیانا؟»

«تا وقتی تأیید داری را نشنوم، نمی‌توانم به خود این حق را بدهم

که با او حرف بزنم. در حال حاضر باید اعتراف کنم جورجیانا چیزی

نگفته که به من دلیلی بر امید داشتن بدهد. دیدش نسبت به من

مثل همیشه از سر دوستی و اعتماد است و من به این علاقه اعتقاد

دارم. امیدوارم اگر صبور باشم، اعتماد و محبت به عشق تبدیل شود.

معتقدم عشق معمولاً بعد از ازدواج سراغ زن‌ها می‌آید تا قبل از

ازدواج، و این از نظرم هم طبیعی است و هم درست. هرچه نباشد او

را از بدو تولد می‌شناسم. اعتراف می‌کنم که احتمال دارد تفاوت

سنی مشکلی ایجاد کند، اما من فقط پنج سال از داری بزرگ‌ترم و

این موضوع از نظرم مانعی نیست.»

الیزابت احساس کرد در موقعیتی خطرناک قرار گرفته.

گفت: «شاید سن مانعی نباشد، اما دلبستگی احتمالاً هست.»

«منظورتان هنری الوستون است؟ می‌دانم جورجیانا از او خوشش

می‌آید، اما چیزی نمی‌بینم که پیوند عمیق‌تری را نشان دهد. او

جوانی قابل قبول، زیرک و خوب است. چیز بدی درباره‌اش

نشنیده‌ام. و شاید او هم امیدهای خودش را داشته باشد.

طبیعتاً او ازدواج را در پول می‌بیند.»

الیزابت رویش را برگرداند.

سرهنگ سریع اضافه کرد: «قصد ندارم از یا دورویی به او نسبت دهم، اما با توجه به مسئولیت‌هایش و اراده‌ی ستودنی‌اش برای زنده کردن اموال خانواده و تلاش‌های پرانرژی‌اش برای بازگرداندن املاک و مالکیت یکی از قشنگ‌ترین خانه‌های انگلیس نمی‌تواند با زنی فقیر ازدواج کند. چنین ازدواجی هر دو را به بدبختی و حتی فقر می‌کشاند.»

الیزابت ساکت بود. داشت دوباره به اولین ملاقات‌شان در رزینگز فکر می‌کرد، به صحبت‌شان بعد از شام، به موسیقی و خنده و آمدن‌های مرتب سرهنگ به خانه‌ی کشیش، و توجهش به او که چنان آشکار بود که همه متوجه می‌شدند. تا شب مهمانی شام، مطمئناً لیدی کاترین آن قدر دیده بود که نگران شود. هیچ چیز از چشم تیز و فضول آن زن پنهان نمی‌ماند. الیزابت به یاد آورد که لیدی کاترین با صدای بلند گفته بود: «درباره‌ی چه حرف می‌زنید؟ من هم باید در مکالمه حضور داشته باشم.» همان موقع الیزابت داشت کم‌کم به این فکر می‌افتاد که آیا این مرد همانی است که می‌تواند با او خوشحال باشد، اما امید - اگر آن حس آن قدر قوی بود که می‌شد اسمش را امید گذاشت - کمی بعدتر از بین رفت، زمانی که الیزابت داشت تنهایی در زمین‌های رزینگز قدم می‌زد و آن دو هم‌دیگر را ملاقات کردند، البته ملاقاتی که شاید تصادفی بود، شاید هم نقشه‌ی سرهنگ که برگشته بود تا او را تا خانه‌ی کشیش همراهی کند.

سرهنگ از تهیدستی‌اش اظهار تأسف کرده بود و الیزابت با پرسیدن این سؤال مسخره‌اش کرده بود که این تهیدستی چه کاستی‌هایی برای پسر کوچک‌تر یک ارل به بار آورده بود. سرهنگ پاسخ داده بود که پسرهای کوچک‌تر «نمی‌توانند با کسی که می‌خواهند ازدواج کنند». همان موقع الیزابت فکر کرده بود آیا این حرف خطاری در پی داشته و این شک و تردید کم و بیش باعث شرمندگی‌اش شده بود، به طوری که سعی کرده بود موضوع بحث را با خوش‌مشربی عوض کند. اما به یادآوردن چنین اتفاقی به هیچ عنوان خوشایند نبود. او به اخطار سرهنگ فیتزویلیام احتیاج نداشت تا به خود یادآور شود دختری با چهارخواهر مجرد و بدون هیچ ثروتی باید چه توقعی از ازدواج داشته باشد. آیا منظور سرهنگ این بوده که برای مردان جوان ثروتمند خطری ندارد از همراهی با چنین زنی لذت ببرند و حتی او را با احتیاط به بازی بگیرند، اما مصلحت این است که آن زن به چیزی بیش از این امید نبندد؟ شاید آن هشدار لازم بوده، اما سرهنگ درست هشدار نداده بود. اگر سرهنگ افکارش را هرگز درگیر الیزابت نکرده بود، بهتر بود در اخطارهایش هم این‌قدر پشتکار و جدیت از خود نشان نمی‌داد.

سرهنگ فیتزویلیام دلیل سکوت الیزابت را می‌دانست. گفت:

«می‌توانم به موافقت شما امیدوار باشم؟»

الیزابت رو به او برگشت و با لحنی محکم گفت: «سرهنگ، من هیچ نقشی در این ماجرا ندارم. این وظیفه‌ی جورجیاناست که تصمیم بگیرد شادی‌اش کجاست. فقط می‌توانم بگویم اگر با

ازدواج با شما موافقت کند، من می‌توانم در خوشی شوهرم سهیم باشم. اما این موضوعی نیست که بتوانم رویش نفوذ داشته باشم. مسئله جورجیاناست.»

«فکر کردم شاید با شما حرف زده باشد؟»

«به من اعتماد نکرده و درست نیست که من این موضوع را با او

مطرح کنم، مگر زمانی که خودش بخواهد.»

این حرف گویا سرهنگ را لحظه‌ای قانع کرد، اما سپس ناخودآگاه

به مردی تبدیل شد که به رقیبش مشکوک است.

«لوستون جوانی خوش‌قیافه و مقبول و خوش‌سخن است. بی‌شک

زمان و پختگی بیش‌تر اعتمادبه‌نفس بیش از حد را متعادل خواهد

کرد و تمایل به کم‌تر احترام گذاشتن به بزرگ‌ترها را، آن‌طور که

درخور سنش است، که البته چنین چیزی تأسف‌آور است. شک

ندارم او در هایمارتن مهمانی محترم است، اما به نظرم عجیب است

که آقا و خانم بینگلی را این‌قدر دم به دم ملاقات می‌کند. وکیل‌های

دعاوی موفق معمولاً در صرف وقت‌شان این‌قدر دست و دل باز

نیستند.»

الیزابت هیچ جوابی نداد و شاید سرهنگ فکر کرد که این انتقاد،

هم از لحاظ معنای حقیقی و هم از لحاظ معنای ضمنی، نسنجیده

بوده.

اضافه کرد: «اما او معمولاً شنبه‌ها یا یک‌شنبه‌ها، یا زمانی که

محکمه‌ای تشکیل نمی‌شود، در دربیشر است. حدس می‌زنم در

اوقات فراقتش مطالعه می‌کند.»

الیزابت گفت: «خواهرم می‌گوید هیچ‌وقت مهمانی نداشته که در

کتابخانه این قدر وقت صرف مطالعه کرده باشد.»

دوباره سکوت شد و سپس سرهنگ در کمال تعجب و شرمندگی الیزابت گفت: «متوجه شده‌ام خیلی وقت است که جورج ویکهام به پمبرلی نیامده.»

«نه، نیامده. آقای دارسی و من، از بعد از ازدواجش با لیدیا، نه تماسی با او داشته‌ایم و نه او را دیده‌ایم.»

دوباره سکوت برقرار شد، این بار طولانی‌تر، تا این که سرهنگ فیتزویلیام گفت: «تأسف‌آور است که بچگی ویکهام این قدر ناجور بوده. او با دارسی بزرگ شد، جوری که انگار برادر بودند، این در دوران بچگی احتمالاً برای هر دوی‌شان بهتر بود. احساس عمیق آقای دارسی بزرگ نسبت به مباشرش باعث شد بعد از مرگ او، از روی نیکوکاری ذاتی، مسئولیت بچه‌اش را به عهده بگیرند. اما برای پسری با خلق و خوی ویکهام - پول دوست، جاه‌طلب و حسود - خطرناک بود از امتیازی لذت ببرد که وقتی به سن جوانی می‌رسید دیگر نمی‌توانست سهمی از آن ببرد. آن دو به دانشکده‌های مختلف رفتند و البته او در سفرِ دارسی به اروپا همراهش رفت. تغییر منزلت و توقعاتش شاید خیلی ناگهانی و خیلی زیاد بود. برای پذیرفتن این که لیدی آن دارسی این خطر را می‌دید، دلیل دارم.»

الیزابت گفت: «ویکهام نمی‌توانست توقع داشته باشد در آن سفر طولانی سهمی شود.»

«نمی‌دانم او چه توقعی داشت، فقط می‌دانم امکانات همیشه

برایش بیش از حد لیاقتش بوده.»

الیزابت گفت: «لطف و عنایت‌هایی که ابتدا به او شد شاید کمی بی‌احتیاطی بوده و قضاوت درباره‌ی دیگران در مواردی که شک داریم و درباره‌ی مسائلی که اطلاعات کافی در موردشان نداریم همیشه آسان است.»

سرهنگ خودش را با حالتی معذب روی صندلی‌اش جابه‌جا کرد.

گفت: «اما در مورد خیانت و یکپهام به اعتمادی که به او داشتند و

سعی‌اش برای فریب دادن دوشیزه داریسی هیچ عذری پذیرفته

نیست. این رسوایی چیزی بود که تفاوت در تولد یا پرورش شخص

توجیهش نمی‌کرد. البته من قیم دوشیزه داریسی بودم و به واسطه‌ی

داریسی از این رابطه‌ی شرم‌آور باخبر شدم، اما این موضوع را از ذهنم

بیرون کردم. هیچ‌وقت درباره‌اش با داریسی حرف نزدیم و معذرت

می‌خواهم که الان درباره‌اش گفتم. و یکپهام خودش را در کمپ

ایرلندی‌ها معروف کرده و حالا تقریباً قهرمانی ملی است، اما این

نمی‌تواند گذشته را پاک کند، هرچند ممکن است در آینده

فرصت‌هایی را برای داشتن زندگی موفق‌تر و محترمانه‌تر برایش به

وجود آورد. نباید در حضورتان اسمش را می‌آوردم.»

الیزابت پاسخ نداد و سرهنگ پس از مکثی کوتاه بلند شد، تعظیم

کرد و رفت. الیزابت می‌دانست که این مکالمه هیچ‌کدام را راضی

نکرده بود. سرهنگ فیتزویلیام رضایت قلبی و اطمینان از حمایت

الیزابت را، که به آن امید بسته بود، دریافت نکرده

بود و الیزابت می‌ترسید اگر او به جورجیانا نرسد، احساس حقارت و شرمندگی دوستی‌ای را برهم بزند که از کودکی پابرجا بوده، دوستی‌ای که الیزابت می‌دانست برای شوهرش گرامی بود. شک نداشت که داری سرهنگ فیتزویلیام را به شوهری جورجیانا می‌پذیرد. آن‌چه او بیش از هر چیز برای خواهرش آرزو داشت امنیت بود و او در کنار سرهنگ در امان بود، حتی می‌شد این تفاوت سنی را یک امتیاز دانست. جورجیانا می‌توانست کنتس شود و پول مسئله‌ای نگران‌کننده برای مرد خوش‌شانسی نبود که با او ازدواج می‌کرد. الیزابت در دل گفت کاش این موضوع به شکلی دیگر مطرح می‌شد. می‌شد فردا در مهمانی مطرح شود - مهمانی رقصی که همه آن را با فرصت‌هایش برای دورهم جمع شدن و زمزمه‌های محرمانه زمانی که رقصنده‌ها مشغول‌اند تعیین‌کننده‌ی پایان یک ماجرا می‌دانستند، پایانی شاد یا غمگین. الیزابت فقط امیدوار بود همه چیز خوب پیش برود، و با فرض این‌که این امید غیرممکن نیست، لبخند زد.

الیزابت از تغییر جورجیانا بعد از ازدواج خودش و داری خشنود بود. ابتدا جورجیانا متعجب شده بود، تقریباً یک‌هفته خورده بود از این‌که می‌دید آن زن برادرش را دست می‌اندازد و برادرش هم اغلب سر به سر زنش می‌گذارد و آن دو می‌خندند. تا قبل از ورود الیزابت صدای خنده در پمبرلی زیاد شنیده نمی‌شد و جورجیانا با تشویق‌های مدبرانه و پر تواضع الیزابت کمی از خجالت مختص خانواده‌ی داری را کنار گذاشته بود. از آن پس در مهمانی‌ها جایگاه خودش را با اطمینان پیدا می‌کرد

و سر میز شام عقایدش را با جرئت بیان می کرد. الیزابت که نسبت به خواهرشوهرش شناخت بیش تری پیدا می کرد، به این موضوع شک کرده بود که جورجیانا جدا از خجالت و توداری خصیصه‌ی دیگری هم دارد که با داری مشترک است: عزم راسخ شخصی. اما داری چه قدر این خصیصه را تشخیص داده بود؟ آیا در گوشه‌ای از ذهنش جورجیانا هنوز همان دختر پانزده ساله‌ی آسیب پذیر نبود، کودکی که اگر می خواست از مخمصه خلاص شود به مراقبت دلسوزانه و قابل اعتماد او نیاز داشت؟ این بدین معنی نبود که او به پاکدامنی خواهرش اطمینان نداشت - چنین فکری از نظرش تا حدودی توهین بود - اما چه قدر به قضاوت خواهرش اطمینان داشت؟ و داری از نظر جورجیانا، بعد از فوت پدرش، سرپرست خانواده بوده، برادر بزرگ تری عاقل و قابل اطمینان با بخشی از اختیارات پدر، برادری که خیلی دوستش داشت و هرگز از او نمی ترسید، چون عشق و ترس نمی توانند با هم دوام بیاورند، اما به او احترام می گذاشت. جورجیانا بدون عشق ازدواج نمی کرد، اما بدون موافقت برادرش نیز ازدواج نمی کرد. و چه می شد اگر بین سرهنگ فیتزویلیام - پسردایی و دوست دوران کودکی اش، وارث لقب ارل، سربازی دلاور که جورجیانا را از اول زندگی اش می شناخته - و این وکیل دعاوی جوان خوش قیافه و مقبول، که مسلماً داشت برای خودش اسم و رسمی پیدا می کرد، اما چیز زیادی درباره اش نمی دانستند، باید یکی را انتخاب می کرد؟ این وکیل دعاوی جوان لقب بارون و یک لقب قدیمی را به ارث می برد و جورجیانا صاحب خانه‌ای

می‌شد که اگر الوستون پول درمی‌آورد و بازسازی‌اش می‌کرد یکی از زیباترین خانه‌های انگلیس بود. اما داری از غرور خانوادگی سهمی برده بود و بی‌شک کسی را انتخاب می‌کرد که امنیت بیش‌تر و آینده‌ای نویدبخش‌تر ارائه دهد.

ملاقات سرهنگ آرامش الیزابت را برهم زد، نگران و کمی مضطربش کرد. حق با او بود که گفت نباید اسم ویکهام را می‌آورد. داری از روز عقد لیدیا در کلیسا دیگر هیچ ارتباطی با ویکهام نداشته، ازدواج‌شان بدون دست و دلبازی بیش از حد داری هرگز سر نمی‌گرفت. الیزابت مطمئن بود که این راز هیچ‌وقت پیش سرهنگ فیتزویلیام برملا نمی‌شد، اما البته که او از آن ازدواج خبر داشت و احتمالاً به حقیقت شک کرده بود. الیزابت فکر کرد آیا سرهنگ سعی داشته خودش را قانع کند که ویکهام هیچ جایی در زندگی آن‌ها در پمبرلی ندارد و داری به ویکهام حق‌السکوت داده تا مطمئن شود که هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید دوشیزه داری از پمبرلی آبرویش را لکه‌دار کرده. ملاقات سرهنگ الیزابت را بی‌قرار کرد، در اتاق بالا و پایین رفت و سعی کرد دلواپسی‌هایی را آرام کند که امید داشت نامعقول باشند و بخشی از خویشتن‌داری‌اش را دوباره به دست آورد.

ناهار چهار نفره‌شان مختصر بود. داری با مباشرش قرار داشت و به اتاق مطالعه‌اش برگشته بود تا در آن‌جا منتظر بماند. الیزابت ترتیبی داده بود تا جورجیانا را در گلخانه ببیند و در آن‌جا گل‌ها و برگ‌های سبزی را بررسی کنند که سرباغبان

از گرمخانه‌ها آورده بود. لیدی آن از رنگ‌های متنوع خوشش می‌آمد و دوست داشت گل‌ها را به طریقی پیچیده تزیین کند، اما الیزابت فقط دو رنگ گل را با برگ‌های سبز ترجیح می‌داد و دوست داشت در گلدان‌های مختلف بگذارندشان، گلدان‌های بزرگ و کوچک، به طوری که تمام اتاق‌ها از رایحه‌ی گل‌ها پر شود. گل‌های مهمانی فردا صورتی و سفید بودند و الیزابت و جورجیانا آن‌ها را چیدند و در میان رایحه‌ی تحریک‌کننده‌ی رزهای ساقه بلند و شمعدانی با هم مشورت کردند. هوای گرم و مرطوب گلخانه طاقت‌فرسا بود و الیزابت ناگهان تنفس در هوای تازه و وزش باد را روی گونه‌هایش آرزو کرد. آیا احتمالاً این پریشانی از حضور جورجیانا و اعتمادبه‌نفس سرهنگ ناشی می‌شد که آن روز مثل بار روی دوشش سنگینی می‌کرد؟

ناگهان خانم رینولدز نزدشان آمد.

گفت: «خانم عزیزم، کالسکه‌ی آقا و خانم بینگلی دارد از راه می‌رسد. اگر عجله کنید برای استقبال به موقع جلو در خواهید بود.»

الیزابت فریادی از شادی کشید و سمت درِ جلویی دوید و جورجیانا پشت سرش روانه شد. کالسکه داشت به آرامی توقف می‌کرد و استوتون جلو در ایستاده بود تا بازش کند. الیزابت به سوی جریان خنک باد بیرون دوید. جین عزیزش آمده بود و شادی آن ملاقات لحظه‌ای جای تمام پریشانی‌اش را گرفت.

خانواده‌ی بینگلی بعد از ازدواج مدتی طولانی در ندرفیلد نماند. بینگلی مردی بسیار صبور و خوش اخلاق بود، اما جین متوجه شده بود که این قدر نزدیکی به مادرش راحتی شوهرش یا آرامش خودش را سلب می‌کرد. جین طبیعتی بامحبت داشت و وفاداری و عشقش به خانواده زیاد بود اما شادی بینگلی در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت. هر دو مشتاق بودند در نزدیکی پمبرلی ساکن شوند و وقتی مدت اجاره در ندرفیلد به اتمام رسید، مدتی کوتاه در لندن نزد خانم هِرست، خواهر بینگلی، ماندند و سپس با کمی آسودگی به پمبرلی رفتند که مکانی مناسب برای پیدا کردن خانه‌ای دائمی بود. دارسی در این جریان نقشی فعال داشت. دارسی و بینگلی به یک مدرسه می‌رفتند اما در کلاس‌های مختلف می‌نشستند، گرچه فقط چند سال اختلاف سنی به این معنی بود که آن دو در کودکی زیاد هم‌دیگر را نمی‌دیدند. در آکسفورد بود که با هم دوست شدند. دارسی - مغرور، تودار و دیرجوش - از خوش طینتی بلندپروازانه و معاشرتی بودن و نگرش مثبت بینگلی، که زندگی همیشه مطابق میلش بود، خوشش آمد و بینگلی چنان به درایت و هوش برتر دارسی اطمینان داشت که بدون موافقت دوستش هیچ کار مهمی نمی‌کرد.

دارسی به بینگلی توصیه کرده بود به جای ساختن، خانه‌ای بخرد و از آن جایی که جین اولین فرزندشان را در شکمش حمل

می‌کرد، بهتر بود به سرعت خانه‌ای پیدا می‌کردند و با کم‌ترین دردرسر در آن ساکن می‌شدند. داری، با جانب‌داری زیاد از دوستش، هایمارتن را پیدا کرد و جین و شوهرش، هر دو، با اولین نگاه از آن خانه خوش‌شان آمد. خانه‌ای مدرن و قشنگ بود، روی تپه‌ای کوتاه قرار داشت و تمام پنجره‌هایش چشم‌اندازی وسیع و جذاب داشت، برای یک خانواده به اندازه‌ی کافی جادار بود، با باغ‌هایی زیبا و یک خانه‌ی اربابی با فضای کافی برای بینگلی تا مهمانی‌های شکار را در آن برپا کند بدون این‌که مجبور شود آن‌جا را با پمبرلی مقایسه کند. دکتر مک فی که سال‌ها مراقب سلامت خانواده‌ی داری و خدمه‌ی پمبرلی بود، خانه را دیده و گفته بود که موقعیتش خوب و آبش تمیز است و امور رسمی به سرعت انجام شده بود. جز خرید مبلمان و تزئین مجدد خانه، چند کار کوچک باید انجام می‌شد و جین با کمک الیزابت از رفتن از این اتاق به آن اتاق لذت می‌برد و رنگ کاغذدیواری، دیوارها و پرده‌ها را تعیین می‌کرد. پس از دو ماه از پیدا کردن آن خانه، خانواده‌ی بینگلی در آن مستقر شد و شادی دو خواهر در ازدواج‌شان تکمیل شد. دو خانواده هم‌دیگر را مرتب ملاقات می‌کردند و کم‌تر هفته‌ای بود که کالسکه‌ای در مسیر هایمارتن و پمبرلی حرکت نکند. خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد که جین بیش از یک شب از فرزندانش دور بماند - دوقلوهای چهارساله، الیزابت و ماریا، و چارلز ادوارد کوچک که نزدیک دو سالش بود - اما می‌دانست که فرزندانش زیر دست‌های باتجربه و باکفایت خانم متکلف،

پرستاری که از شوهر جین در کودکی مراقبت می‌کرد، در امان بودند و جین خوشحال بود که دو شب را برای مهمانی رقص در پمبرلی می‌گذارند بدون این که برای ملاقاتی به این کوتاهی در همراه آوردن بچه‌ها و پرستارشان دچار مشکل شده باشد. او مثل همیشه بدون خدمتکارش آمده بود، اما خدمتکار جوان و کارآمد الیزابت، پلتون، از خدمت کردن به هر دو خواهر خوشحال بود. کالسکه‌چی و کالسکه‌ی بینگلی را به ویلکینسون، کالسکه‌چی داری، سپردند و بعد از خوشامدگویی‌های پرهیاهوی معمول، الیزابت و جین، بازو در بازوی یک‌دیگر، از پله‌ها به سمت اتاقی بالا رفتند که همیشه برای جین در نظر گرفته می‌شد و رختکن بینگلی مجاورش بود. پلتون تا آن موقع چمدان بزرگ جین را به اتاق برده بود و داشت پیراهن بلند و لباسی را آویزان می‌کرد که جین می‌خواست در مهمانی رقص به تن کند و یک ساعت دیگر برمی‌گشت تا به آن‌ها در عوض کردن لباس و آرایش موهایشان کمک کند. دو خواهر که در لانگبورن در یک اتاق خواب می‌خوابیدند، از کودکی خیلی به هم نزدیک بودند و دلیلی نداشت الیزابت نتواند با جین درددل کند، چرا که می‌دانست او در رازداری کاملاً قابل اطمینان است و هر پندی که بدهد از سر خیرخواهی و علاقه است.

دو خواهر پس از صحبت کردن با پلتون، بلافاصله و طبق معمول، به اتاق بچه‌ها رفتند تا چارلز را در آغوش بگیرند و شیرینی‌ها و آب‌نبات‌هایی را بهش بدهند که انتظارشان را می‌کشید، سپس با فیتزویلیام بازی کردند و او برای‌شان کتاب

خواند، اما پسرک باید زودتر راهی اتاق درس می‌شد، و با خانم دونوان گپی کوتاه زدند. پنجاه سال می‌شد که خانم دونوان و خانم متکلف با هم در ارتباط بودند و آن دو ریاست‌طلب رئوف از همان ابتدا ارتباطی نزدیک، تدافعی و تهاجمی با یک‌دیگر برقرار کردند و هنگام کار بیش‌ترین دستورها را می‌دادند، وظایف‌شان را دوست داشتند و مورد اعتماد والدین بودند، گرچه الیزابت حدس می‌زد که خانم دونوان چنین طرز تفکری دارد: تنها وظیفه‌ی مادرها بچه آوردن است، آن هم به محض این‌که اولین کلاه نوزاد برایش کوچک شود. جین از پیشرفت چارلز ادوارد و دوقلوها تعریف کرد و درباره‌ی برنامه‌های بچه‌ها در هایمارتن صحبت کردند و تعجبی نداشت که خانم دونوان آن برنامه‌ها را تأیید کرد، زیرا مانند برنامه‌ی خودش بودند. تا زمان آماده شدن برای شام یک ساعت مانده بود، بنابراین دو خواهر سمت اتاق الیزابت رفتند تا اخبار نه چندان مهمی را رد و بدل کنند که شادی زندگی خانوادگی به مقدار زیادی متکی بر آن بود.

این باعث تسکین الیزابت می‌شد که بتواند موضوع مهم پیشنهاد سرهنگ برای ازدواج با جورجیانا را با جین در میان بگذارد. گرچه سرهنگ درخواست نکرده بود این موضوع پنهان بماند، مطمئناً انتظار داشت الیزابت اول با شوهرش در این باره حرف بزند. و الیزابت احساس کرد اگر قبل از این‌که فرصت کند این موضوع را با داری در میان بگذارد، آن را به خواهرش بگوید، حس شرافت شکننده‌ی جین جریحه‌دار می‌شود، همان‌طور که مال

خودش می‌شد. اما الیزابت هیجان‌زده بود تا درباره‌ی هنری الوستون صحبت کند و خوشحال شد وقتی جین خودش حرفش را پیش کشید و گفت: «نظر لطف‌تان بود که دوباره آقای الوستون را دعوت کردید. می‌دانم آمدن به پمبرلی چه قدر برایش اهمیت دارد.» الیزابت گفت: «او مهمانی دوست‌داشتنی است و هر دوی‌مان از دیدنش خوشحال می‌شویم. رفتارش برازنده است، زیرک، سرزنده و خوش‌قیافه است و به همین دلیل نمونه‌ی مردی جوان است. تعریف کن چه‌طور با شما آشنا شد. آقای بینگلی در دفتر وکیل دعاوی‌تان در لندن ملاقاتش نکرده بود؟»

«چرا، هجده ماه پیش، زمانی که چارلز می‌خواست برای صحبت درباره‌ی سرمایه‌گذاری با آقای پک ملاقات کند، آقای الوستون را به اتاق فراخواندند، چون وکیل دعاوی یکی از مشتری‌های آقای پک بود و از آن‌جایی که هر دو زود به آن‌جا رسیده بودند قبلاً هم‌دیگر را در اتاق انتظار دیده بودند و بعد آقای پک آن دو را به هم معرفی کرد. چارلز خیلی تحت تأثیر آن مرد جوان قرار گرفت و با هم شام خوردند. آقای الوستون درددل کرد و از برنامه‌اش برای بازگرداندن اموال خانوادگی و مرمت ملک سُرِی حرف زد که از سال ۱۶۰۰ در تملک خانواده‌اش بوده و او تنها پسر خانواده است و به شدت احساس وظیفه و دلبستگی می‌کند. دوباره هم‌دیگر را در کلوپ چارلز ملاقات کردند و چارلز، که متوجه درماندگی این مرد جوان شد، از جانب جفت‌مان به هایمارتن دعوتش کرد تا چند روزی

مهمان‌مان باشد. از آن روز به بعد آقای الوستون مهمان
همیشگی‌مان شد و هر زمان که در محکمه‌ای به حضورش نیازی
نباشد قدمش روی چشم ماست. ما درک می‌کنیم که پدر آقای
الوستون، لرد الوستون، هشتاد سال دارد و سلامت نیست و چند
سالی می‌شود که دیگر توان کافی برای گرداندن و سر و سامان
دادن به آن ملک را ندارد، اما درجه‌ی بارون با قدمت‌ترین مقام
کشور است و خانواده‌ای بسیار محترم‌اند. چارلز از آقای پک و
دیگران شنیده که در محکمه‌ی میدل تمپل چه‌قدر از آقای الوستون
تمجید می‌شود و هر دوی‌مان دوستش داریم. او قهرمان چارلز
ادوارد جوان است و محبوب دوقلوها که همیشه با روی خوش ازش
استقبال می‌کنند.»

خوب رفتار کردن با بچه‌های جین راهی برای ورود به قلبش بود و
الیزابت می‌توانست توجه الوستون را به هایمارتن به خوبی دریابد.
زندگی یک مرد مجرد با کار سخت در لندن راحتی زیادی به همراه
نداشت و الوستون آشکارا در زیبایی خانم بینگلی، محبت و صدای
ملایمش و اداره‌ی خانه‌اش با سرزندگی تضادی خوشایند با رقابت پر
سر و صدا و نیازهای اجتماعی به کسب دارایی دیده بود. الوستون
مانند داری بار توقعات و مسئولیت‌ها را از همان ابتدا به دوش
کشیده بود. اراده‌اش برای بازپس گرفتن اموال خانواده
تحسین برانگیز بود و محکمه‌ی اولد بیلی، مبارزات و موفقیت‌هایش،
احتمالاً نمونه‌ی کامل تلاش و تکاپوی شخصی بود.
لحظه‌ای سکوت شد و سپس جین گفت: «امیدوارم تو، خواهر
عزیزم، و آقای داری از حضورش ناراحت نشوید. باید اعتراف

کنم که با دیدن شادی آشکار او و جورجیانا در کنار هم و همراهی یک‌دیگر فکر کردم امکان دارد آقای الوستون عاشق شده باشد و اگر این موضوع آقای داریسی یا جورجیانا را آزار دهد، معلوم است که باید از به هم خوردن این ملاقات مطمئن شویم. اما او جوانی درخور احترام است و اگر شکم درست باشد و جورجیانا هم به او علاقه داشته باشد، یقین دارم در کنار یک‌دیگر خوشحال خواهند بود، اما ممکن است آقای داریسی برنامه‌ی دیگری برای خواهرش داشته باشد و اگر چنین باشد، کار عاقلانه و دوستانه این است که او دیگر به پمبرلی نیاید. طی ملاقات‌های اخیر متوجه تغییری در رفتار سرهنگ فیتزویلیام با دخترعمه‌اش شده‌ام، اشتیاق بیش‌تری برای حرف زدن با او و بودن در کنارش نشان می‌دهد. احتمالاً زوجی چشمگیر می‌شوند و جورجیانا به چشم می‌آید، اما نمی‌دانم در آن قصر عظیم شمالی چه‌قدر خوشحال خواهد بود. هفته‌ی پیش عکسی از آن قصر در یک کتاب در کتابخانه‌مان دیدم. شبیه دژی از گرانیت است و دریای شمال خودش را تقریباً به دیوارهایش می‌کوبد. و از پمبرلی خیلی دور است. مطمئناً جورجیانا غمگین می‌شود که از برادرش و خانه‌ای که به آن خیلی علاقه دارد آن‌قدر دور باشد.»

الیزابت گفت: «حدس می‌زنم پمبرلی برای آقای داریسی و جورجیانا در اولویت باشد. یادم است در ملاقاتم همراه با دایی و زن دایی، آقای داریسی ازم پرسید نظرم درباره‌ی عمارت چیست و شادمانی آشکارم راضی‌اش کرد. اگر آن‌قدر شور و هیجان نداشتیم، فکر نکنم با من ازدواج می‌کرد.»

جین خندید. «اوه، عزیزم، فکر کنم می‌کرد. اما شاید بهتر باشد
بیش از این درباره‌اش حرف نزنیم. صحبت‌های بیهوده درباره‌ی
احساسات دیگران، وقتی نمی‌توانیم کاملاً درک‌شان کنیم و شاید
خودشان هم نتوانند کاملاً درک‌شان کنند، موجب ترغیب ناخودآگاه
می‌شود. شاید اشتباه کردم اسم سرهنگ را آوردم. الیزابت عزیزم،
می‌دانم چه قدر جورجیانا را دوست داری و او تو را به چشم خواهر
می‌بیند و با زندگی کردن در کنارت، جدا از این که زن جوان زیبایی
شده، دلگرم‌تر هم شده است. اگر دو خواهان داشته باشد، معلوم
است که حق انتخاب با خودش است، اما نمی‌توانم تصور کنم به
ازدواجی خلاف میل برادرش رضایت دهد.»

الیزابت گفت: «شاید این موضوع بعد از مهمانی مطرح شود، اما باید
اعتراف کنم که باعث هیجانم شده. جورجیانا برایم خیلی عزیز است.
اما بیا الان این موضوع را کنار بگذاریم. باید به شام خانوادگی فکر
کنیم. نباید با نگرانی‌هایی که شاید بی‌اساس باشند، شام را به
جفت‌مان و مهمان‌های‌مان زهر کنم.»

حرف دیگری نزدند، اما الیزابت می‌دانست که از نظر جین مشکلی
نبود. او سخت بر این باور بود که دو جوان جذاب، که از همراهی
یک‌دیگر آشکارا لذت می‌بردند، طبیعتاً عاشق هم‌دیگر می‌شدند و
آن عشق به ازدواجی شاد منجر می‌شد، و هیچ مشکل مالی‌ای پیش
نمی‌آمد: جورجیانا ثروتمند بود و آقای الوستون در شغلش ترفیع
می‌یافت. اما پول برای جین زیاد مهم نبود؛ همین که به اندازه‌ی
کافی باشد تا خانواده‌ای بتواند در

آسایش زندگی کند از نظرش کافی بود و چه اهمیتی داشت کدام شریک زندگی پول را به زندگی مشترک آورده باشد. و این حقیقت، که در نظر دیگران این قدر مهم بود، که سرهنگ ویسکنت شده بود و زنش بلافاصله کنتمس می شد و آقای الوستون فقط بارون بود، جین را تحت تأثیر قرار نمی داد. الیزابت تصمیم گرفته بود روی مشکلات احتمالی انگشت نگذارد و در عوض بلافاصله بعد از مهمانی فرصتی به دست آورد تا با شوهرش صحبت کند. هر دو آن قدر مشغله داشتند که چشم الیزابت از صبح تا آن وقت به شوهرش نیفتاده بود. از حدس و گمان هایش درباره‌ی احساسات آقای الوستون چیزی به شوهرش نمی گفت، مگر این که آقای الوستون یا جورجیانا خودشان این موضوع را مطرح می کردند، اما داری باید تا جای ممکن به سرعت از قصد و نیت سرهنگ باخبر می شد که از امیدش به راضی شدن جورجیانا به ازدواج حرف زده بود. الیزابت نمی دانست چرا فکر کردن به چنین وصلتی، با وجود این که باشکوه بود، آن قدر پریشانش می کرد که نمی توانست خودش را مجاب کند و سعی می کرد این احساس آزاردهنده را کنار بگذارد. بلتون سر رسید و دیگر وقت آن بود که او و جین برای شام آماده شوند.

۳

شام در شب قبل از مهمانی، بنا به عادت همیشگی، ساعت شش و سی دقیقه صرف می شد و اگر تعداد مهمان ها کم بود، معمولاً میز را در اتاق کوچکی می چیدند که به اتاق غذاخوری رسمی راه داشت و هشت نفر می توانستند راحت پشت میزی گرد بنشینند. در

سال‌های گذشته، اتاقی بزرگ‌تر واجب بوده، چون خانواده‌ی گاردینر و گه‌گاه خواهران بینگلی برای مجلس رقص مهمان پمبرلی بودند، اما هیچ‌وقت برای آقای گاردینر راحت نبود که کار و کاسبی را رها کند و برای زنش هم راحت نبود که از بچه‌ها جدا شود. چیزی که هر دو بیش‌تر ترجیح می‌دادند ملاقات تابستانی بود که آقای گاردینر می‌توانست از ماهی‌گیری لذت ببرد و زنش از چیزی بیش از گشت و گذار در مزارع همراه با الیزابت در درشکه‌ای تک اسبه لذت نمی‌برد. دوستی بین این دو زن نزدیک و چندین ساله بود و الیزابت همیشه برای نصیحت‌های زن‌دایی‌اش ارزش قایل بود. موضوعاتی بود که خانم گاردینر از شنیدن‌شان خوشحال می‌شد. گرچه شام رسمی نبود، طبعاً همه دور هم جمع می‌شدند تا جفت جفت وارد اتاق غذاخوری شوند. سرهنگ دستش را فوراً سمت الیزابت دراز کرد، داری کنار جین رفت و بینگلی با نشان دادن رفتاری مؤدبانه بازویش را سمت جورجیانا گرفت. الیزابت با دیدن الوستون که تنهایی پشت سر آن جفت‌ها قدم برمی‌داشت، در دل گفت کاش همه چیز را بهتر از این ترتیب می‌داد، اما پیدا کردن خانمی مناسب و تنها، آن هم در لحظه‌ی آخر، همیشه سخت بود و جدای از همه‌ی این‌ها به‌جا آوردن رسم و رسوم در شب‌های قبل از مهمانی رقص هیچ‌وقت مهم نبوده. صندلی بین جورجیانا و جین خالی بود و الوستون که روی آن نشست، الیزابت متوجه لبخند پیروزی کم‌رنگش شد.

وقتی نشستند، سرهنگ گفت: «خانم هاپکینز امسال هم در

میان‌مان نیستند. این دومین بار نیست که در مهمانی شرکت نمی‌کند؟ خواهرتان از رقصیدن لذت نمی‌برد یا جناب کشیش تئودور مهمانی رقص را از نظر الهی تأیید نمی‌کند؟»

الیزابت گفت: «مری هیچ‌وقت از رقص خوشش نمی‌آمد و عذرخواهی کرده که نمی‌آید، اما یقین دارم شوهرش هیچ مخالفتی با حضور او در مهمانی ندارد. آخرین باری که این‌جا با ما شام خوردند، جناب کشیش به من گفت از نظرشان هیچ مجلس رقصی در پمبرلی وجود ندارد که با حضور دوستان و آشنایان بتواند تأثیر اخلاقی یا رفتاری زیان‌آوری داشته باشد.»

بینگلی آهسته به جورجیانا گفت: «این نشان می‌دهد جناب کشیش هرگز سوپ سفید پمبرلی را نچشیده.»

دیگران صدایش را شنیدند و لبخند زدند و کمی هم بلند خندیدند. اما این دلگرمی خیلی دوام نیاورد. از حرف‌های جذاب معمولِ سرِ میز خبری نبود و انگار حتی خنده‌ی ناشی از بامزگی بینگلی هم نتوانست آن‌ها را به شور بیاورد. الیزابت سعی می‌کرد نگاهش مدام به سرهنگ نیفتد، اما هر دفعه که نگاهش می‌کرد، متوجه می‌شد که نگاه او به جفت روبه‌رویش میخکوب شده. به نظر الیزابت، جورجیانا در آن پیراهن کتانی سفید ساده با رشته‌ای مروارید روی موهای تیره‌اش از همیشه دوست‌داشتنی‌تر شده بود، اما چیزی در نگاه سرهنگ وجود داشت که بیش‌تر بر پایه‌ی گمان بود تا تحسین. یقیناً رفتار آن جفت معصومانه بود، الوستون توجهی بیش از حد طبیعی به جورجیانا نشان نمی‌داد و جورجیانا هنگام حرف زدن الوستون و

بینگلی را به یک اندازه خطاب می‌کرد، مانند دختری جوان که در اولین مهمانی شام خود مهمانان را با مسئولیت‌پذیری همراهی می‌کند. اما در این میان لحظه‌ای بود که الیزابت آرزو کرد کاش سرهنگ متوجهش نشده باشد. الوستون داشت شراب جورجیانا را با آب مخلوط می‌کرد، لحظه‌ای دست‌های‌شان با هم تماس پیدا کرد و الیزابت دید که گونه‌های جورجیانا کمی گر گرفت و سپس رنگ باخت.

الیزابت با دیدن الوستون در لباس رسمی شب دوباره جلب خوش‌سیمایی بیش از حدش شد. خودش مطمئناً می‌دانست محال بود وارد اتاقی شود و نگاه همه‌ی زن‌ها به سمتش برنگردد. موهای قهوه‌ای متوسط با طراوتش را خیلی ساده پشت گردنش بسته بود. چشم‌های قهوه‌ای‌اش زیر ابروهای صافش تیره‌تر به نظر می‌رسید، در صورتش نوعی گشادگی و قدرت دیده می‌شد که از زیادی خوش‌قیافه بودن نجاتش می‌داد و با اطمینان و وقار رفتار می‌کرد. تا جایی که الیزابت می‌دانست الوستون معمولاً مهمانی سرزنده و سرگرم‌کننده بود، اما به‌ظاهر او هم آن شب تحت تأثیر آن فضای مشوش قرار گرفته بود. الیزابت فکر کرد شاید همه خسته‌اند. بینگلی و جین فقط سی کیلومتر طی کرده بودند، اما باد شدید در سفرشان تأخیر ایجاد کرده بود و روز قبل از مهمانی برای الیزابت و داریسی تقریباً همیشه پرمشغله بود.

توفان بیرون هم نتوانست آن فضا را تغییر دهد. هرازگاهی باد در دودکش می‌پیچید، آتش به فش فش می‌افتاد و مانند موجودی زنده صداها می‌تند و تیز درمی‌آورد و گاه‌گدار هیزمی می‌شکست،

آتشش زبانه می کشید و روی چهره های مدعوین شام درخششی
سرخ فام و گذرا می انداخت، به طوری که به نظر می رسید در تب
می سوزند. خدمتکارها با قدم های آهسته رفت و آمد می کردند، اما
برای الیزابت مایه ی تسکین بود که شام بالاخره تمام شد و او
توانست نگاهش را لحظه ای به چشم های جین بدوزد و همراه او و
جورجیانا از هال به اتاق موسیقی برود.

۴

زمانی که شام در اتاق غذاخوری کوچک صرف می شد، توماس
بیدول داشت در انبار مجاور آشپزخانه نقره ها را تمیز می کرد. از
چهار سال پیش، که درد کمر و زانوهای رانند کالسکه را برایش
غیرممکن کرد، کارش همین بود و این کاری بود که به آن افتخار
می کرد، به خصوص شب قبل از مهمانی لیدی آن. از هفت شمعدان
بزرگ، که قرار بود در ردیف هم وسط میز شام چیده شوند، تا آن
موقع پنج تا را تمیز کرده بود و کار دو شمعدان آخر همان شب تمام
می شد. این کار کسل کننده و زمان بر بود و به طرزی شگفت آور
خسته کننده، و کمر و بازوها و دست های بیدول پس از اتمام کارش
درد می گرفت. اما کار زن های خدمتکار و پسرک ها نبود. این کار
قبلاً وظیفه ی استوتون سرپیش خدمت بود، ولی او آن قدر درگیر
انتخاب شراب ها و نظارت بر تدارکات اتاق مخصوص مهمانی بود که
مسئولیتش را بدین گونه خلاصه کرد که فقط نقره های تمیز شده را
سرکشی کند و حتی نقره های بالارزش تر را هم خودش تمیز نکند.
یک هفته قبل از مهمانی از بیدول

انتظار می‌رفت اکثر روزها و اغلب شب‌هایش را پیشبند بسته پشت
میز انبار مجاور آشپزخانه و جلو ردیفی از نقره‌جات خانوادگی
دارسی بگذراند - چاقوها، چنگال‌ها، قاشق‌ها، شمعدان‌ها، بشقاب‌های
نقره‌ای که غذا در آن‌ها سرو می‌شد، و ظرف‌های میوه. زمانی که
نقره‌ها را برق می‌انداخت، می‌توانست شمعدان‌ها را با شمع‌های
بلندی تصور کند که روی موهای جواهرنشان، صورت‌های گر گرفته
و گل‌های لرزان داخل گلدان‌ها نور می‌تابانیدند.

بیدول خانواده‌اش را در کلبه‌ی بیشه‌زار تنها می‌گذاشت و هیچ‌وقت
نگران‌شان نمی‌شد، آن‌ها هم از تنهایی در آن جا نمی‌ترسیدند. این
کلبه سال‌ها متروک و خالی افتاده بود تا این که پدر داریسی آن را
بازسازی و برای استفاده‌ی یکی از کارکنانش آماده کرد. گرچه آن
کلبه بزرگ‌تر از چیزی بود که خدمتکاری انتظارش را داشته باشد و
آرامش و حریم شخصی عرضه می‌کرد، تعداد اندکی تمایل به زندگی
در آن داشتند. پدر پدربزرگ داریسی آن کلبه را ساخته بود،
گوشه‌نشینی که عمده زندگی‌اش را به تنهایی گذراند و فقط سگش،
سولجر، همراهش بود. او در این کلبه غذای ساده‌ای برای خود
می‌پخت، مطالعه می‌کرد، می‌نشست و به تنه‌ی استوار درخت‌ها و
بوته‌های انبوه و درهم گره‌خورده‌ی جنگلی خیره می‌شد که
سنگرش در برابر دنیا بود. جورج داریسی که شصت ساله بود، سولجر
مریض و عاجز شد و درد می‌کشید. آن زمان پدربزرگ بیدول،
پسرکی که در انجام امور اسب‌ها کمک می‌کرد، با شیر تازه به کلبه
رفته بود و اربابش را مرده یافته بود. داریسی به سولجر و به خودش

شلیک کرده بود.

والدین بیدول قبل از او در آن کلبه زندگی می کردند. آن ها از این ماجرا مضطرب نمی شدند و بیدول هم نمی شد. شهرتی که بیشه زار کسب کرده بود، اخیراً از تراژدی دیگری نشئت می گرفت که بلافاصله بعد از رسیدن ملک به پدربزرگ داری کنونی اتفاق افتاده بود. مردی جوان را، تنها پسر خانواده که به عنوان زیردست باغبان در پمبرلی کار می کرد، در شکار یک گوزن در زمین های قاضی محلی آن ناحیه، سر سلوین هاردگسل، گناهکار دانسته بودند. شکار معمولاً تخلف بزرگی محسوب نمی شد و اکثر قاضی های محلی در ماه های سخت و دوران گرسنگی با ملاطفت رفتار می کردند، اما جزای دزدی از پارک گوزن ها مرگ بود و پدر سر سلوین محکم سر حرفش ایستاده بود که مجازات باید دقیقاً اجرا شود. آقای داری مصرانه تقاضای ارفاق در مجازات کرده بود، اما سر سلوین کوتاه نیامده بود. یک هفته بعد از اعدام پسرک، مادرش خودش را حلق آویز کرده بود، آقای داری هر کار که از دستش برمی آمد انجام داده بود، اما همه بر این عقیده بودند که آن زن او را مسئول می دانسته. او خانواده ی داری را نفرین کرده بود و خرافه بر این بود که هر کس بی عقلی کند و در تاریکی پا به بیشه زار بگذارد روح آن زن را، زاری کنان از اندوه و پرسه زنان در میان درختان، می بیند و این روح کینه توز همیشه نشانه ای از مرگی قریب الوقوع در آن املاک است.

بیدول اصلاً نمی توانست این مزخرفات را تحمل کند، اما هفته ی گذشته به گوشش رسیده بود که دو نفر از خدمتکارهای

خانه، بتسی و جوان، یواشکی به پیشخدمت‌های سرسرا می‌گفتند
زمانی که جرئت به خرج دادند و در تاریکی به بیشه‌زار قدم
گذاشتند، آن روح را دیده بودند. او به آن‌ها درباره‌ی گفتن چنین
مزخرفاتی اخطار داده بود، چون اگر این حرف‌ها به گوش خانم
رینولدز می‌رسید، عواقبی جدی برای آن دخترها در پی داشت.
گرچه دختر خودش، لوئیزا، دیگر در پمبرلی کار نمی‌کرد و در خانه
به کمکش در نگهداری از برادر مریضش احتیاج داشتند، بیدول
نمی‌دانست که این داستان به طریقی به گوش دخترش رسیده یا نه.
یقیناً او و مادرش نسبت به قفل کردن درِ کلبه در شب‌ها حساس‌تر
شده بودند و به او گفته بودند زمانی که دیروقت از پمبرلی
برمی‌گردد، قبل از این که کلیدش را در قفل بچرخاند، با سه ضربه‌ی
بلند و چهار ضربه‌ی آرام‌تر علامت دهد.

مردم می‌گفتند آن کلبه بدشگون است، اما بدشانسی تازه در
سال‌های اخیر گریبانگیر خانواده‌ی بیدول شده بود. بیدول فلاکت
آن لحظه را هنوز آن‌قدر واضح به یاد می‌آورد که انگار همین دیروز
بود، وقتی که برای آخرین دفعه اونیفورم تحسین‌برانگیز کالسکه‌چی
شخصی آقای داری در پمبرلی را از تن درآورد و با اسب‌های
محبوبش خداحافظی کرد. و تنها پسرش، امید آینده‌اش، از یک
سال پیش داشت به تدریج و با درد کشیدن جان می‌داد.
همین مصیبت‌ها برای‌شان کافی نبود، چون دختر بزرگش، فرزندی
که او و زنش هیچ‌وقت توقع نداشتند در دسرساز شود، باعث نگرانی
شده بود. در مورد سارا همیشه همه چیز روبه‌راه بوده. او با پسر یک
مسافرخانه‌چی در کینگز آرمز در لمبتون ازدواج

کرده بود، مرد جوان بلندهمتی که به بیرمینگهام نقل مکان کرده بود و با ارثیه‌ی پدربزرگش یک مغازه‌ی شمع فروشی راه انداخته بود. کار و کاسبی‌اش داشت رونق می‌گرفت، اما سارا افسرده و از کار زیاد عصبی شده بود. طی چهار سال زندگی مشترک، قرار بود چهارمین بچه‌شان متولد شود و فشار مادر بودن و کمک در مغازه باعث شد که او نامه‌ای به خواهرش، لوئیزا، بنویسد و درخواست کمک کند. زن بیدول، بدون گفتن حرفی، نامه‌ی سارا را در دست بیدول گذاشته بود، اما او می‌دانست که زنش در نگرانی‌اش سهیم بود، نگرانی از این که سارای حساس، سرزنده و سرحال‌شان به چنین روزی افتاده بود.

بیدول، بعد از خواندن نامه، آن را به زنش برگردانده و فقط گفته بود: «لوئیزا خیلی دلتنگ ویل خواهد شد. آن‌ها همیشه به هم نزدیک بوده‌اند. آیا می‌توانی این دلتنگی را نادیده بگیری؟» «مجبورم. اگر سارا درمانده نشده بود، نامه‌ای نمی‌نوشت. سارای ما چنین دختری نیست.»

بنابراین لوئیزا پنج ماه قبل از تولد نوزاد را در بیرمینگهام برای کمک به نگهداری از سه کودک دیگر گذراند و پس از وضع حمل خواهرش، سه ماه دیگر نیز آن‌جا ماند تا سارا بهبود یابد. لوئیزا تازه به خانه برگشته بود و جورجی نوزاد را با خودش آورده بود تا هم فشار روی خواهرش را کم کند و هم، قبل از مرگ ویل، مادر و برادرش بتوانند نوزاد را ببینند. اما بیدول اصلاً از این برنامه خوشش نیامده بود. او

هم به اندازه‌ی زنش مشتاق دیدن نوه‌اش بود، اما کلبه‌ای که در آن از مردی که داشت جان می‌داد مراقبت می‌کردند مکان مناسبی برای نوزاد نبود. ویل آن‌قدر مریض‌حال بود که فقط توانست نگاهی سرسری به آن تازه‌وارد بیندازد و گریه‌های شبانه‌ی نوزاد او را عصبانی و آشفته می‌کرد. و بیدول می‌دید که لوئیزا خوشحال نبود. بی‌قرار بود و علی‌رغم خنکای پاییزی انگار ترجیح می‌داد بچه بغل در بیشه‌زار قدم بزند تا این‌که در خانه با مادرش و ویل بماند. حتی زمانی که کشیش پیر و فاضل، جناب پرسیوال اولیفانت، برای یکی از آن ملاقات‌های معمول از ویل آمد، لوئیزا با برنامه‌ای از پیش تعیین‌شده حضور نداشت که البته عجیب بود، چون همیشه کشیش را دوست داشت. کشیش به لوئیزا از کودکی توجه می‌کرد، به او کتاب قرض می‌داد و پیشنهاد کرده بود همراه گروه کوچکی از شاگردان خصوصی‌اش در کلاس زبان لاتین شرکت کند. بیدول این پیشنهاد را رد کرده بود - این کار فقط افکاری در سر دخترش می‌انداخت که فراتر از موقعیتش بود - با وجود این، لوئیزا تغییر کرده بود. البته که دخترها، هنگامی که موعد ازدواج‌شان از راه می‌رسد، عصبی و دلواپس می‌شوند، اما از وقتی که لوئیزا به خانه برگشته بود چرا جوزف بیلینگز دیگر طبق معمول مرتب به آن‌جا نمی‌آمد؟ دیگر بیلینگز را زیاد نمی‌دیدند. بیدول فکر می‌کرد مراقبت از نوزادی که به خانه آورده بودند برای لوئیزا و جوزف درک مسئولیت و مخاطره در ازدواج را به همراه آورده بود و باعث شده بود آن دو عمیق‌تر به این مقوله نگاه

کنند. هرچند امیدوار بود چنین نباشد. جوزف بلندهمت و جدی بود و بعضی‌ها فکر می‌کردند او در سی و چهار سالگی برای لوئیزا خیلی پیر است، اما گویا دخترش به او علاقه داشت. آن دو می‌توانستند در هایمارتن ساکن شوند، در آن صورت حدود سی کیلومتر از بیدول و مارتا دور می‌شدند، در عوض می‌توانستند جزئی از یک خانواده‌ی مرفه باشند، بانویی مهربان و اربابی دست و دل‌باز داشته باشند، آینده‌شان تضمین می‌شد و زندگی‌شان امیدبخش، قابل پیش‌بینی، امن و آبرومند. با وجود تمام این چیزها پیش روی یک زن جوان، یادگیری زبان لاتین به چه درد می‌خورد؟

شاید اگر جورجی نزد مادرش برمی‌گشت همه چیز درست می‌شد. قرار بود لوئیزا فردای آن روز با او راهی شود و چنین برنامه‌ریزی شده بود که او و نوزاد با کالسکه‌ی تک اسبه تا کینگزآرمز در لمبتون بروند، از آن جا با اسب چاپار تا بیرمینگهام می‌رفتند، آن جا شوهر سارا، مایکل سیمپکینز، به استقبال‌شان می‌رفت و آن‌ها را با کالسکه‌ی دو چرخه‌ی خودش به خانه می‌برد و لوئیزا همان روز با اسب چاپار به پمبرلی برمی‌گشت. اگر نوزاد را به خانه‌ی خودش برمی‌گرداندند، زندگی برای زن بیدول و ویل راحت‌تر می‌شد، اما روز یک‌شنبه که بعد از کمک در مرتب کردن خانه برای مهمانی رقص به کلبه برمی‌گشت، برایش غریب بود که دست‌های تپل جورجی برای استقبال به سمتش دراز نشود.

این افکار آزاردهنده جلو ادامه‌ی کارش را نمی‌گرفت، اما تقریباً به‌طور غیرمحسوس شل شده بود و برای اولین دفعه این

فکر به ذهنش خطور کرد که تمیز کردن نقره در تنهایی برایش بیش از حد کسل کننده است. و این شکستی تحقیرآمیز بود. آخرین شمعدان را با عزم راسخ سمت خودش کشید، یک پارچه‌ی تمیز برای جلا دادن برداشت و با جابه‌جا کردن پاهای دردناکش روی صندلی دوباره مشغول انجام وظیفه‌اش شد.

۵

آقایان خانم‌ها را در اتاق موسیقی خیلی منتظر نگذاشتند و در همان حینی که با آسودگی روی صندلی‌ها و کاناپه می‌نشستند جو کمی آرام شد. داری در پیانو را باز کرد و شمع‌های رویش را روشن کرد. به محض این که همگی نشستند، داری رو به جورجیانا برگشت و با لحنی رسمی - انگار که مهمان باشد - گفت خوشحال می‌شوند اگر او آهنگ بنوازد و همراهش آوازی بخواند. جورجیانا با نگاهی به هنری الوستون از جا برخاست و الوستون او را تا پیانو دنبال کرد. جورجیانا سمت بقیه برگشت و گفت: «از آن جایی که آقای خوش‌صدا در جمع‌مان است، فکر کردم دو نوازی بهتر باشد.» بینگلی با شور و شوق فریاد زد: «آره! خیلی فکر خوبی است. به صدای جفت‌تان گوش می‌دهیم. من و جین هفته‌ی پیش سعی کردیم دوتایی بنوازیم و آواز بخوانیم، درست است عزیزم؟ اما توصیه نمی‌کنم امشب آن تجربه را تکرار کنیم. من افتضاح بودم، نبودم جین؟»

زنش خندید: «نه، کارت خیلی خوب بود. اما من متأسفانه از تولد چارلز ادوارد دیگر تمرین نکرده‌ام. شنیدن تمرین موسیقی خودمان را به دوستانمان تحمیل نخواهیم کرد، وقتی دوشیزه جورجیانا نوازنده‌ای با استعدادتر از چیزی است که من یا تو اصلاً بتوانیم امیدش را داشته باشیم.»

الیزابت سعی کرد حواسش را به موسیقی بدهد اما فکرش پیش آن جفتِ پشت پیانو بود. بعد از دو آهنگ، همه درخواست سومی را کردند و جورجیانا با نشان دادن یک پارتیتور دست‌نوشته به الوستون در اجرا وقفه انداخت. الوستون ورق زد و به‌ظاهر داشت به قطعه‌هایی اشاره می‌کرد که به نظرش سخت بودند یا شاید جاهایی که در تلفظ ایتالیایی مطمئن نبود. جورجیانا نگاهش کرد، سپس با دست راستش چند کلید را فشار داد و الوستون با لبخندی رضایت داد. به نظر می‌رسید آن دو به حضور شنونده‌های منتظر بی‌توجه‌اند. سپس لحظه‌ای صمیمیتی شکل گرفت که آن دو را در دنیای خصوصی خودشان احاطه کرد، لحظه‌ای که آن دو در حس مشترک عشق به موسیقی خودشان را از یاد بردند. الیزابت با دیدن آن دو چهره‌ی مسحور در نور شمع و لبخندشان، همان وقت که مشکل حل شد و جورجیانا برای نواختن پشت پیانو نشست، احساس کرد که این صمیمیت کششی گذرا بر پایه‌ی نزدیکی جنسی یا حتی در عشق مشترک به موسیقی نبود. یقیناً آن دو عاشق بودند یا شاید در شرف عاشق شدن و این حقیقت، درکِ متقابل، توقع و اعتماد را طلسم می‌کرد.

طلسمی وجود داشت که الیزابت آن را هرگز نشناخته بود. هنوز

متعجب می‌شد از این که می‌دید از اولین پیشنهاد توهین‌آمیز
دارسی تا دومین درخواست موفق و صبورانه‌اش برای به دست
آوردن دل الیزابت آن دو فقط مدت زمانی کم‌تر از نیم ساعت با هم
تنها بودند: زمانی که او و خانواده‌ی گاردینر به پمبرلی رفته بودند و
دارسی ناگافل به آن‌جا برگشته بود و آن دو، کنار هم، در باغ‌ها قدم
زده بودند و روز بعد که دارسی با اسب به مهمانخانه‌ی لمبتون -
محل اقامت الیزابت - آمده بود او را با چشمانی اشک‌آلود یافته بود
که نامه‌ی جین را با خبر فرار لیدیا در دست گرفته بود. چند دقیقه
نشده، دارسی آن‌جا را به سرعت ترک کرده بود و الیزابت فکر کرده
بود که دیگر نمی‌بیندش. اگر این یک داستان بود، آیا برجسته‌ترین
رمان‌نویس می‌توانست چنین مدت زمان باورنکردنی و کوتاهی را
طرح‌ریزی کند که در آن غرور مغلوب شود و تعصب غالب؟ و سپس
زمانی که دارسی و بینگلی به ندرفیلد برگشته بودند و دارسی
معشوق پذیرفته‌شده‌ی الیزابت شده بود، دوران نامزدی، جدا از
این که دورانی شادمانه بود، آشفته‌ترین و شرم‌آورترین دوره‌ی
زندگی‌اش هم بود و الیزابت می‌کوشید حواس دارسی را از
تبریک‌های بلند و افراط‌آمیز مادرش پرت کند که تقریباً تا مرز
تشکر از رفتار خودپسندانه‌ی دارسی برای ازدواج با دخترش پیش
می‌رفت. جین و بینگلی، هیچ کدام، به این طریق اذیت نمی‌شدند.
سرشت خوب بینگلی و میلش به عشق‌ورزی باعث می‌شد که نه
متوجه بی‌نواکته‌ی مادرزن آینده‌اش شود و نه مجبور شود تحملش
کند. و اگر دارسی جوجه کشیشی آس و پاس یا

وکیل دعاوی‌ای در تلاش و تکاپو بود، آیا الیزابت با او ازدواج می‌کرد؟ سخت بود که آقای فیتزویلیام داریسی از پمبرلی را جای شخص دیگری تصور کرد، اما صداقت پاسخ این سؤال را می‌داد. الیزابت می‌دانست که برای چاره‌اندیشی‌های غم‌انگیز فقر ساخته نشده.

هنوز باد می‌وزید و زوزه و همهمه در دودکش و زبانه‌های گاه و بی‌گاه آتش آن دو صدا را همراهی می‌کرد، به‌طوری که به نظر الیزابت این هیاهوی بیرون آواز طبیعت بود که با آن دو صدا به زیبایی ترکیب می‌شد و همراهی درخورِ فکر آشفته‌اش بود. باد شدید هرگز، پیش از این، نگرانش نکرده بود و همیشه که باد بیهوده در بیشه‌زار پمبرلی غوغا می‌کرد، از امنیت و راحتی نشستن در خانه لذت می‌برد. اما این بار گویا با قدرتی شرورانه در هر دودکشی و در هر درزی سرک می‌کشید تا داخل شود. الیزابت قوه‌ی تخیل نداشت و سعی کرد تصورات بیمارگونه را کنار بگذارد، اما حسی که قبلاً آن را نشناخته بود در وجودش مقاومت می‌کرد.

الیزابت با خود گفت: ما در شروع قرنِ جدید این‌جا نشسته‌ایم، مردمِ متمدن‌ترین کشور اروپا هستیم و در احاطه‌ی شکوه و شوکت وسایلی که هنر دست این کشور است. هنر و کتاب‌های این سرزمین است که ادبیاتش را ارج می‌نهد، درحالی که آن بیرون دنیای دیگری است که می‌تواند ثروت و دانش و برتری را از ما بگیرد، دنیایی که مردها در آن به اندازه‌ی دنیای حیوانات خشن و ویرانگرند. شاید حتی خوشبخت‌ترین‌مان

قادر نخواهد بود از این حقیقت چشم پوشی کند و تا ابد در برابرش
مصون بماند.

سپس سعی کرد آرامش موجود در ترکیب دو صدا را دوباره بازیابد،
اما سرانجام خوشحال شد که موسیقی به پایان رسید و وقت آن بود
که طناب زنگ را بکشند و دستور چای دهند.

بیلینگز، یکی از پیشخدمتها، سینی چای را آورد. الیزابت
می دانست سرنوشت برای بیلینگز جوری رقم خورده بود که پمبرلی
را در بهار ترک کند و اگر همه چیز خوب پیش می رفت، با
بازنشسته شدن کالسکه چی پیر بینگلی می توانست به آن شغل امید
داشته باشد. این ارتقایی در رتبه و اهمیت بود که بیش از زمان
نامزدی اش در روز عید پاک دو سال گذشته با لوئیزا، دختر توماس
بیدول، خوشحالش می کرد و لوئیزا می توانست در هایمارتن به
عنوان سرپیشخدمت همراهش باشد. الیزابت در ماه های اول اقامتش
در پمبرلی از نگرانی و توجه شدید خانواده به زندگی خدمتکارها
متعجب شده بود. او و دارسی در ملاقات های دیر به دیرشان از لندن
در خانه شان در شهر یا نزد خواهر بینگلی، خانم هرست، و شوهرش
می ماندند که از رتبه ای اجتماعی بالایی برخوردار بود. زندگی
خدمتکارها در آن نقطه از دنیا آن قدر از خانواده جدا بود که به ظاهر
خانم هرست حتی اسم کسانی را که به او خدمت می کردند
نمی دانست. گرچه آقا و خانم دارسی در انجام امور خانه هیچ
دغدغه ای نداشتند، موقعیت هایی در زندگی بود - عروسی، نامزدی،
تغییر شغل، بیماری یا بازنشستگی - که فعالیت بی وقفه می طلبید،

فعالیتی که جریان ملایم زندگی در خانه را تضمین می‌کرد. و برای داری و الیزابت مهم بود که این تشریفات و مناسبت‌های گذرا را به‌جا آورند یا جشن بگیرند که بخشی از آن هنوز راز بزرگ زندگی بود، رازی که آسودگی‌شان به میزان زیادی به آن بستگی داشت. بیلینگز سینی چای را با نوعی متانت آگاهانه جلو الیزابت گذاشت، انگار بخواهد ارزش و لیاقتش را به جین اثبات کند. الیزابت فکر کرد این موقعیت هم برای او و هم برای زن جوانش رضایت‌بخش است. همان‌طور که پدر بیلینگز پیش‌بینی کرده بود، خانواده‌ی بینگلی گمارنده‌ی دست و دل‌بازی بودند، کار کردن برای‌شان راحت بود و آن‌ها خصوصاً مراقب یک‌دیگر و فرزندان‌شان بودند. هنوز بیلینگز از اتاق بیرون نرفته بود که سرهنگ فیتزویلیام از جایش بلند شد و سمت الیزابت رفت.

«خانم داری، ناراحت نمی‌شوید اگر الان به تمرین شبانه‌ام بپردازم؟ قصد دارم با تالبوت تا کنار رودخانه سواری کنم. متأسفم که این جمع خانوادگی مسرور را ترک می‌کنم، اما اگر قبل از خواب هوای تازه به سرم نخورد، بد می‌خوابم.»

الیزابت به او اطمینان داد که آوردن هیچ عذری ضروری نیست. سرهنگ دست الیزابت را کمی سمت لب‌هایش بالا آورد، حرکتی که برای او غیرمعمول بود، و سمت در رفت.

هنری الوستون کنار جورجیانا روی کاناپه نشسته بود. سر بلند کرد و گفت: «نور مهتاب روی رودخانه سحرآمیز است، سرهنگ، و

شاید در همراهی با کسی سحرآمیزتر هم بشود. گرچه سواری برای شما و تالبوت سخت خواهد بود. با این حال به تقلای شما در این باد حسادت نمی‌کنم.»

سرهنگ جلو در برگشت و الوستون را نگاه کرد. لحنش سرد بود. «پس باید سپاس‌گزار باشیم که از شما درخواست نکردند مرا همراهی کنید.»

سپس با تعظیم به جمع، به نشان خداحافظی، رفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، ذهن همه در آن سکوت درگیر آخرین سخنان سرهنگ و اسب‌سواری شبانه‌اش بود، اما نوعی خجالت مانع از حرف زدن در این باره می‌شد. انگار فقط هنری الوستون بی‌تفاوت بود و الیزابت با نگاه کردن به چهره‌اش یقین داشت که او بدون خویشتن‌داری حرفی خواهد زد. اما این بینگلی بود که سکوت را شکست. «دوشیزه جورجیانا، اگر دوست داری باز هم آهنگ بنواز، البته اگر خیلی خسته نیستی. اما لطفاً اول چایت را بنوش. نباید از مهربانی‌ات سوءاستفاده کنیم. آن آوازهای محلی ایرلندی چه‌طور است که تابستان سال پیش نواختی، وقتی شام این‌جا بودیم؟ لازم نیست آواز بخوانی، خودِ آهنگ کافی است، باید صدایت را برای بعد نگه داری. به یاد می‌آورم حتی کمی رقصیدیم، نه؟ اما خانواده‌ی گاردینر و آقا و خانم هرست هم این‌جا بودند، بنابراین پنج جفت بودیم و مری هم این‌جا بود و برای‌مان آهنگ می‌نواخت.» جورجیانا پشت پیانو برگشت و همان موقع که الوستون ایستاده بود و دفتر را ورق می‌زد، نواهای سرزننده برای مدتی تأثیر

خود را گذاشتند. آهنگ که به پایان رسید، مکالمه‌ای پرت و بی‌ربط
سر گرفت و اخبار خانوادگی - که هیچ کدام جدید نبود - و
نگاه‌هایی رد و بدل شد که قبلاً هم به کرات رد و بدل شده بود. نیم
ساعت بعد، جورجیانا اول از همه آماده‌ی رفتن شد و شب‌به‌خیر
گفت و وقتی طناب زنگ را کشید تا خدمتکارش را صدا کند،
الوستون شمعی روشن کرد و آن را به دست جورجیانا داد و تا در
همراهی‌اش کرد. بعد از این که جورجیانا رفت، به نظر الیزابت آمد
که بقیه‌ی مهمانان همگی خسته‌اند، اما درواقع توان ندارند بلند
شوند و شب‌به‌خیر بگویند. نفر بعدی جین بود که برخاست و با
نگاهی به شوهرش زمزمه کرد وقت خواب است. الیزابت کار
خواهرش را با حالتی قدر شناسانه بلافاصله تکرار کرد. پیشخدمتی
احضار کردند تا شمع‌هایی برای‌شان روشن کند، شمع‌های روی
پیانو خاموش شده بودند و همگی داشتند سمت در می‌رفتند که
دارسی، که کنار پنجره ایستاده بود، ناگهان فریاد زد.
«خدای من! آن کالسکه‌چی احمق دارد چه کار می‌کند؟ کالسکه را
چپ خواهد کرد! این دیوانگی است. و اصلاً آن‌ها چه کسانی‌اند؟
الیزابت، قرار بود شخص دیگری هم بیاید؟»
«نه، هیچ کس.»

الیزابت و بقیه‌ی همراهان سمت پنجره رفتند و در دوردست
کالسکه‌ای با سقف تاشو دیدند که پیچ و تاب‌خوران از مسیر بیشه‌زار
سمت خانه می‌آمد، دو فانوس جانبی‌اش مانند شعله‌های کوچک
می‌درخشیدند. با استفاده از قوه‌ی تخیل می‌شد

آن چه در دوردست بود، دید: یال اسبها که در باد این سو و آن سو می رفت، چشمهای سرکششان و شانههای در حال تقلا، چگونگی کشیده شدن افسارها. کالسکه آن قدر دور بود که صدای چرخها شنیده نمی شد و به نظر الیزابت آمد که کالسکه ای شبیح مانند و خیالی را تماشا می کند که بدون سر و صدا زیر نور ماه پرواز می کند: پیام آور هراس انگیز مرگ.

دارسی گفت: «بینگلی، همین جا پیش خانمها بمان، من می روم ببینم آن جا چه خبر است.»

اما لغاتش در زوزهی مجدد باد در دودکش گم شد و همراهان پشت سر او از اتاق موسیقی خارج شدند، از پلکان اصلی پایین آمدند و پا به سرسرا گذاشتند. استوتون و خانم رینولدز آن جا بودند. استوتون با اشارهی دارسی در را باز کرد. باد بلافاصله به داخل هجوم آورد، به نظر رسید نیرویی سرد و مقاومت ناپذیر می خواست کل خانه را تصاحب کند، با یک وزش همه ی شمعها را خاموش کرد، جز آنهایی که در جاشمعی بزرگ آویخته از سقف می سوختند.

کالسکه هنوز با سرعت پیش می آمد، در پایان مسیر بیشه زار پیچید و به خانه نزدیک شد. الیزابت فکر کرد یقیناً کالسکه در را خواهد شکست و از آن عبور خواهد کرد. اما می توانست فریادهای کالسکه چی را بشنود و او را در کشمکش با افسارها ببیند. کالسکه چی اسبها را نگه داشت و آنها با بی قراری و شیهه کشان ایستادند. بلافاصله و قبل از این که کالسکه چی بتواند پیاده شود، در کالسکه باز شد و همگی در باریکه ای

از نوری که از پمبرلی می‌تابید زنی را دیدند که از کالسکه تقریباً بیرون افتاد و در باد جیغ کشید. با کلاهش که با روبان از پشتش آویزان شده بود و موهای آشفته‌اش که باد توی صورتش می‌آورد شبیه موجودی درنده در تاریکی شده بود یا زنی دیوانه که از اسارت فرار کرده باشد. لحظه‌ای الیزابت سر جایش میخکوب شد، قادر به تکان خوردن یا فکر کردن نبود. و سپس متوجه شد که آن شبیح وحشی جیغ‌کشان لیدیاست و برای کمک جلو دوید. اما لیدیا او را به کناری هل داد و هنوز فریاد می‌کشید که خودش را به زور در آغوش جین جا داد و نزدیک بود او را بیندازد. بینگلی برای کمک به زنش جلو آمد و دو نفری لیدیای سست را تا در بردند. لیدیا هم‌چنان ناله و تقلا می‌کرد، انگار هنوز نمی‌دانست چه کسی او را تحت حمایت خود دارد، اما همین‌که داخل رفتند و از باد در امان شدند توانستند صدای گوش‌خراش و لغات بریده بریده‌اش را بشنوند.

«ویک‌هام مرده! دنی به او شلیک کرد! چرا پیدایش نمی‌کنید؟ در بیشه‌زارند. چرا کاری نمی‌کنید؟ اوه، خداوندا، می‌دانم مرده!»
و سپس هق‌هق به شیون تبدیل شد و وقتی جین و بینگلی سعی داشتند لیدیا را به زور سمت نزدیک‌ترین صندلی ببرند، او خود را در بازوهای آن دو رها کرد.

بخش دو: جسد در بیشه‌زار

۱

الیزابت از روی غریزه جلو رفت تا کمک کند، اما لیدیا او را با قدرتی شگفت‌انگیز کنار زد و فریاد کشید: «تو نه، تو نه.» جین جلو آمد، کنار صندلی زانو زد، دو دست لیدیا را گرفت و اطمینان خاطر و آرامش را در گوشش با ملایمت زمزمه کرد و بینگلی دلواپس و عاجزانه ایستاده بود. سپس اشک‌های لیدیا به فریادهایی غیرطبیعی تبدیل شد، به‌طوری که انگار نفسش بالا نمی‌آمد، صدای آزاردهنده‌ای از خودش درمی‌آورد که شبیه صدای انسان نبود.

استوتون که از درِ اصلی بیرون رفته بود آن را کمی نیمه‌باز گذاشته بود. به ظاهر کالسکه‌چی که کنار اسب‌ها ایستاده بود آن قدر شوکه شده بود که نمی‌توانست تکان بخورد و الوستون و استوتون چمدان لیدیا را از کالسکه بیرون کشیدند و آن را به سرسرا آوردند. استوتون سمت دارسی برگشت.

«دو چمدان دیگر را چه کار کنیم، آقا؟»

«در کالسکه بمانند. احتمالاً بعد از این که آقای ویکهام و سروان دنی را پیدا کنیم، آن‌ها به راه‌شان ادامه خواهند داد، بنابراین لزومی ندارد چمدان‌های‌شان را به این جا بیاورید. استوتون، می‌توانی ویلکینسون را صدا کنی؟ اگر خواب است، بیدارش کن. بگو برو دنبال دکتر مک فی. بهتر است با

کالسکه برود؛ نمی‌خواهم دکتر در این باد با اسب بیاید. بگو سلام
مرا به دکتر مک فی برساند و به ایشان بگوید خانم ویکهام این‌جا در
پمبرلی است و به رسیدگی ایشان نیاز دارد.»

دارسی خانم‌ها را تنها گذاشت تا به لیدیا برسند، به سرعت سمت
جایی رفت که کالسکه‌چی کنار اسب‌ها ایستاده بود. کالسکه‌چی با
نگرانی به در خیره شده بود اما با نزدیک شدن دارسی خودش را
جمع و جور کرد و قرص و محکم ایستاد و حواسش را جمع کرد.
آسودگی‌اش با دیدن ارباب خانه تقریباً محسوس بود. بیش‌ترین
توانش را در موقعیتی اضطراری به کار بسته بود و حالا زندگی به
حالت عادی برگشته بود و او داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد:
ایستادن کنار اسب‌هایش و ماندن در انتظار دستور.

دارسی گفت: «تو کی هستی؟ می‌شناسمت؟»

«جورج پرت هستم، آقا، از گرین من.»

«درست است. کالسکه‌چی آقای پیگوت هستی. بگو چه اتفاقی در

بیشه‌زار افتاد. واضح و مختصر تعریف کن، اما می‌خواهم همه‌ی

ماجرا را بدانم و آن هم سریع.»

آشکارا پرت برای تعریف کردن ماجرا مضطرب بود و بلافاصله شروع
کرد به تند تند حرف زدن.

«آقای ویکهام و بانوی‌شان و سروان دنی امروز بعدازظهر به

مهمانخانه آمدند، اما وقتی رسیدند، من آن‌جا نبودم. امروز عصر،

ساعت هشت یا همین حدود بود که آقای پیگوت به من گفت وقتی

بانو آماده شد، آقا و خانم ویکهام و سروان را به پمبرلی بیاورم و از

جاده‌ی پشتی، از بیشه‌زار، برانم. قرار

بود خانم ویکهام را برای حضور در مهمانی این جا پیاده کنم، یا این که ایشان به خانم پیگوت چنین چیزی گفته بودند. بعد باید دو آقا را به کینگز آرمز در لمبتون می بردم و سپس با کالسکه به مهمانخانه برمی گشتم. شنیدم که خانم ویکهام به خانم پیگوت می گفت آقایان فردا راهی لندن می شوند و آقای ویکهام امید دارد آن جا استخدام شود.»

«الان آقای ویکهام و سروان دنی کجا هستند؟»

«دقیقاً نمی دانم آقا. وسط گذرگاه بیشه زار که بودیم، سروان دنی ضربه ای زد تا کالسکه را نگه دارم و پیاده شد. سپس فریاد زد "کارم با آن و تو تمام شده. دیگر هیچ نقشی در آن نخواهم داشت." و دوان دوان وارد بیشه زار شد. بعد آقای ویکهام دنبالش رفت، فریاد زد که سروان برگردد و احمق نباشد، و خانم ویکهام سر آقا فریاد کشید که تنهایش نگذارد و می خواست دنبال شان برود، اما بعد از این که خانم از کالسکه پیاده شد، نظرش تغییر کرد و دوباره سوار شد. سر و صدای وحشتناکی راه انداخته بود و اسب ها را آن قدر عصبی می کرد که تقریباً نمی توانستم نگه شان دارم و بعد صدای شلیک شنیدیم.»

«چند بار؟»

«نمی توانم دقیق بگویم آقا، همه چیز با هم قاطی شده بود، رفتن سروان و آقای ویکهام که دنبالش دوید و خانم که جیغ می کشید، اما مطمئناً یک بار صدای شلیک شنیدم، آقا، و بعد شاید یک یا دو بار دیگر هم.»

«بعد از این که آقایان رفتند، چه قدر طول کشید تا صدای شلیک را

شنیدی؟»

«پانزده دقیقه‌ای شد، آقا، شاید هم بیش تر. فقط می‌دانم مدتی

خیلی طولانی آن جا منتظر بودیم تا آقایان برگردند. اما صدای

شلیک‌ها را به وضوح شنیدم. بعد خانم ویکهام جیغ و داد راه

انداخت که همه‌مان کشته خواهیم شد و به من دستور داد با سرعت

سمت پمبرلی برانم. به گمانم این بهترین کار بود، آقا، چون آقایان

آن جا نبودند که دستور بدهند. فکر کردم در بیشه‌زار گم شده‌اند اما،

آقا، با وجود خانم ویکهام که جیغ می‌کشید «قتل»، و با توجه به

اسب‌ها که در شرایط خوبی نبودند، نمی‌توانستم بروم دنبال‌شان.»

«نه، البته که نمی‌توانستی. صدای شلیک‌ها نزدیک بود؟»

«تقریباً نزدیک بود، آقا. حدس می‌زنم کسی از جایی حدود صد متر

آن طرف‌تر شلیک کرد.»

«خیلی خب. باید چند نفر از ما را به جایی ببری که آقایان از آن جا

به بیشه‌زار رفتند تا دنبال‌شان بگردیم.»

آشکارا این نقشه آن قدر در نظر پرت ناخوشایند بود که محتاطانه و

مردد گفت: «قرار بود به کینگز آرمز در لمبتون بروم، آقا، و بعد به

گرین مَن برگردم. آقا، به من چنین دستوری دادند. و اسب‌ها از

برگشتن به بیشه‌زار به شدت هراس دارند.»

«مسلماً دلیلی ندارد بدون آقای ویکهام و سروان دِنی به

لمبتون بروی. از حالا به بعد از من دستور می‌گیری. دستورات به اندازه‌ی کافی واضح و روشن خواهند بود. وظیفه‌ات مهار کردن اسب‌هاست. همین جا منتظر بمان و آرام‌شان کن. بعداً این موضوع را با آقای پیگوت در میان خواهیم گذاشت. اگر کاری را بکنی که من می‌گویم، در هیچ دردسری نخواهی افتاد.»

در عمارت پمبرلی، الیزابت سمت خانم رینولدز برگشت و با صدای آرام حرف زد. «باید خانم ویکهام را به تخت‌خواب ببریم. آیا تختی در اتاق مهمان جنوبی در طبقه‌ی دوم آماده است؟» «بله، مادام، و آتش را هم روشن کرده‌ایم. این اتاق و دو اتاق دیگر همیشه برای مهمانی لیدی آن آماده‌اند، محض احتیاط برای مواقعی که شرایط مثل آن شب در اکتبر سال ۹۷ باشد که ده سانت برف روی زمین نشسته بود و بعضی از مهمان‌ها که از راه دور آمده بودند نمی‌توانستند به خانه برگردند. خانم ویکهام را به اتاق ببریم؟» الیزابت گفت: «بله، بهترین کار همین است، اما با توجه به حالش نباید تنها بماند. یک نفر باید در اتاقش بخوابد.»

خانم رینولدز گفت: «یک کاناپه‌ی راحت و تخت‌خوابی یک نفره در رختکن مجاور اتاق هست، مادام. می‌توانم بگویم کاناپه را با پتو و بالشت به اتاق ببرند. و گمان می‌کنم بلتون هنوز بیدار است و منتظر شماست. باید بداند اتفاق بدی افتاده، او کاملاً ملاحظه‌کار است. پیشنهاد می‌دهم من و او نوبتی روی

کاناپه در اتاق خانم ویکهام بخوابیم.»

الیزابت گفت: «تو و بلتون باید امشب بخوابید. بهتر است من و

خانم بینگلی این کار را بکنیم.»

دارسی که به سرسرا برگشت، لیدیا را دید که با کمک بینگلی و

جین کشان‌کشان از پلکان بالا می‌رفت و خانم رینولدز آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. فریادهایش به هقهقه‌ای آهسته‌تر تبدیل شده بود،

خودش را از بازوی حمایتگر جین بیرون کشید، برگشت و نگاه

خشمگینش را به دارسی دوخت.

«چرا هنوز این‌جایی؟ چرا نمی‌روی و پیدایش نمی‌کنی؟ گفتم که

صدای شلیک شنیدم. اوه خداوند!... ممکن است مجروح شده باشد

یا مرده باشد! شاید ویکهام دارد جان می‌دهد و تو همین‌جور این‌جا

ایستاده‌ای. محض رضای خدا برو!»

دارسی به آرامی گفت: «داریم آماده می‌شویم. اگر چیزی

دستگیرمان شد، به تو هم خبر خواهیم داد. دلیلی ندارد منتظر

بدترین‌ها باشیم. شاید آقای ویکهام و سروان دنی خودشان پای

پیاده در راه باشند. حالا سعی کن استراحت کنی.»

جین و بینگلی زمزمه‌کنان به لیدیا اطمینان خاطر می‌دادند و

سرانجام به آخرین پله رسیدند و به دنبال خانم رینولدز به راهرویی

رفتند و از دیده پنهان شدند.

الیزابت گفت: «می‌ترسم لیدیا خودش را از پا در بیاورد. به دکتر

مک فی احتیاج داریم؛ می‌تواند چیزی به او بدهد که آرامش کند.»

«دستور دادم او را با کالسکه بیاورند و حالا باید به

بیشه‌زار برویم و دنبال ویکهام و دنی بگردیم. آیا لیدیا توانست

تعریف کند چه اتفاقی افتاده؟»

«فقط توانست آن قدر جلو اشک ریختنش را بگیرد که حقایق مهم

را بگوید و درخواست کند چمدانش را بیاورند و قفلش را باز کنند.

هنوز تقریباً بر این باورم که انتظار دارد بتواند در مهمانی رقص

حضور داشته باشد.»

به نظر داری آمد که سرسرای بزرگ پمبرلی با اثاثیه‌ی مجللش،

پلکان منحنی زیبایش به سمت گالری طبقه‌ی بالا و پرتله‌های

خانوادگی ناگهان آن قدر برایش بیگانه شد که انگار بار اول است قدم

به آن جا گذاشته. نظم و ترتیبی طبیعی که از کودکی قوت قلبش

بود از بین رفت و لحظه‌ای خودش را چنان ناتوان احساس کرد که

انگار دیگر ارباب خانه‌ی خودش نبود، فقط با آزدگی و دلخوری از

هر مسئله‌ای جزئی می‌توانست بر این احساس پوچی غلبه کند.

حمل چمدان نه وظیفه‌ی استوتون بود و نه الوستون و ویلکینسون،

بنا به سنت قدیم، تنها عضو خانه بود که جدا از استوتون دستوراتش

را مستقیم از اربابش می‌گرفت. اما دست کم کاری انجام شده بود.

چمدان لیدیا را به خانه آورده بودند و کالسکه‌ی پمبرلی پی دکتر

مک فی می‌رفت. داری ناخودآگاه سمت زنش رفت و دستش را

آرام گرفت. دستش مثل دست جنازه سرد بود، اما داری به محض

این که فشار اطمینان‌بخش دست زنش را در پاسخ حس کرد تسلی

یافت.

بینگلی در همین حین پایین آمده بود و به الوستون و استوتون

پیوسته بود. داری آن چه از پرت شنیده بود، خلاصه، بازگو

کرد. اما آشکار بود که لیدیا، علی‌رغم اضطرابش، توانسته بود جزئیات ضروری آن ماجرا را شرح دهد.

دارسی گفت: «باید پرت به ما نشان دهد دنی و ویکهام کجا کالسکه را ترک کردند، بنابراین کالسکه‌ی پیگوت را می‌بریم. چارلز، بهتر است تو این‌جا کنار خانم‌ها بمانی و استوتون می‌تواند از در محافظت کند. الوستون، اگر شما هم می‌خواهید نقشی داشته باشید، بهتر است با ما بیایید.»

الوستون گفت: «لطفاً بگذارید کمک کنم آقا، هر کمکی که از دستم برمی‌آید.»

دارسی سمت استوتون برگشت. «یک برانکارد لازم داریم. در اتاق مجاور انبار اسلحه پیدا می‌شود؟»
«بله آقا، همان تختی که در حمل لرد اینستون استفاده کردیم، وقتی پای‌شان در شکار شکست.»

«پس بیاورش. بالشت هم لازم داریم، و مقداری برندی و آب و چندتا فانوس.»

الوستون گفت: «من می‌توانم در آوردن‌شان کمک کنم.» و آن دو بلافاصله رفتند.

دارسی احساس می‌کرد که مدت زمانی طولانی را صرف حرف زدن و مقدمات کار کرده بودند، اما با نگاه کردن به ساعتش دید از ورود پرت و تاب لیدیا فقط پانزده دقیقه گذشته بود. سپس صدای سم اسب شنید، برگشت و اسب‌سواری را دید که در سبزه‌زار کناره‌ی رودخانه چهارنعل می‌تاخت. سرهنگ فیتزویلیام برگشته بود. قبل از این‌که فرصت پیدا کند از اسب پیاده شود،

استوتون از کنج ساختمان سر رسید، برانکاردی روی شانه‌هایش می‌آورد و الوستون و نوکری از پی‌اش روانه بودند و دو عدد پتوی تاشده و بطری‌های برندی و آب و سه فانوس در دست داشتند. دارسی سمت سرهنگ رفت و ماجرای دقیق آن شب را سریع برایش شرح داد و از برنامه‌شان باخبرش کرد.

فیتزویلیام در سکوت گوش کرد، سپس گفت: «داری روانه‌ی راهی سخت می‌شوی تا زنی متشنج را راضی کنی. می‌توانم با جرئت بگویم که آن احمق‌ها در بیشه‌زار گم شده‌اند یا پای یکی‌شان به ریشه‌ی درخت گیر کرده و قوزکش رگ به رگ شده. احتمالاً تا حالا لنگان‌لنگان یا در راه پمبرلی‌اند یا کینگز آرمز، اما اگر کالسکه‌چی هم صدای تیراندازی شنیده، بهتر است مسلح شویم. تپانچه‌ام را می‌آورم و به شما در کالسکه ملحق می‌شوم. اگر تخت واقعاً لازم است، به یک مرد دیگر احتیاج دارید و اگر مجبور شویم به اعماق بیشه‌زار برویم، اسب به احتمال زیاد دردرساز می‌شود. قطب‌نمای جیبی‌ام را با خودم می‌آورم. همین که دوتا مرد بالغ مثل بچه‌ها گم شده‌اند به اندازه‌ی کافی احمقانه است، دیگر گم شدن پنج مرد واقعاً مسخره خواهد بود.»

سوار اسبش شد و به سرعت سمت اسطبل‌ها تاخت. سرهنگ هیچ توضیحی درباره‌ی غیبتش نداد و دارسی، که در شوک اتفاقات آن شب بود، فکرش را درگیر این مسئله نکرد. با خود گفت فیتزویلیام هر کجا که بوده، اگر مانع اقدام او به کمک می‌شدند یا خواستار اطلاعات و توضیحاتی می‌شدند که الان به درد هیچ کس نمی‌خورد، پس بازگشتش نابهنگام بوده، اما این

موضوع اهمیت داشت که می‌توانستند با یک نفر بیش‌تر به جست‌وجو بروند. بینگلی برای حمایت از خانم‌ها می‌ماند و داری می‌توانست مثل همیشه روی استوتون و خانم رینولدز حساب کند و مطمئن باشد که همه‌ی درها و پنجره‌ها را بسته‌اند و جوابگوی خدمتکارهای فضول هستند. اما هیچ تأخیری به‌جا نبود. پس‌دایی‌اش در عرض چند دقیقه برگشت و او و الوستون تخت را به کالسکه بستند. سه مرد سوار شدند و پرت پیش‌تاز شد. همان لحظه الیزابت سر رسید و پشت کالسکه دوید. «بیدول را فراموش کردیم. اگر مشکلی در بیشه‌زار پیش آمده باشد، باید نزد خانواده‌اش برود. شاید تا حالا رفته باشد. استوتون، می‌دانی او راهی منزل شده یا نه؟» «نه، مادام. هنوز دارد نقره‌ها را جلا می‌دهد. قرار نبود تا یک‌شنبه خانه برود. مادام، هنوز بعضی از کارکنان مشغول کارند.» قبل از این‌که الیزابت بتواند پاسخی دهد، سرهنگ سریع از کالسکه پیاده شد و گفت: «من می‌روم دنبالش. می‌دانم کجاست، در انبار آذوقه است.» و رفت. الیزابت با نگاه کردن به چهره‌ی شوهرش اخمش را دید و می‌دانست که او هم در شگفتی است. سرهنگ از راه رسیده بود و گویا مصمم بود کنترل این اقدام را از تمام جهات در دست بگیرد، اما الیزابت با خود گفت شاید این موضوع تعجب‌آور نباشد؛ به‌هرحال سرهنگ یاد گرفته بود در لحظات بحرانی دستور بدهد.

سرهنگ سریع اما بدون بیدول برگشت و گفت: «آن قدر از رها کردن کار نیمه تمامش نگران بود که روی این موضوع پافشاری نکردم. استوتون مثل همه‌ی شب‌های قبل از مهمانی، طوری برنامه‌ریزی کرده بود که او شب را این جا بماند. فردا هم کل روز کار خواهد کرد و زنش انتظار ندارد تا یک‌شنبه ببیندش. به او گفتم ما بررسی خواهیم کرد که همه چیز در کلبه روبه‌راه باشد. امیدوارم از اختیاراتم فراتر نرفته باشم.»

از آن جایی که سرهنگ در پمبرلی هیچ اختیاری روی خدمتکارها نداشت، چه برسد به این که پا را فراتر از آن هم بگذارد، الیزابت نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام راه افتادند، گروه کوچکی متشکل از الیزابت، جین، بینگلی و دو خدمتکار از جلو در تماشای‌شان کردند. هیچ کس حرفی نزد و بعد از چند دقیقه که داری سرش را برگرداند، در بزرگ پمبرلی بسته شده بود و خانه زیر نور مهتاب متروک، آرام و زیبا به نظر می‌رسید.

۲

هیچ بخشی از املاک پمبرلی متروک نبود، اما از سمت شمال غربی به بیشه‌زار، برخلاف باغ، هیچ توجهی نمی‌شد، و البته آن جا به توجه زیاد هم نیازی نداشت. گه‌گاه باید برای تهیه‌ی آتش در زمستان یا الوار به منظور تعمیرات کلبه‌ها، درختی قطع می‌کردند و بته‌های خیلی نزدیک به کوره‌راه را

کمی می‌زدند یا درختی مرده را می‌انداختند و تنه‌اش را می‌بردند.
گذرگاهی باریک، که از چرخ ارابه‌های تحویل آذوقه به ورودی
خدمتکارها شیاردار شده بود، از اتاق نگهبان به اندرونی عریض
پشتی پمبرلی منتهی می‌شد و آن سوتر اسطبل‌ها بودند. دری از
اندرونی پشت خانه به تالار ورودی، اتاق اسلحه و اتاق کار مباشر باز
می‌شد.

کالسکه، سنگین از سه سرنشین و یک تخت حمل مجروح و دو
چمدان ویکهام و سروان دنی، آهسته حرکت می‌کرد و هر سه مسافر
در سکوتی نشسته بودند که از نظر داری رختی توجیه‌ناپذیر بود.
ناگهان کالسکه با تکانی شدید توقف کرد. داری بلند شد، نگاهی به
بیرون انداخت و سوزش اولین قطره‌های باران شدید را روی
صورتش احساس کرد. به نظرش آمد دیواره‌ی دره‌ای بلند پیش
روی‌شان است، تاریک و نفوذناپذیر، دیواره‌ای که حتی با نگاه کردن
به نوک آن از ترس سقوط می‌لرزید. سپس حواسش سر جایش
برگشت، شکاف دره در آن نقطه کمی بازتر شده بود و راهی بین
درخت‌های انبوه ایجاد کرده بود، و صدای پرت را شنید که
اسب‌های سرکش را به رفتن در مسیر بیشه‌زار وادار می‌کرد.
به آرامی در ظلمتی حرکت کردند که بوی خاک می‌داد. زیر نور
وهم‌آور ماه کامل پیش می‌رفتند که به نظر می‌رسید مانند همراهی
شبح‌وار پشت سرشان به نرمی می‌آمد، لحظه‌ای گم می‌شد و دوباره
ظاهر می‌شد.

پس از طی چند متر، فیتزویلیام به داری گفت: «بهتر است از

این جا به بعد پای پیاده برویم. شاید حافظه‌ی پرت خیلی قوی نباشد و باید جایی را که ویکهام و دنی از آن وارد بیشه‌زار شدند و جایی را که ممکن است از آن بیرون آمده باشند از نزدیک ببینیم. از بیرون کالسکه می‌توانیم بهتر ببینیم و بشنویم.»

فانوس به دست از کالسکه پیاده شدند و همان‌طور که داریسی انتظارش را داشت سرهنگ پیشرو شد. زمین از برگ‌های فروافتاده نرم شده بود، به‌طوری که صدای پای‌شان به گوش نمی‌رسید و داریسی نمی‌توانست چیز زیادی جز جیرجیر کالسکه، صدای نفس‌های محکم اسب‌ها و قژقژ افسار را بشنود. شاخه‌ها در بعضی جاها سنگینی کرده بودند و طاقی انبوه ساخته بودند و هرازگاهی می‌شد از لابه‌لای‌شان نگاهی گذرا به ماه انداخت، و در این تاریکی خلوت، تنها چیزی که داریسی می‌توانست از وزش باد بشنود خش‌خش ضعیف شاخه‌های کوچک بود، انگار هنوز زیستگاه پرندگان آوازخوان در فصل بهار بودند.

داریسی که پا به بیشه‌زار گذاشت، فکرش مثل همیشه پی‌پدر پدربرگش رفت. طلسم بیشه‌زار برای جورج داریسی، که خیلی وقت پیش مرده بود، باید تا حدودی در لابه‌لای درختان متنوع و کوره‌راه‌های مخفی و چشم‌اندازهای غیرمنتظره باشد. این‌جا، در این پناهگاه دورافتاده که درختان محافظتش می‌کردند، جایی که پرندگان و حیوانات کوچک می‌توانستند آزادانه به خانه‌اش بروند، می‌توانست تصور کند که او و طبیعت یکی بودند، یک هوا را تنفس می‌کردند و یک روح هدایت‌شان می‌کرد. داریسی در

کودکی، زمانی که در بیشه‌زار بازی می‌کرد، همیشه با پدر
پدربزرگش احساس همدردی می‌کرد و زیاد طول نکشید تا فهمید
این داری که به ندرت اسمی از او آورده می‌شد، کسی که از
مسئولیتش در قبال زمین و خانه شانه خالی کرده بود، مایه‌ی
شرمساری خانواده‌اش بود. قبل از شلیک به سگش، سولجر، و
خودش، یادداشتی کوتاه گذاشته بود و درخواست کرده بود او را
کنار حیوان به خاک بسپارند، اما خانواده این درخواست وقیحانه را
نادیده گرفته بود و جورج داری کنار اجدادش در قطعه‌ی خصوصی
خانوادگی در حیاط پشت کلیسای دهکده دفن شد و سولجر را در
بیشه‌زار خاک کردند و یک سنگ گرانیت روی قبرش گذاشتند که
چند لغت ساده و تاریخ مرگش را رویش حک کرده بودند. داری از
کودکی می‌دانست پدرش می‌ترسیده مبادا چنین وضعی در
خانواده‌شان موروثی باشد و از همان ابتدا تعهدات اخلاقی بزرگی را
در وجود پسرش پرورانده بود تا وقتی ملک را به ارث می‌برد بداند
مسئولیت‌هایی در قبال خانه و کسانی که در آن خدمت می‌کنند و
متکی به آن هستند روی دوشش است، مسئولیت‌هایی که هیچ پسر
ارشدی نمی‌توانست از زیرشان شانه خالی کند.

سرهنگ فیتزویلیام قدم‌های آهسته برمی‌داشت، فانوسش به این
طرف و آن طرف تاب می‌خورد، و هرازگاهی دستور توقف می‌داد،
به‌طوری که بتواند نگاهی دقیق‌تر لای شاخ و برگ‌های مستور شده
بیندازد و دنبال هر نشانه‌ای از شکستگی شاخه‌ها بگردد. داری، با
وجودی که می‌دانست این فکر ناجوانمردانه است، فکر کرد سرهنگ
با به عهده گرفتن این مسئولیت برای اعمال

برتری‌اش احتمالاً دارد کاری را انجام می‌دهد که از آن لذت می‌برد.
دارسی کشان‌کشان جلوتر از الوستون پیش می‌رفت، با روحی خسته
از خشمی که هرازگاهی چون هجوم موجی به ساحلش نزدیک
می‌شد. قرار نبود هیچ‌وقت از دست جورج ویکهام خلاص شود؟
این‌جا بوته‌زاری بود که آن دو در کودکی در آن بازی می‌کردند.
دورانی بود که می‌توانست آن را دوران شادی و بی‌خیالی‌اش بداند،
اما آیا آن دوستی دوران کودکی واقعاً بی‌غل‌وغش بوده؟ آیا حسادت،
دلخوری و بیزاری بعدها در وجود ویکهام جوان خانه کرده بود؟ آن
بازی‌های زمخت پسرانه و دعوای مسخره که بعضی وقت‌ها روی
دارسی کبودی برجای می‌گذاشت - شاید ویکهام به عمد آن کار را
می‌کرده - از روی خشونت بوده؟ حرف‌های کم‌اهمیت و رنج‌آور در
ضمیرش بیدار می‌شدند - از جایی که سال‌ها بدون دردسر مدفون
شده بودند. چند وقت می‌شد که ویکهام نقشه‌ی انتقام کشیده بود؟
دانستن این حقیقت که خواهرش فقط به این خاطر از رسوایی
همگانی و آبروریزی در امان بود که دارسی آن‌قدر ثروتمند بود که
می‌توانست سکوت آن اغفال‌کننده را بخرد، چنان تلخ بود که دارسی
تقریباً با صدای بلند ناله کرد. سعی کرده بود این حس حقارت را با
شادی ازدواجش از ذهنش بیرون کند و این حس برگشته بود، پس
از سال‌ها سرکوبی قوی‌تر شده بود، سنگینی تحمل‌ناپذیر شرم و
نفرت با دانستن این حقیقت سنگین‌تر می‌شد که فقط پول او بود
که ویکهام را به ازدواج با لیدی بنت واداشت. این سخاوت از عشق به
الیزابت نشئت گرفته بود، اما

ازدواج او با الیزابت باعث شده بود پای ویکهام به خانواده‌اش باز شود و این حق را به او داده بود که داری را باجناب خطاب کند و عموی فیتزویلیام و چارلز شود. شاید داری قادر بوده ویکهام را از پمبرلی دور نگه دارد، اما هرگز نتوانسته بود او را از سرش بیرون کند.

پس از پنج دقیقه به گذرگاهی رسیدند که از جاده به کلبه‌ی بیشه‌زار می‌رفت. این راه، سالیان، به‌طور مداوم لگدمال شده بود، باریک بود، اما پیدا کردنش سخت نبود. قبل از این که داری فرصت حرف زدن پیدا کند، سرهنگ، فانوس به دست، بلافاصله سمت گذرگاه رفت. سلاح گرمش را دست داری داد و گفت: «بهتر است دست تو باشد. فکر نکنم مشکلی پیش بیاید و این تپانچه خانم بیدول و دخترش را فقط می‌ترساند. یک سر می‌روم ببینم حال‌شان خوب باشد و به خانم بیدول بگویم در را قفل کند و نگذارد کسی تحت هیچ شرایطی وارد کلبه شود. بهتر است خانم بیدول فقط تا این اندازه بداند که آن دو آقا احتمالاً در بیشه‌زار گم شده‌اند و ما در جست‌وجوی‌شانیم. دلیلی ندارد چیز دیگری به او بگویم.»

سپس رفت و به سرعت از دیده پنهان شد. انبوهی جنگل صدای قدم‌هایش را خفه کرد. داری و الوستون در سکوت بی‌حرکت ایستادند. به نظر می‌رسید دقیقه‌ها کش می‌آمد و داری با نگاه کردن به ساعتش دید از زمان رفتن سرهنگ تا وقتی که صدای خش‌خش شاخه‌های مرده را شنیدند و او دوباره سر رسید نزدیک بیست دقیقه گذشته بود.

سرهنگ تفنگش را که از داری پس می‌گرفت، کوتاه و تند گفت:

«همه چیز روبه‌راه است. خانم بیدول و دخترش، هر دو، صدای شلیک را شنیده‌اند و متوجه شده‌اند که صدا نزدیک بوده، اما درست اطراف کلبه نبوده. بلافاصله در را قفل کرده‌اند و چیز دیگری نشنیده‌اند. دخترش - اسمش لوئیزا است، نه؟ - نزدیک بوده شوکه شود، اما مادرش توانسته بود آرامش کند. بدشانسی است که امشب بیدول در خانه نیست.»

سپس سمت کالسکه‌چی برگشت. «چشم‌هایت را خوب باز کن و در جایی توقف کن که سروان دنی و آقای ویکهام کالسکه را ترک کردند.»

دوباره جلو گروه رفت و همگی به آرامی گام برداشتند. داری و الوستون هرازگاهی فانوس‌های‌شان را بالا می‌بردند، لابه‌لای بوته‌های انبوه پای درختان دنبال نشانه‌ای می‌گشتند، و گوش‌های‌شان را تیز کرده بودند. کالسکه بعد از پنج دقیقه متوقف شد.

پرت گفت: «آقا، حدس می‌زنم حدوداً همین‌جا بود. این درخت بلوط در سمت چپ و آن توت‌های وحشی قرمز را به یاد می‌آورم.»
قبل از این که فیتزویلیام بتواند چیزی بگوید، داری پرسید:
«سروان دنی از چه سمتی رفت؟»

«سمت چپ آقا. هیچ مسیری به چشم نمی‌خورد، فقط سمت جنگل هجوم برد، مثل این که آن‌جا هیچ بوته‌ای نبود.»
«چه قدر طول کشید تا آقای ویکهام برود دنبالش؟»

«حدس می‌زنم بیش از یک یا دو ثانیه نشد. آقا، همان‌طور که گفتم خانم ویکهام به ایشان چنگ زد و سعی کرد جلو رفتنش را بگیرد و پشت سرش فریاد کشید. اما وقتی آقا برنگشت و خانم صدای شلیک‌ها را شنید، به من دستور داد حرکت کنم و تا آن‌جا که می‌توانم با سرعت سمت پمبرلی برانم. خانم جیغ می‌کشید، آقا، تمام راه جوری فریاد می‌کشید انگار قرار بود همه‌مان به قتل برسیم.»

دارسی گفت: «همین‌جا منتظر بمان و کالسکه را رها نکن.» سپس سمت الوستون برگشت: «بهتر است تخت را با خودمان ببریم. اگر فقط گم شده باشند و آسیبی ندیده باشند، همراه بردن برانکارد شاید احمقانه باشد، اما صدای شلیک‌ها نگران‌کننده است.» الوستون طناب‌ها را باز کرد و تخت حمل مجروح را از کالسکه پایین کشید. به دارسی گفت: «و احمقانه‌تر است اگر ما هم گم شویم. اما گمان می‌کنم شما این بیشه‌زار را خوب بشناسید، آقا.» دارسی گفت: «امیدوارم آن‌قدر خوب بشناسم که بتوانم راه خروج را پیدا کنم.»

حمل تخت از لابه‌لای بوته‌ها آسان نبود اما، بعد از کمی بحث کردن درباره‌ی آن مشکل، الوستون کرباس لوله شده را روی دوشش گذاشت و راه افتادند.

پرت در جواب دستور دارسی که باید کنار کالسکه منتظر

می‌ماند هیچ پاسخی نداد، اما آشکارا از تنها ماندن ناراحت بود و ترسش به اسب‌ها سرایت می‌کرد، شیهه و بی‌قراری اسب‌ها داشت داری را کم‌کم متقاعد می‌کرد که در این مورد تصمیم اشتباه گرفته. به منظور پیش‌روی در بوته‌های نسبتاً نفوذناپذیر، پشت سر هم راه می‌رفتند، سرهنگ جلوتر از همه بود، فانوس‌های‌شان را آهسته این‌ور و آن‌ور می‌کردند، الوستون چوب‌های دراز تخت را از لای شاخه‌های درختان با مهارت رد می‌کرد و جلو هر اثری که نشان می‌داد شاید اخیراً کسی از آن راه رفته باشد می‌ایستادند. چند قدم جلو می‌رفتند، می‌ایستادند، صدا می‌زدند و سپس در سکوت گوش می‌کردند، اما هیچ جوابی نمی‌شنیدند. صدای باد، که به زحمت شنیده می‌شد، ناگهان قطع شد و در آن آرامش و سکون به نظر رسید جریان زندگی مرموز بیشه‌زار از حضور نامأنوس آن‌ها بازایستاد.

ابتدا، از روی سرشاخه‌های شکسته و آویزان بعضی بوته‌ها و لکه‌هایی که احتمال داشت ردپا باشند امید می‌رفت که در مسیر درست هستند، اما بعد از پنج دقیقه انبوهی درخت‌ها و بوته‌ها کم‌تر شد و هنوز هیچ‌کس به فریادهای‌شان جواب نداده بود. ایستادند تا ببینند بهترین راه برای ادامه دادن کدام است. از ترس این‌که مبادا ارتباط‌شان با یکی از افراد قطع شود یا یکی‌شان گم شود با فاصله‌ی چند متر از یک‌دیگر به سمت غرب حرکت کردند. تصمیم گرفته بودند با بازگشت به جانب شرق، به سمت پمبرلی، به کالسکه برگردند. غیرممکن بود که سه مرد بتوانند کل آن بیشه‌زار پهناور را پوشش دهند؛ اگر این

تغییر مسیر نتیجه‌ای در پی نداشت، به خانه برمی‌گشتند؛ و اگر
ویک‌ه‌ام و دنی تا صبح برنمی‌گشتند، کارگرهای منطقه را
فرامی‌خواندند و شاید پلیس را هم خبر می‌کردند تا نفرات بیش‌تری
در آن جست‌وجو شرکت کنند.

با زحمت پیش رفتند تا این‌که ناگهان از تراکم مرز بوته‌های در هم
گره خورده کاسته شد و توانستند از فضای باز میان جنگل، که با
حلقه‌ای از درختان بلند و باریک نقره‌ای‌رنگ قان شکل گرفته بود،
نگاهی اجمالی به نور ماه بیندازند. با انرژی باز یافته پیش رفتند،
بوته‌های پای درختان را له می‌کردند و از رهایی از محبس بوته‌های
درهم‌تنیده و تنه‌های کلفت و سرکش درختان و رسیدن به آزادی و
نور خوشحال بودند. این‌جا از طاق شاخه‌های آویزان خبری نبود و
نور مهتاب که تنه‌های ظریف درختان را نقره‌فام می‌کرد تصویری
زیبا ساخته بود که بیش‌تر خیالی به نظر می‌رسید تا واقعی.

فضای باز میان جنگل پیش روی‌شان بود. پس از گذری آهسته و
ترسان از میان دو درخت باریک، ایستادند، انگار بدن‌شان از وحشت
فلج شده و زبان‌شان بند آمده باشد. پیش روی‌شان تضادِ ظالمانه‌ی
رنگ‌های چشمگیر در نور ضعیف صحنه‌ی مرگ بود. هیچ‌کس حرف
نزد. هماهنگ با یک‌دیگر جلو رفتند، هر سه نفر فانوس‌های‌شان را
بالا گرفتند؛ نور شدید فانوس‌ها درخشش خفیف ماه را تحت‌الشعاع
قرار داد و سرخی روشنِ کت نظامی افسر و صورت وحشتناک
آغشته به خونس را تشدید کرد و نگاه همه به آن صحنه جلب شد.

سروانِ دنی به پشتِ دراز کشیده بود، کاسه‌ی چشم راستش پر از خون شده بود و چشم چپش خیره به ماهِ درِ دوردست بود، گرچه جایی را نگاه نمی‌کرد. ویکهام بالای سرش زانو زده بود، دست‌هایش خونی بودند و صورتش چون نقابی خون‌آلود شده بود. صدایش گوش‌خراش بود و از ته چاه بیرون می‌آمد، اما حرف‌هایش واضح به گوش می‌رسید.

«مرده! اوه، خدایا، دنی مرده! دوستم بود، تنها دوستم، و من

کشتمش! من کشتمش! تقصیر من بود.»

قبل از این که بتوانند پاسخ دهند، ویکهام قوز کرد و به هق‌هقی

افتاد که نزدیک بود گلایش را پاره کند، سپس خودش را روی

جنازه‌ی دنی انداخت، به‌طوری که آن دو صورت خونین تقریباً با هم تماس پیدا کردند.

سرهنگ سمت ویکهام خم شد، سپس صاف ایستاد. گفت: «مست

است.»

دارسی گفت: «و دنی چه‌طور؟»

«مرده. اما بهتر است به او دست نزنیم. من مرگ را با یک نگاه

می‌شناسم. جسد را با تخت ببریم و من در حملش کمک می‌کنم.

الوستون، احتمالاً شما از همه‌ی ما قوی‌ترید، می‌توانید ویکهام را به

کالسکه برگردانید؟»

«فکر کنم بتوانم، آقا. زیاد سنگین نیست.»

دارسی و سرهنگ جسدِ دنی را در سکوت روی کنفِ تخت حمل

مجروح گذاشتند. سپس سرهنگ سمت الوستون رفت تا به او در

بلند کردن ویکهام کمک کند. ویکهام تلوتلو خورد، اما مقاومت نکرد.

نفسش

که با حق بیرون می‌آمد فضای باز جنگل را با بوی گند ویسکی
آلوده می‌کرد. الوستون از همه بلندقدتر بود و به محض این که
توانست بازوی راست ویکهام را بلند کند و روی شانه‌اش بیندازد،
قادر شد سنگینی ناشی از سستی بدنش را تاب بیاورد و او را تقریباً
کشان‌کشان چند قدم جلو ببرد.

سرهنگ دوباره خم شد و کمرش را که صاف کرد تفنگی در
دستش بود. به تفنگ نگاهی دقیق انداخت، سپس گفت: «احتمالاً
این همان سلاحی است که با آن شلیک کرده‌اند.»

سپس او و دارسی چوب‌های دو سر تخت را گرفتند و تخت را با
کمی تقلا بلند کردند. آن گروه غمگین راه سخت برگشت را به
سمت کالسکه پیش گرفتند، تخت را جلو می‌بردند و الوستون، زیر
وزن ویکهام، چند متر عقب‌تر بود. راهی که آمده بودند قابل

تشخیص بود و به راحتی می‌توانستند ردپاهای‌شان را پیدا کنند، اما
پیشروی کند و خسته‌کننده بود. دارسی پشت سر سرهنگ با

زحمت قدم برمی‌داشت، روحش درمانده بود و ترس و نگرانی از
چند مسئله‌ی مختلف چنان ذهنش را درگیر کرده بود که عاقلانه
فکر کردن را غیرممکن می‌ساخت. هرگز به خودش اجازه نداده بود

در این باره فکر کند که الیزابت و ویکهام در روزهای آشنایی‌شان در
لانگبورن چه قدر به هم نزدیک بودند، اما آن لحظه تردیدهایی از

روی حسادت، که آن‌ها را بی‌جهت و شرم‌آور می‌دانست، ذهنش را
پر کرده بود. در لحظه‌ای آزاردهنده با خود گفت کاش این جسد

ویکهام بود که شانه‌هایش را برای حمل کردن کش می‌آورد و این
واقعیت، که می‌توانست حتی لحظه‌ای

آرزوی مرگ دشمنش را بکند، پریشانش کرد.
آسودگی پرت از بازگشت‌شان آشکار بود، اما با دیدن تخت از ترس
به خود لرزید و فقط بعد از دستور تند سرهنگ بود که توانست
اسب‌ها را که از بوی خون رم کرده بودند مهار کند. دارسی و
سرهنگ تخت حمل مجروح را پایین گذاشتند و دارسی با پتویی که
از کالسکه آورد جسد دنی را پوشاند. ویکهام که در راه بازگشت از
بیشه‌زار ساکت بود داشت پرخاشگر می‌شد، اما الوستون با کمک
سرهنگ توانست او را به راحتی سوار کالسکه کند و خودش هم
کنارش بنشیند. دارسی و سرهنگ چوب‌های تخت را محکم گرفتند
و آن بار سنگین را با شانه‌های دردناک دوباره بلند کردند. پرت
در نهایت توانست اسب‌ها را مهار کند و دارسی و سرهنگ در سکوت
و با خستگی زیاد جسم و روح از پی کالسکه راه افتادند و راه
طولانی و سخت بازگشت به پمبرلی را در پیش گرفتند.

به محض این که لیدیا، که آرام تر شده بود، راضی شد به تخت خواب برود، جین احساس کرد می تواند او را دست بلتون بسپارد و به الیزابت ملحق شود. دو خواهر با عجله سمت در اصلی رفتند تا عزیمت گروه نجات را تماشا کنند. بینگلی، خانم رینولدز و استوتون آن جا بودند و آن پنج نفر آن قدر به تاریکی خیره شدند تا از کالسکه فقط دو نور تاب خوران در دوردست دیده می شد و سپس استوتون در را چفت و بست کرد.

خانم رینولدز سمت الیزابت برگشت: «مادام، تا دکتر مک فی بیاید، من کنار خانم ویکهام می مانم. امیدوارم پزشک چیزی به ایشان بدهد تا آرامش کند و بخواباندش. پیشنهاد می کنم شما و خانم بینگلی به اتاق موسیقی بروید و منتظر بمانید، آن جا راحت خواهید بود و آتش را روشن کرده اند. استوتون پشت در می ماند و نگهبانی می دهد و به محض این که کالسکه را ببیند به شما و خانم بینگلی اطلاع خواهد داد. و اگر آقای ویکهام و سروان دنی را در جاده پیدا کنند، در کالسکه جا برای همه ی افراد خواهد بود، گرچه احتمالاً نتوانند سواری راحتی داشته باشند. فکر می کنم وقتی آقایان برگردند، به غذایی گرم احتیاج داشته باشند اما، مادام، شک دارم آقای ویکهام و سروان دنی بخواهند برای صرف غذا این جا بمانند. همین که آقای ویکهام بفهمد زنش در امان است، او و دوستش مطمئناً

می‌خواهند به راه‌شان ادامه دهند. فکر می‌کنم پرت گفت در راه
کینگز آرمز در لمبتون بودند.»

این دقیقاً همان چیزی بود که الیزابت می‌خواست بشنود و
نمی‌دانست آیا خانم رینولدز داشت به‌عمد به او اطمینان خاطر
می‌داد یا نه. فکر کردن به این که ویکهام یا سروان دنی در تقلا در
بیشه‌زار دچار شکستگی یا پیچ‌خوردگی قوزک پا شده باشند و به
استراحت نیاز داشته باشند یا لازم باشد کل شب را آن‌جا بمانند
کاملاً آزاردهنده بود. شوهرش هیچ‌وقت از پناه دادن افراد مجروح
امتناع نمی‌کرد، اما حضور ویکهام زیر سقف پمبرلی برایش
منزجرکننده بود و می‌توانست پیامدهایی در پیش داشته باشد که
الیزابت از فکر کردن به آن‌ها واهمه داشت.

خانم رینولدز گفت: «مادام، من رسیدگی می‌کنم ببینم همه‌ی
کارکنانی که برای انجام تدارکات مهمانی فردا مشغول بودند به
تخت‌خواب رفته باشند. می‌دانم اگر به بلتون نیاز باشد، خوشحال
می‌شود بیدار بماند و بیدول هنوز مشغول کار است، اما او کاملاً
باملاحظه است. لازم نیست تا صبح به کسی در این باره حرفی بزنیم
و بعداً فقط به اندازه‌ی ضرورت توضیح می‌دهیم.»

داشتند از پلکان بالا می‌رفتند که استوتون اعلام کرد کالسکه‌ای که
دنبال دکتر مک فی رفته بود دارد برمی‌گردد و الیزابت برای
استقبال از پزشک و شرح مختصر آن‌چه اتفاق افتاده بود منتظر
ماند. دکتر مک فی هرگز بدون استقبالی گرم

وارد خانه نمی‌شد. مرد میان‌سالی بود که زنش در جوانی فوت کرده بود و ارث چشمگیری برایش به جا گذاشته بود و گرچه استطاعت این را داشت که برای خودش کالسکه‌ای داشته باشد، ترجیح می‌داد با اسب همه‌جا برود. او با کیف چهارگوش چرمی که پشت زین می‌بست چهره‌ای آشنا در جاده‌ها و گذرگاه‌های لمبتون و پمبرلی بود. سال‌ها اسب‌سواری در همه جور آب و هوا چهره‌اش را زمخت کرده بود و گرچه مردی خوش‌قیافه به حساب نمی‌آمد، چهره‌ای گشوده و زیرک داشت و صلاحیت و نیک‌خواهی چنان در صورتش نمایان بود که به نظر می‌رسید طبیعت برایش مقدر کرده پزشک آن سرزمین باشد. فلسفه‌ی پزشکی‌اش چنین بود که بدن انسان تمایلی طبیعی به درمان خودش دارد، البته تا زمانی که بیمارها و دکترها در موارد خوش‌خیم به بیماری کاری نداشته باشند، اما در مواردی که تشخیص می‌داد طبیعت بشر نیازمند قرص و معجون است، به تجویز داروهای دست‌ساز خودش، که بیمارهایش به آن‌ها اطمینان کامل داشتند، اکتفا می‌کرد. او خیلی زود فهمیده بود اگر حواس اقوام بیمار را متوجه چیزی کند که به نفع اوست، آن‌ها کم‌تر نگران می‌شوند و به همین خاطر معجون‌هایی اختراع می‌کرد که میزان اثرگذاری‌شان به مقداری بسته بود که در همان هنگام برای بیمارها تهیه می‌کرد. این بیمارش او را به خوبی می‌شناخت، چون هر بار که شوهر خانم بینگلی، فرزندانش، دوستانی که به ملاقات آمده بودند یا خدمتکارها کوچک‌ترین نشانی از کسالت بروز می‌دادند، خانم بینگلی پزشک را فرامی‌خواند و او دیگر دوست

خانوادگی شده بود. بردن پزشک به بالین لیدیا تسکین بزرگی بود، گرچه از او با فوران تازه‌ای از ناسزا و اندوه استقبال کرد، به محض این که دکتر به بسترش نزدیک شد کمی آرام گرفت. همان هنگام الیزابت و جین وقت آزاد داشتند تا در اتاق موسیقی منتظر بمانند، جایی که پنجره‌ها دید خوبی به جاده‌ی بیشه‌زار داشت. گرچه او و جین سعی کرده بودند روی کاناپه استراحت کنند، هیچ کدام نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد تا بی‌وقفه سمت پنجره نرود یا با بی‌قراری دور اتاق قدم زنند. الیزابت می‌دانست هر دو در سکوت به یک موضوع فکر می‌کردند و در آخر جین افکارش را به زبان آورد.

«الیزابت عزیزم، نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم خیلی زود برگردند. بیا این‌طور در نظر بگیریم که پرت پانزده دقیقه وقت لازم دارد تا درختانی را پیدا کند که سروان دنی و آقای ویکهام از آن جا به بیشه‌زار رفتند و ناپدید شدند. اگر آن دو آقا گم شده باشند، اعضای گروه نجات احتمالاً پانزده دقیقه یا بیش‌تر باید جست‌وجو کنند و باید زمانی را برای بازگشت به کالسکه و بعد خانه در نظر بگیریم. و باید به خاطر داشته باشیم که یک نفر از آن‌ها باید به کلبه‌ی بیشه‌زار برود تا مطمئن شود که خانم بیدول و لوئیزا در امان‌اند. اتفاق‌های زیادی ممکن است کارشان را مختل کند. باید سعی کنیم صبور باشیم؛ به نظرم یک ساعت طول می‌کشد تا کالسکه برگردد. و البته امکان دارد آقای ویکهام و سروان دنی سرانجام راه‌شان را به جاده پیدا کرده باشند و تصمیم گرفته

باشند پای پیاده به مهمانخانه برگردند.»

الیزابت گفت: «فکر نکنم این کار را بکنند. راه طولانی است و به پرت گفته بودند بعد از این که لیدیا را در پمبرلی بگذارند به کینگز آرمز در لمبتون می‌روند. به‌علاوه، چمدان‌های‌شان را لازم دارند. و مطمئناً ویکهام می‌خواهد خاطر جمع شود لیدیا به سلامت به این جا رسیده. ولی تا وقتی کالسکه برنگردد، نمی‌توانیم از چیزی باخبر شویم. واقعاً امیدوارم آن دو را در جاده پیدا کنند و کالسکه را به زودی ببینیم. بهتر است در این فاصله کمی استراحت کنیم.»

اما استراحت کردن غیرممکن بود و آن دو مدام به سمت پنجره در رفت و آمد بودند. بعد از نیم ساعت امیدشان را از بازگشت سریع گروه نجات از دست دادند، اما هنوز در عذابی خاموش از دلواپسی به سر می‌بردند. بالاتر از همه با در نظر گرفتن صدای شلیک‌ها، از دیدن کالسکه که به گندی یک نعش‌کش حرکت می‌کرد و داری و سرهنگ که پای پیاده دنبالش روانه بودند و برانکارد را حمل می‌کردند هراس داشتند. با در نظر گرفتن بهترین شرایط ممکن، یا ویکهام را با تخت حمل می‌کردند یا دنی را که به‌طور جدی مجروح نشده بود، اما نمی‌توانست تکان‌های کالسکه را تحمل کند. هر دو با عزم راسخ سعی کردند تصویر جسد کفن‌پوشانده و وظیفه‌ی وحشتناک توضیح این مطلب را به لیدیای آشفته از ذهن‌شان بیرون کنند که بیش‌ترین هراس‌شان به واقعیت تبدیل شده و شوهرش مرده است.

یک ساعت و بیست دقیقه می‌شد که منتظر بودند و بینگلی که با

دکتر مک فی وارد اتاق شد، آن دو خواهر، کلافه از سرپا ماندن، از پنجره روی برگرداندند.

دکتر گفت: «خانم ویکهام از اضطراب و گریه‌ی طولانی خسته بود و به او آرام‌بخش دادم. باید خیلی زود خوابش ببرد و امیدوارم چند ساعت خوابی آرام داشته باشد. بلتون و خانم رینولدز کنارش هستند. من می‌توانم در کتابخانه استراحت کنم و بعد دوباره معاینه‌اش کنم. لازم نیست کسی پیش من بماند.»

الیزابت از دکتر با گرمی تشکر کرد و گفت خودش نیز همین خواسته را دارد. و پزشک که به همراهی جین از اتاق بیرون رفت، الیزابت و بینگلی دوباره پشت پنجره رفتند.

بینگلی گفت: «بهتر است امیدوار باشیم که همه چیز روبه‌راه است. صدای شلیک‌ها می‌تواند مربوط به شکار دزدکی خرگوش باشد یا شاید دنی با تفنگش شلیک کرده تا به یک نفر که در بیشه‌زار کمین کرده بوده اخطار دهد. نباید بگذاریم قوه‌ی تخیل‌مان تصوراتی را در ذهن‌مان ایجاد کند که عقل می‌گوید خیالی‌اند. چیزی در بیشه‌زار نیست که کسی را با نیتی شیطانی علیه ویکهام یا دنی وسوسه کند.»

الیزابت پاسخ نداد. آن چشم‌انداز آشنا و دوست‌داشتنی در نظرش بیگانه شده بود. رودخانه مانند نقره‌ی مذاب زیر نور ماه آرام پیچ و تاب می‌خورد تا این‌که تندبادی ناگهانی متلاطمش کرد. جاده رو به مکانی امتداد داشت که پوچی‌ای ابدی در آن چشم‌انداز موهوم به نظر می‌رسید، رمزآلود و دهشتناک، جایی که انسان نمی‌توانست در آن زندگی یا حرکت کند. و درست

زمانی که جین به اتاق بازگشت، سرانجام کالسکه ظاهر شد. کالسکه ابتدا چیزی به نظر نمی‌رسید جز یک هیبت متحرک که فقط از روی دو نور ضعیفش در دوردست قابل رویت بود. آن سه نفر با مقاومت در برابر وسوسه‌ی هجوم به سمت در مصمم منتظر ایستادند.

الیزابت نمی‌توانست ناامیدی در صدایش را پنهان کند. گفت: «آهسته حرکت می‌کنند. اگر حال همگی خوب بود، تندتر می‌آمدند.»

با این اندیشه دیگر نتوانست پشت پنجره منتظر بماند و از پلکان پایین دوید، جین و بینگلی در کنارش پایین رفتند. یقیناً استوتون کالسکه را از پنجره‌ی راهرو دیده بود، چون در نیمه‌باز بود. استوتون گفت: «مادام، بهتر نیست که به اتاق موسیقی برگردید؟ به محض این‌که برسند، آقای داری اخبار را برای‌تان می‌آورد. هوای بیرون خیلی سرد است و تا کالسکه از راه برسد، کاری نیست که از دست‌مان بریاید.»

الیزابت گفت: «من و خانم بینگلی ترجیح می‌دهیم جلو در منتظر بمانیم، استوتون.»
«هر طور مایلید، مادام.»

همراه با بینگلی قدم به بیرون، به شب، گذاشتند و منتظر ایستادند. هیچ‌کس حرفی نزد تا زمانی که کالسکه به چند متری درِ اصلی رسید و چیزی را دیدند که از آن می‌ترسیدند، جسدی کفن‌پیچ روی تخت. باد ناگهانی شدیدی وزید و موی الیزابت را

جلو صورتش به این طرف و آن طرف تاب داد. الیزابت احساس کرد دارد می‌افتد، اما توانست به بینگلی چنگ بزند که یک بازویش را برای حمایت دور گردنش انداخته بود. همان موقع باد گوشه‌ی پتو را بلند کرد و کت قرمز رنگ سروان را دیدند.

سرهنگ فیتزویلیام مستقیم با بینگلی حرف زد. «می‌توانی به خانم ویکهام بگویی شوهرش زنده است. زنده است، اما وضعیت مناسب ملاقات نیست. سروان دنی مرده.»

بینگلی پرسید: «با گلوله؟»

دارسی به جای سرهنگ پاسخ داد: «نه، با گلوله کشته نشده.» سپس سمت استوتون برگشت: «کلید در و کمد های انبار اسلحه را بیاور. من و سرهنگ فیتزویلیام جسد را از اندرونی شمالی حمل می‌کنیم و روی میز انبار اسلحه خواهیم گذاشت.»

دوباره سمت بینگلی برگشت. «لطفاً الیزابت و خانم بینگلی را ببر داخل. کاری نیست که بتوانند این جا بکنند و باید ویکهام را از کالسکه پیاده کنیم و داخل ببریم. دیدن او در این حالت برای شان نگران کننده و آزاردهنده است. باید سریع به تخت خواب ببریمش.»

الیزابت متعجب بود از این که می‌دید شوهرش و سرهنگ گویا رغبت نداشتند تخت را پایین بگذارند و همان‌طور سر جای‌شان می‌خکوب شده بودند تا این که استوتون بعد از چند دقیقه برگشت و کلیدها را تحویل داد. سپس با استوتون که مثل مأمور کفن و دفنی لال جلو می‌رفت، با حالتی تقریباً پر تشریفات راهی

اندرونی شدند، دور زدند و پشت عمارت و سمت انبار اسلحه رفتند.
کالسکه داشت به شدت تکان می‌خورد و الیزابت توانست از میان
زوزه‌ی باد صدای وحشیانه‌ی ویکهام را بشنود؛ با فریادهایی نامفهوم
ناجی‌هایش و بزدلی داری و سرهنگ را سرزنش می‌کرد. چرا قاتل
را نگرفته بودند؟ آن‌ها تفنگ داشتند. می‌دانستند چه‌طور ارزش
استفاده کنند. به خدا سوگند سعی کرده بود یک یا دو مرتبه شلیک
کند و اگر او را به زور این‌جا نیاورده بودند، هنوز همان‌جا بود. سپس
سیلی از ناسزا به زبان آورد که باد ناپسندترین‌شان را در خود
پیچید، و بعد زد زیر گریه.

الیزابت و جین داخل رفتند. ویکهام افتاد و بینگلی و الوستون به
کمک هم توانستند او را روی پاهایش بلند کنند و کشان‌کشان به
سرسرا بیاورند. الیزابت به آن چشم‌های وحشی و صورت خون‌آلود
نگاهی انداخت و وقتی ویکهام سعی می‌کرد خودش را از چنگ
الوستون خلاص کند، از جلو چشم‌شان کنار رفت.
بینگلی گفت: «به اتاقی احتیاج داریم که دری محکم داشته باشد و
قفل شود. نظرتان کدام اتاق است؟»

خانم رینولدز که برگشته بود، الیزابت را نگاه کرد. گفت: «مادام،
اتاق آبی‌رنگ در انتهای شمالی راهرو امن‌ترین اتاق است. فقط دو
پنجره‌ی کوچک دارد و دورترین اتاق از اتاق بچه‌هاست.»
بینگلی، که هنوز داشت در کنترل کردن ویکهام کمک می‌کرد، به
خانم رینولدز گفت: «دکتر مک فی در کتابخانه است. به ایشان

بگو به حضورش نیاز داریم. آقای ویکهام را در شرایط حاضر

نمی‌توانیم کنترل کنیم. به ایشان بگو در اتاق آبی‌رنگیم.»

بینگلی و الوستون بازوهای ویکهام را محکم گرفتند و او را از پلکان

بالا کشیدند. ویکهام آرام‌تر شده بود، اما هنوز هق‌هق می‌کرد. به

آخرین پله که رسیدند، خودش را به زور رها کرد، به پایین خیره

شد و آخرین ناسزاهایش را نثار کرد.

چین رو به الیزابت برگشت. گفت: «بهتر است نزد لیدیا برگردم.

بلتون مدتی طولانی آن‌جا بوده و شاید به کمی استراحت نیاز داشته

باشد. وقتی لیدیا را ترک کردم، خواب‌آلود شده بود، اما قبل از

این‌که داروی آرام‌بخش دکتر مک فی اثر کند می‌خواهم این خبر

خوب را سریع به او بدهم که ویکهام زنده است. حداقل می‌توانیم از

این بابت خدا را شکر کنیم. لیزی عزیز، کاش می‌توانستم جلو این

اتفاقات را بگیرم.»

دو خواهر لحظه‌ای هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و سپس جین

رفت. سرسرا ساکت شده بود. الیزابت لرزید، ناگهان احساس ضعف

کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. خود را تهی احساس

می‌کرد، آرزو کرد داری بیاید - البته او خیلی زود کنارش بود، از

پشت عمارت از انبار اسلحه آمد. داری بلافاصله سمت زنش رفت،

او را از روی صندلی بلند کرد و با ملایمت سمت خودش کشید.

«عزیزم، بیا از این‌جا برویم، برایت تعریف می‌کنم چه اتفاقی افتاده.

ویکهام را دیده‌ای؟»

«بله، وقتی داشتند او را به داخل می کشیدند دیدمش. ظاهری

هراس آور داشت. خدا را شکر که لیدیا ندیدش.»

«حال لیدیا چه طور است؟»

«امیدوارم خوابیده باشد. دکتر مک فی چیزی به او داد تا آرامش

کند و حالا قرار است با خانم رینولدز نزد ویکهام برود و برایش

کاری کند. آقای الوستون و چارلز دارند ویکهام را به اتاق آبی در

راهروی شمالی می برند. انگار آن جا برایش بهتر از هر اتاق دیگری

است.»

«جین کجاست؟»

«نزد لیدیا و بلتون است. می خواهد شب را در اتاق لیدیا بماند و

آقای بینگلی هم در رختکن کنار اتاق می ماند. لیدیا نمی تواند حضور

مرا تحمل کند. باید جین کنارش بماند.»

«پس بیا به اتاق موسیقی برویم. باید چند دقیقه ای با تو تنها باشم.

امروز هم دیگر را زیاد ندیدیم. هرچه می دانم برایت تعریف خواهم

کرد، هرچند جالب نیستند. باید همین امشب بروم و خبر مرگ

سروان دنی را به سر سلوین هاردکسل بدهم. من نمی توانم نقشی در

این ماجرا داشته باشم؛ وظیفه ی هاردکسل خواهد بود که از الان

امور را در دست بگیرد.»

«نمی شود کمی صبر کرد، فیتزویلیام؟ حتماً خسته ای. و تا سر

سلوین بخواهد امشب با مأمور پلیس برگردد از نیمه شب می گذرد. تا

فردا صبح نمی شود کاری کرد.»

«کار درست این است که بدون معطلی به سر سلوین خبر دهیم.

او انتظار چنین کاری را دارد و حق دارد چنین انتظاری داشته باشد. یقیناً می‌خواهد جسدِ دنی را ببرد و احتمالاً ویکهام را ببیند، البته اگر آن قدر هشیار باشد که بتواند به سؤالات جواب دهد. عشق من، به هر حال جسد سروانِ دنی باید هرچه سریع‌تر منتقل شود. نمی‌خواهم بی‌رحم یا وقیح به نظر برسم، اما خارج کردن جسد قبل از بیدار شدن خدمتکارها راحت‌تر خواهد بود. به آن‌ها خواهیم گفت که چه اتفاقی افتاده، اما اگر جسد بیش از این این‌جا نماند، برای همگی مان راحت‌تر خواهد بود، خصوصاً برای خدمتکارها.»

«دست‌کم می‌توانی بمانی و قبل از عزیمت چیزی بخوری و چیزی بنوشی. از شام چند ساعتی گذشته.»

«پنج دقیقه خواهم ماند تا قهوه بنوشم و بینگلی را از برنامه‌هایم باخبر کنم، اما بعد باید راهی شوم.»

«سر سروانِ دنی چه بلایی آمده، بگو چه اتفاقی افتاده؟ چیزی بگو که مرا از این بلا تکلیفی درآورد. چارلز از یک حادثه حرف می‌زد. آیا حادثه بود؟»

داری با ملایمت گفت: «عشق من، باید منتظر بمانیم تا دکترها جسد را بررسی کنند و بتوانند به ما بگویند سروانِ دنی چگونه مرده. تا آن موقع همه چیز حدس و گمان است.»

«پس ممکن است حادثه بوده باشد؟»

«گفتن این حرف مایه‌ی تسلی است، اما من به چیزی معتقدم که وقتی جسد را دیدم به نظرم رسید؛ معتقدم سروانِ دنی به قتل

پنج دقیقه بعد الیزابت و دارسی جلو در اصلی منتظر بودند تا اسب دارسی را بیاورند، و الیزابت آن قدر بیرون ایستاد تا دارسی، که چهارنعل می‌تاخت، در سایه روشن مهتاب گم شد. سفری آزاردهنده بود. باد که قبلاً بیش‌ترین خشمش را به نمایش گذاشته بود جایش را به باران شدیدی داده بود که قطراتش به‌طور مورب فرو می‌ریختند، اما دارسی می‌دانست که باید برود. او یکی از سه قاضی محلی بود که اختیاراتش به پمبرلی و لمبتون محدود می‌شد، اما نمی‌توانست در این کند و کاو نقشی داشته باشد و کار درست این بود که یکی از همکارهایش خبر فوت دنی را بدون معطلی دریافت کند. الیزابت هم امیدوار بود که جسد را تا قبل از صبح از پمبرلی ببرند، زمانی که او و دارسی مجبور بودند قسمت‌هایی از ماجرا را برای خدمتکارها تعریف کنند. باید حضور خانم ویکهام توضیح داده می‌شد و احتمالاً لیدیا ملاحظه نمی‌کرد. دارسی سوارکار خوبی بود و حتی سوارکاری در شب و هوای نامساعد و دور شدن از خانه باعث ترسش نمی‌شد، اما الیزابت که داشت برای دیدن آخرین سایه‌ی گذرای اسب به چشم‌هایش فشار می‌آورد، مجبور بود این وحشت غیرمعقول را مغلوب کند که قبل از رسیدن دارسی نزد هاردکسل اتفاقی هولناک خواهد افتاد و مقدر شده که دیگر

شوهرش را نبیند.

تاختن در شب برای داری رهایی موقت بود. گرچه هنوز
شانه‌هایش از سنگینی برانکارد درد می‌کرد و می‌دانست جسم و
روحش خسته است، تازیانه‌ی باد و بارانِ سردی که پوست صورتش
را می‌سوزاند نوعی رهایی بود. سر سلوین هاردکسل تنها قاضی
محلی‌ای بود که همه می‌دانستند همیشه خانه است و در حدود
سیزده کیلومتری پمبرلی زندگی می‌کرد و کسی بود که می‌توانست
به این مورد رسیدگی کند و از انجام این کار خوشحال هم می‌شد،
اما هم‌قطاری نبود که داری انتخاب کرده باشد. متأسفانه جوسایا
کلیترو، سومین عضو محکمه‌ی محلی، به علت بیماری نقرس ناتوان
شده بود، مصیبتی که همان‌قدر که دردناک بود ناسزاوار هم بود،
چون آن پزشک علی‌رغم علاقه‌اش به شام خوب هرگز به شراب
پورتو لب نزده بود، شرابی که بنا به نظر همگان علت اصلی این
بیماری بود. دکتر کلیترو وکیل دعاوی برجسته‌ای بود که خارج از
زادگاهش، دربیشر، نیز مورد احترام بود و از این رو او را علی‌رغم
پرحرفی‌اش گنجینه‌ای در محکمه‌ی عدالت می‌پنداشتند، این
پرحرفی از این باور نشئت می‌گرفت که اعتبار یک قضاوت با مدت
زمانی در ارتباط است که برای رسیدن به آن قضاوت صرف می‌شود.
او هر تفاوت ظریفی را در پرونده‌هایش با وسواس موشکافی می‌کرد،
پرونده‌های قبلی را بازبینی می‌کرد و درباره‌شان بحث می‌کرد و
قانون مربوط به آن‌ها را مطرح می‌کرد. و اگر می‌شد حکم‌های
فلاسفه‌ی باستان را - خصوصاً افلاطون یا سقراط - ارزش افزوده‌ای
به

بحث دانست، ارائه‌شان می‌کرد. اما با وجود مراحل پر پیچ و خم، تصمیم نهایی‌اش همواره منطقی بود و اکثر متهم‌هایی که جلوی‌اش حاضر می‌شدند، اگر دکتر کلیترو حداقل یک ساعت از روی رساله‌ای غیرقابل فهم برای‌شان سخنرانی نمی‌کرد، احساس می‌کردند با آن‌ها عادلانه رفتار نشده.

بیماری دکتر کلیترو برای داری ناراحت‌کننده بود. داری و سر سلوین هاردکسل، گرچه به یک‌دیگر به عنوان قاضی محلی احترام می‌گذاشتند، همکاری صمیمی برای هم نبودند و تا روزی که پدر داری مالک پمبرلی شده بود، ساکنان آن دو عمارت با هم خصومت داشتند. مشاجره از زمان پدربزرگ داری شروع شد، زمانی که نوکر جوان پمبرلی، پاتریک رایلی، را به جرم دزدیدن یک گوزن از پارک سر سلوین محکوم کردند و در نتیجه سرش بالای دار رفت.

این اعدام روستایی‌های پمبرلی را خشمگین کرد، اما همه پذیرفته بودند که آقای داری تمام تلاشش را برای نجات آن پسر کرده بود، او و سر سلوین در مقام قاضی‌های محلی دلسوز و نگرهبانان سختگیر قانون به اجرای امور تعیین‌شده‌ی همگانی منصوب شده بودند، به‌ظاهر این ویژگی از روی نام خانوادگی هاردکسل (۳) هم قابل تشخیص بود. خدمتکارها دنباله‌روی ارباب خود بودند و دلخوری و دشمنی بین آن دو ملک از پدر به پسر به ارث رسیده بود. فقط با جانشینی پدر داری در ملک پمبرلی بود که هر جور تلاشی برای رفع این اختلاف صورت گرفت، هرچند تا روز مرگش برطرف نشده بود. او از پسرش درخواست کرد که برای

بازگرداندن صلح و دوستی از انجام هیچ کاری دریغ نکنند، و به این موضوع اشاره کرد که ادامه‌ی این دشمنی نه به صلاح قانون است و نه به نفع آن دو ملک. دارسی، که متانتش سد راهش می‌شد و معتقد بود علنی صحبت کردن درباره‌ی این مجادله فقط وجودش را تأیید می‌کند، روشی زیرکانه‌تر پیش گرفت. خانواده‌ی هاردکسل را برای مهمانی‌های شکار و گه‌گاه شام خانوادگی دعوت می‌کرد و هاردکسل آن دعوت‌ها را می‌پذیرفت. شاید او هم به مرور از خطرات آن خصومت طولانی‌مدت آگاه شده بود، اما آشتی هرگز به صمیمیت نرسیده بود. دارسی می‌دانست، با وجود مشکل حاضر، هاردکسل برایش قاضی‌ای صادق و آگاه خواهد بود و نه دوست. دارسی ظرف نیم ساعت به ملک هاردکسل رسید، به نظر می‌رسید اسبش هم به اندازه‌ی سوارکارش از هوای تازه و تحرک خوشحال بود. جدِ سرِ سلوین مقام و لقب بارونت را در دوران جیمز اول کسب کرده بود، همان زمان بود که آن ملک خانوادگی ساخته شد؛ ساختمانی عظیم با معماری پیچیده که هفت دودکش بلندش، که از ورای درختانِ سر به فلک کشیده‌ی نارون نیز دیده می‌شد، دورتادور ساختمان را همچون دژ احاطه کرده بودند. داخل عمارت به سبب وجود پنجره‌های کوچک و سقف‌های کوتاه کمی تاریک بود. پدر بارونت کنونی، تحت تأثیر برخی از خانه‌های همسایه، بخشی باشکوه اما ناهماهنگ به ساختمان اضافه کرده بود که جز برای اقامت خدمتکارها به ندرت از آن استفاده می‌شد. با این که ساختمان اصلی جای خیلی راحتی برای زندگی نبود، سرِ سلوین آن جا را ترجیح می‌داد.

دارسی که زنجیر فلزی زنگ را کشید، زنگ چنان صدای بلندی داد که برای بیدار کردن کل عمارت کافی بود و پیشخدمت پیر سر سلوین، باکل، در را ظرف چند ثانیه باز کرد، ظاهراً او هم مثل اربابش می‌توانست بدون خواب زندگی کند، چون به انجام وظیفه در هر ساعتی از شبانه‌روز مشهور بود. سر سلوین و باکل جدایی‌ناپذیر بودند و سمت پیشخدمتی از نظر خانوادگی هاردکسل موروثی بود، زیرا پدر باکل نیز قبل از پدرش همین سمت را داشت، پدربزرگش هم همین‌طور. تشابه خانوادگی بین نسل‌ها قابل توجه بود، همه‌ی باکل‌ها قد کوتاه و چهارشانه بودند و دست‌های دراز داشتند با صورتی شبیه صورت یک بول‌داگ مهربان. باکل کلاه و کت سوارکاری دارسی را گرفت و گرچه آن ملاقات‌کننده را به خوبی می‌شناخت، اسمش را پرسید و طبق عادت همیشگی‌اش از او درخواست کرد در مدتی که حضورش را اطلاع می‌دهد منتظر بماند. آن انتظار پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید، اما درنهایت صدای نزدیک شدن قدم‌های سنگین باکل به گوش رسید و پیشخدمت اعلام کرد: «سر سلوین در اتاق مخصوص سیگارند، آقا، اگر مایلید دنبالم بیایید.»

از سرسرای بزرگ با طاق بلند، از جلو پنجره‌ای با شیشه‌ی چهل تکه، مجموعه‌ای تحسین‌برانگیز از زره و سر یک گوزن نر، که با مرور زمان بوی کهنگی گرفته بود، عبور کردند. هم‌چنین پرتره‌های خانوادگی در آن‌جا منزل کرده بودند و خانوادگی هاردکسل نسل به نسل با افزودن به تعداد و اندازه‌ی آن پرتره‌ها اعتباری در میان همسایگان کسب کرده بود، اعتباری

که بیش‌تر مدیون کمیت بود تا کیفیت. هر بارونت دست‌کم تعصبی شدید یا عقیده‌ای پایدار به نسل بعد منتقل کرده بود تا به این وسیله وارث‌هایش را راهنمایی کند یا به دردسر بیندازد. یکی از آن عقاید که سر سلوین در قرن هفدهم رواج داد این بود که به کار گماشتن هنرمندی با بهای بالا برای کشیدن تصویر زن‌های خانواده هدر دادن پول است. تنها ضرورتی که بهانه‌گیری‌های شوهرها و تکبر زن‌ها را جبران می‌کرد این بود که نقاش صورتی معمولی را زیبا بکشد و صورت زیبا را قشنگ، و زمان و رنگ بیش‌تری را برای لباس آن مدل صرف کند تا برای جزئیات. از آن جایی که مردهای خانواده‌ی هاردکسل به طور طبیعی در تحسین زیبایی زنانه سلیقه‌ای مشابه داشتند، باکل که شمعدان سه‌شاخه‌اش را بالا گرفت، ردیفی از نقاشی‌های بی‌کیفیتی نمایان شد که همگی لب‌هایی غنچه شده و تشابهی ناپذیرفتنی و چشم‌هایی کین‌توز با پلک‌های برجسته داشتند. جلوتر که می‌رفتند دارسی دید که ساتن و تور جای مخمل را گرفته بود، ابریشم جایگزین ساتن شده بود، و درنهایت ابریشم جایش را به پارچه‌ی کتان داده بود. مردهای خانواده‌ی هاردکسل وضعیت بهتری داشتند. وارث‌های خانواده با بینی کمی استخوانی، ابروهایی پرپشت و تیره‌تر از موی سر و دهان گشاد و لب‌هایی تقریباً بی‌رنگ از آن بالا با اعتمادبه‌نفس به دارسی نگاه می‌کردند. می‌شد باور کرد که این‌جا سر سلوین کنونی قرن‌هاست که به قلم نقاش‌های برجسته در مقام‌های مختلف جاودان مانده: زمین‌دار و اربابی مسئول، بزرگ‌خاندان،

نیکوکار برای فقرا، سروان داوطلب دربیشتر و اونیفورم پوشیده با حمایل نظامی، و در آخر قاضی محلی سختگیر و بی طرف اما عادل. فقط چند ملاقات کننده‌ی دونپایه که به حضور سر سلوین می آمدند عمیقاً تحت تأثیر قرار نمی گرفتند و به محض دیدن پرتوها بیمناک نمی شدند.

دارسی به دنبال باکل وارد راهرویی باریک شد که به پشت خانه می رفت و باکل در انتهای راهرو، بدون این که در بزند، یک در چوب بلوط سنگین را باز کرد و با صدای بسیار بلند اعلام کرد: «سر سلوین، آقای دارسی از پمبرلی برای ملاقات آمده است.» سلوین هاردکسل از جایش بلند نشد. روی یک صندلی پشت بلند کنار آتش نشسته بود و کلاه مخصوص سیگار کشیدن روی سرش بود، کلاه گیسش را روی میزی گرد بغل دستش گذاشته بود، روی میز یک بطری شراب پورتو و یک لیوان نیمه پر هم بود. کتابی قطور می خواند که روی پایش باز بود و پس از این که نشانکی را با دقت روی صفحه‌ی باز کتاب قرار داد، آن را با اندوهی آشکار بست. این صحنه تقریباً نسخه‌ای زنده از پرتوی او در مقام قاضی محلی بود و دارسی می توانست نقاش را تصور کند که با وقت شناسی، تند، از در وارد می شد و آن روبه رو می نشست. آشکارا آتش را تازه روشن کرده بودند و داشت بی امان شعله می کشید. دارسی در برابر صداهای کوتاه و ناگهانی شعله ها و ترق و تروق کنده ها به سبب حضور دیرهنگامش عذرخواهی کرد.

سر سلوین گفت: «اشکال ندارد. به ندرت پیش می آید که

مطالعه را زودتر از یک بامداد تمام کنم. آشفته به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم موضوعی اضطراری پیش آمده. چه اتفاقی در این ناحیه رخ داده - شکار دزدکی، آشوب، شورش جمعی؟ آیا بونی (۴) سرانجام به خشکی رسیده یا دوباره به غارهای خانم فیلمور شیخون زده‌اند؟ لطفاً بنشینید. شنیده‌ام آن صندلی که پشتی کننده کاری شده دارد راحت است و باید وزن شما را تحمل کند.»

از آن جایی که همان صندلی‌ای بود که داری معمولاً رویش می‌نشست، کاملاً مطمئن بود که صندلی راحتی است. نشست و ماجرا را کامل اما مختصر تعریف کرد، مهم‌ترین و مرتبط‌ترین حقایق را بدون هیچ توضیح اضافه‌ای گفت.

سر سلوین در سکوت گوش سپرد، سپس گفت: «بگذارید ببینم حرف‌تان را درست فهمیده‌ام. خانم و آقای جورج ویکهام و سروان دنی را داشتند با کالسکه‌ای اجاره‌ای به پمبرلی می‌آوردند و خانم ویکهام می‌خواست شب قبل از مهمانی رقص لیدی آن را در آن‌جا سپری کند. زمانی که در بیشه‌زار پمبرلی بودند، سروان دنی به دلیلی کالسکه را ترک کرد، ظاهراً بعد از اختلاف نظر، و ویکهام دنبالش رفت و صدایش زد تا برگردد. وقتی هیچ کدام از آن دو آقا برنگشتند، ترس حاکم شد. خانم ویکهام و پرت کالسکه‌چی گفتند صدای شلیک چند گلوله را حدود پانزده دقیقه‌ی بعد شنیدند و طبیعتاً خانم، که داشت از ترس پس می‌افتاد، وامانده شد و به کالسکه‌چی دستور داد با سرعت زیاد به پمبرلی براند. پس از ورودشان با اضطراری قابل توجه،

شما خودتان جست‌وجو را آغاز کردید، به همراه سرهنگ ویسکنت هارتلیپ و جناب هنری الوستون، و همگی جسد سروان دنی را پیدا کردید که ویکهام بالای سرش زانو زده بود، ظاهراً مست بود و گریه می‌کرد و صورت و دست‌هایش خون‌آلود بود.»

پس از بازگو کردن آن ماجرا کمی مکث کرد و قبل از این که صحبتش را ادامه دهد، چند جرعه‌ی کوچک از شرابش نوشید.

«خانم ویکهام به مهمانی دعوت شده بود؟»

تغییر جهت سؤال‌ها غیرمنتظره بود، اما داریسی خون‌سردی‌اش را حفظ کرد. «نه. اما هر وقت هم به‌طور غیرمنتظره بیاید، در پمبرلی پذیرفته می‌شود.»

«دعوت نمی‌شود، اما برعکس شوهرش پذیرفته می‌شود. همه می‌دانند که جورج ویکهام هیچ‌وقت در پمبرلی پذیرفته نمی‌شود.»

داریسی گفت: «رابطه‌مان به این شکل نیست.»

سر سلوین کتابش را با کمی تشریفات روی میز گذاشت. گفت: «همه شخصیتش را به خوبی می‌شناسند. کودکی‌اش را خوب شروع

کرد، اما بعد در سرازیری خشونت و زوال افتاد، این است نتیجه‌ی طبیعی غرق کردنِ مردی جوان در نوعی از زندگی که هیچ‌وقت

امید نداشته با تلاش خودش کسب کند و هم‌نشینی با طبقه‌ای که هرگز نمی‌توانسته تعلق داشتن به آن را در خواب هم ببیند. شایعه شده که دلیل دیگری هم برای خصومت شما می‌تواند وجود داشته

باشد، آیا این ربطی به ازدواجش با خواهر زن‌تان دارد؟»

داریسی گفت: «شایعه که همیشه هست. نمک‌شناسی و احترام

نگذاشتن به یاد و خاطره‌ی پدرم و اختلاف در خلق و خو و
علاقه‌ی مان برای توضیح فقدان صمیمیت کافی است. اما آیا علت
حضورم را در این جا فراموش نکرده‌ایم؟ هیچ ارتباطی بین رابطه‌ی
من با جورج ویکهام و مرگ سروان دنی وجود ندارد.»

«داری، مرا ببخشید، اما مخالفم. ربط دارد. قتل سروان دنی - اگر
واقعاً قتل باشد - در ملک شما اتفاق افتاده و شخص پاسخگو کسی
است که طبق قانون شوهر خواهرزن شماست و همه می‌دانند که
شما با او اختلاف دارید. وقتی مسائل مهم به ذهنم می‌رسند، تمایل
دارم بیان‌شان کنم. موقعیت شما کمی حساس است. متوجهید که
نمی‌توانید در بررسی این مورد نقشی داشته باشید؟»
«به همین دلیل این جا هستم.»

«فرمانده گارد را باخبر خواهیم کرد. حدس می‌زنم هنوز این کار را
انجام نداده باشید.»

«فکر کردم مهم‌ترین کار این است که شما را بلافاصله مطلع کنم.»
«کار درستی کردید. خودم به سر مایلز کالپر خبر می‌دهم و البته
گزارش کامل چگونگی جست‌وجو را هم به ایشان خواهم داد.
به هر حال شک دارم که علاقه‌ی شخصی زیادی نشان دهد. از زمانی
که زنی جوان گرفته، به نظر می‌رسد بیش‌تر وقتش را صرف لذت
بردن از تفریحات مختلف در لندن می‌کند تا رسیدگی به امور
محلی. از این کار انتقاد نمی‌کنم. فرمانده بودن از بعضی جهات
ناخوشایند است، همان‌طور که می‌دانید مسئولیتش

اجرای قانون و اعمال تصمیمات اجرایی قضات است و همین‌طور نظارت و سرپرستی افسران کوتاه‌فکری که در حوزه‌ی قضایی‌اش هستند. از آن‌جایی که او هیچ اختیار قانونی‌ای روی آن افراد ندارد، انجام این کار به‌طور نتیجه‌بخش سخت است، اما تا زمانی که کار را دست افراد محلی بسپاریم، این روال هم مثل خیلی مسائل دیگر در کشورمان به‌طور رضایت‌بخش پیش می‌رود. یقیناً سر مایلز را به خاطر می‌آورید. من و شما دو نفر از قاضی‌هایی بودیم که دو سال پیش در محضر ایشان در یکی از محکمه‌های فصلی محلی قسم یاد کردیم. دکتر کلیترو را هم خبر خواهم کرد. شاید نتواند نقشی فعال داشته باشد اما معمولاً در گرفتاری‌های قانونی نقش باارزشی دارد و من میلی به پذیرفتن تمام مسئولیت‌ها به تنهایی ندارم. البته فکر می‌کنم می‌توانیم همه چیز را بین خودمان به خوبی اداره کنیم. الان شما را با کالسکه‌ام تا پمبرلی همراهی می‌کنم. ضروری است قبل از جابه‌جا کردن جسد، دکتر بلچر را خبر کنیم. ارابه‌ی نعش کش و دو پاسبان را هم با خود می‌آورم، هر دو را می‌شناسید - توماس براونریگ که علاقه دارد به برکت سابقه‌ی کار زیادش سرپاسبان شناخته شود و ویلیام میسون جوان.»

سر سلوین بدون این‌که منتظر پاسخ داری بماند از جایش بلند شد و سمت ریسمان زنگ رفت و محکم کشیدش.

باکل آن‌قدر بی‌درنگ سر رسید که انگار پشت در منتظر ایستاده بوده.

اربابش گفت: «پالتو ضخیم و کلاه را بیاور، باکل، و اگر

پُستِگیت خواب است بیدارش کن، البته بعید می‌دانم خواب باشد.
می‌خواهم کالسکه‌ام آماده شود. به پمبرلی می‌روم اما سرِ راه دو
پاسبان و دکتر بلچر را برمی‌داریم. آقای دارسی با اسب کنارم
می‌آید.»

باکل در تاریکی راهرو ناپدید شد و درِ سنگین را بیش از حد نیاز
محکم کوبید.

دارسی گفت: «متأسفانه شاید زنم قادر به استقبال از شما نباشد.
امیدوارم او و خانم بینگلی به بستر رفته باشند، اما سرپیشخدمت‌ها
هنوز مشغول انجام وظیفه‌اند و دکتر مک فی هم نزد ماست. خانم
ویکهام که به پمبرلی رسید خیلی مضطرب و مشوش بود و من و
خانم دارسی فکر کردیم بهتر است بلافاصله پزشک معاینه‌اش کند.»
سرِ سلوین گفت: «و من فکر می‌کنم بهتر است دکتر بلچر، که از او
خواسته‌اند پزشکِ گارد باشد، همین اول کار وارد ماجرا شود. عادت
دارد به این که شب‌ها از خواب بیدارش کنند. دکتر مک فی زندانی
شما را معاینه کرده؟ حدس می‌زنم جورج ویکهام را زندانی کرده
باشید.»

«زندان نکرده‌ایم اما تحت نگهبانی است. وقتی آمدم

سرپیشخدمتم، استوتون، و آقای الوستون کنارش بودند. دکتر مک
فی هم نزدش رفت، شاید الان خواب باشد و بعید است تا چند
ساعت دیگر بیدار شود. شاید راحت‌تر باشد که بعد از سحر به
پمبرلی برسید.»

سرِ سلوین گفت: «راحت برای چه کسی؟ ناراحتی بیش‌تر برای من

خواهد بود، اما وقتی پای وظیفه در میان است، این دیگر چیزی نیست. و آیا دکتر مک فی به طریقی در بررسی جسد سروان دنی مداخله کرده؟ حدس می‌زنم این امر را مسلم کرده‌اید که تا ورود من کسی به جسد دسترسی نداشته باشد.»

«جسد سروان دنی روی میزی در انبار اسلحه است و درش را چفت و بست کرده‌ایم. فکر کردم تا قبل از ورود شما نباید در مورد تعیین علت مرگ کاری انجام شود.»

«کار درستی انجام دادید. تأسفانگیز می‌شد اگر کسی نظر می‌داد

که جسد دستکاری شده. البته مطلوب‌تر این بود که جسد را همان‌جا که بود، در بیشه‌زار رها می‌کردید تا پلیس پیدایش کند، اما می‌توانم بفهمم که این کار در آن هنگام عملی به نظر نمی‌رسید.»

داری می‌خواست بگوید که هرگز در نظر نداشته جسد را همان‌جایی رها کند که بوده، اما فکر کرد مصلحت در این است که تا جای ممکن زیاد حرف نزند.

باکل در این میان برگشته بود. سر سلوین کلاه‌گیسش را روی سر گذاشت، او فقط زمانی این کار را می‌کرد که در سمت قاضی محلی مشغول انجام وظیفه‌ای رسمی می‌شد و باکل به او در پوشیدن پالتو کمک کرد و کلاه را به دستش داد. به این ترتیب ملبس و آشکارا باصلاحیت برای انجام هر آن‌چه از او انتظار می‌رفت، قدبلندتر و رسمی‌تر به نظر می‌رسید و مظهر قانون شده بود.

باکل تا در اصلی راهنمایی‌شان کرد و در حینی که در تاریکی

منتظر کالسکه بودند، داری سه مرتبه صدای بلند صاعقه را شنید.

سر سلوین از این انتظار بی‌صبر و کلافه شد.

گفت: «وقتی بالای سر جورج ویکهام رفتید که طبق گفته‌ی

خودتان کنار جسد زانو زده بود، حرفی زد؟»

داری می‌دانست که دیر یا زود باید به این سؤال پاسخ داده

می‌شد و فقط خودش نبود که باید پاسخ می‌داد. گفت: «واقعاً

پریشان حال بود، حتی گریه هم می‌کرد و درست و واضح حرف

نمی‌زد. آشکارا مست بود، احتمالاً خیلی مست. گویا بر این باور بود

که به طریقی مسئول آن مصیبت است، احتمالاً به این خاطر که

نتوانسته بود دوستش را از ترک کردن کالسکه منصرف کند.

بیش‌از به قدری انبوه است که هر آدم فراری و درمانده‌ای می‌تواند

در آن پنهان شود و انسان دوراندیش، پس از تاریکی، تنهایی قدم به

آن نمی‌گذارد.»

«داری، ترجیح می‌دهم دقیقاً همان حرف‌هایی را بشنوم که

خودش زده بود. حرف‌هایش باید روی ذهنش تأثیر خودشان را

گذاشته باشند.»

درست است، تأثیر گذاشته بودند، داری حرف‌هایی را تکرار کرد

که شنیده بود.

«ویکهام گفت: ”بهترین دوستم را کشتم، تنها دوستم را. تقصیر من

بود.“ شاید ترتیب لغات را اشتباه بگویم، اما این همان چیزی است

که شنیدم.»

هاردکسل گفت: «پس اعتراف کرده؟»

«نامحتمل است. نمی‌توانیم مطمئن باشیم دقیقاً به چه چیزی

اعتراف می‌کرد، شرایطش هم در آن هنگام جوری نبود که بشود
اطمینان کسب کرد.»

کالسکه‌ی قدیمی بزرگ و سنگین، اما تحسین‌برانگیز از گوشه‌ی
عمارت تلق‌تلق کنان آمد.

سر سلوین، قبل از این که سوار شود، برگشت و آخرین حرفش را به
زبان آورد: «من دنبال دردسر نیستم. چند سالی می‌شود که من و
شما در مقام قاضی محلی با هم کار می‌کنیم و فکر می‌کنم حرف
یک‌دیگر را می‌فهمیم. کاملاً مطمئنم شما وظیفه‌ی خودتان را
می‌شناسید، همان‌طور که من وظیفه‌ی خودم را می‌شناسم. داری،
من آدمی معمولی‌ام. وقتی یک نفر اعتراف می‌کند، آن هم در
شرایطی که مجبورش نکرده باشند، تمایل دارم حرفش را باور کنم،
اما خواهیم دید، خواهیم دید، تا وقتی حقیقت را ندانم نباید
نظریه‌پردازی کنم.»

چند دقیقه بعد اسب داری را آوردند، اسب شیهه کشید و کالسکه
با غرغر به راه افتاد. همگی رهسپار شدند.

۵

ساعت از یازده گذشته بود. الیزابت شک نداشت که سر سلوین به
محض شنیدن خبر قتل عازم پمبرلی می‌شود و فکر کرد بهتر است
به ویکهام سری بزند. بسیار نامحتمل بود که ویکهام بیدار باشد، اما
الیزابت می‌خواست مطمئن شود همه چیز مرتب است. ولی چهار
قدم مانده به در تردید کرد، لحظه‌ای نوعی احساس

خودشناسی سراغش آمد که شرافتش او را به پذیرفتنش ملزم می‌کرد. دلیل حضورش در آن جا پیچیده‌تر و مجاب‌کننده‌تر از مسئولیت میزبانی‌اش بود، شاید توجیهش سخت‌تر بود. شک نداشت سر سلوین هاردکسل ویکهام را دستگیر می‌کند و الیزابت اصلاً دلش نمی‌خواست ویکهام را در حالی ببیند که با مشایعت پلیس و احتمالاً در غل و زنجیر از آن جا می‌بردندش. ویکهام دست کم می‌توانست از آن تحقیر شدن اذیت نشود. اگر او را می‌بردند، احتمالاً دوباره هم‌دیگر را نمی‌دیدند؛ چیزی که از نظر الیزابت غیرقابل تحمل بود، آخرین صحنه‌ای بود که از او برای همیشه در ذهنش نقش می‌بست، جورج ویکهام خوش‌قیافه‌ی مقبول و شیک به موجودی مست و شرم‌آور تبدیل شده بود، با چهره‌ای که خون رویش پاشیده بود، و او را که به زور و کشان‌کشان از آستانه‌ی پمبرلی می‌آوردند با صدای بلند دشنام می‌داد.

الیزابت با عزم راسخ جلو رفت و در زد. بینگلی در را باز کرد و الیزابت با تعجب دید که جین و خانم رینولدز در اتاق کنار تخت ایستاده‌اند. روی یک صندلی تشتی قرار داشت که آبش از خون سرخ شده بود و هم‌چنان که الیزابت نگاه می‌کرد، خانم رینولدز دست‌هایش را با تکه پارچه‌ای خشک کرد و پارچه را کنار تشت آویزان کرد.

جین گفت: «لیدیا هنوز خواب است، اما می‌دانم به محض این که بیدار شود اصرار خواهد کرد آقای ویکهام را ببیند و نمی‌خواستم شوهرش را در حالتی ببیند که او را به این جا آوردند. لیدیا حق دارد شوهرش را ببیند، حتی اگر شوهرش

بی‌هوش باشد، اما خیلی وحشتناک می‌شد اگر صورتش هم‌چنان به خون سروان دنی آغشته می‌ماند. مقداری از خون شاید مال خودش بوده باشد؛ دو خراش روی پیشانی‌اش دارد و چند خراش هم روی دست‌هایش، اما خفیف‌اند و احتمالاً از تقلا برای پیدا کردن راه از میان بوته‌ها ناشی شده‌اند.»

الیزابت فکر کرد آیا شستن صورت ویکهام کار عاقلانه‌ای بوده. آیا سر سلوین که از راه می‌رسید، احتمالاً توقع داشت ویکهام را به همان شکلی ببیند که خمیده روی جنازه پیدایش کرده بودند؟ اما از عمل جین یا حضور بینگلی برای نشان دادن حمایتش تعجب نکرد. در وجود خواهرش، علی‌رغم تمام محبت و ملاحظتش، اراده‌ای محکم حاکم بود و زمانی که تصمیم می‌گرفت انجام کاری درست است، هیچ مشاجره‌ای نمی‌توانست او را از مسیر هدفش منحرف کند.

الیزابت پرسید: «دکتر مک فی ویکهام را دیده؟»
«حدود نیم ساعت پیش معاینه‌اش کرد و هر وقت آقای ویکهام بیدار شود دوباره معاینه‌اش خواهد کرد. امیدواریم تا قبل از ورود سر سلوین آرام شود و بتواند چیزی بخورد، اما از نظر دکتر مک فی بعید است. دکتر فقط توانست آقای ویکهام را راضی کند تا کمی دارو بنوشد، اما فکر می‌کند برای تجدید قوایش همین کافی است که مطمئن شویم چند ساعت راحت بخوابد.»
الیزابت سمت تخت رفت، ایستاد و ویکهام را از بالا نگاه کرد. داروی دکتر مک فی یقیناً تأثیرگذار بوده، دیگر از

خرناس‌های بدبو اثری نبود و ویکهام مانند کودکی به خواب عمیق رفته بود، نفس‌هایش به قدری عمیق بود که گویی مرده است. با صورت تمیزش، موی تیره‌اش که روی بالش‌ت ریخته بود، و یقه‌ی باز پیراهنش که گلوی ظریفش را به نمایش می‌گذاشت شبیه شوالیه‌ی زخمی جوانی شده بود که پس از جنگ بی‌رمق شده. با نگاه کردن به او موجی آشفته از احساسات سراغ الیزابت آمد. ذهنش ناخودآگاه به سمت خاطراتی کشیده شد که چنان دردناک بودند که فقط با از خودبیزاری به یادشان می‌آورد. قبلاً نزدیک بود عاشقش شود. اگر ویکهام به جای این که آس و پاس باشد ثروتمند بود، آیا الیزابت با او ازدواج می‌کرد؟ مسلماً نه، می‌دانست چیزی که احساس کرده بود هرگز عشق نبوده. او، ویکهام، عزیزکرده‌ی مریتون، تازه‌وارد خوش‌قیافه‌ای که همه‌ی دخترها مسحورش می‌شدند، در جست‌وجوی محبت و ترحم الیزابت بود. این، همه‌اش، از غرور ناشی شده بود، بازی خطرناکی بود که آن دو راه انداخته بودند. الیزابت تمام آن حرف‌ها را باور کرده بود و - بدتر این که - تمام اتهامات ویکهام را به آقای دارسی - درباره‌ی خیانت‌هایش، از بین بردن تمام فرصت‌هایش در زندگی، خیانت به دوستی‌شان و غفلت سنگدلانه از مسئولیت‌هایش نسبت به ویکهام که پدرش بر عهده‌اش گذاشته بود - به جین هم منتقل کرده بود. و بعد از مدتی طولانی تازه فهمیده بود حرف‌هایی که ویکهام برای او - زنی نسبتاً غریبه - بازگو کرده بود چه ناشایست بودند.

با نگاه کردن به او طغیان مجدد شرم و حقارت را به سبب چنین

فقدانی در منطق و قضاوت و تشخیص شخصیت دیگران که همواره به آن مغرور بوده، احساس می‌کرد. اما یک چیز سر جایش باقی مانده بود، احساسی نزدیک به احساس تأسف که موجب هراس از تعمق در پایان ماجرای ویکهام می‌شد و الیزابت، حتی حالا که می‌دانست ویکهام مستعد بدترین هاست، باز هم نمی‌توانست باور کند قاتل باشد. اما این ماجرا هر پیامدی هم که در پیش داشت، او با ازدواج با لیدیا عضو خانواده‌ی الیزابت شده بود، بخشی از زندگی‌اش، همان‌طور که ازدواج خودش او را بخشی از زندگی داری کرده بود. و حالا هر فکری که درباره‌ی ویکهام می‌کرد با تصورات هراس‌انگیز لجن‌مال می‌شد: با پدیدار شدن آن پیکر دست بسته از زندان، جمعیت زاری‌کنان که ناگهان ساکت می‌شد، و چوبه و حلقه‌ی دار که پیش رویش بود. الیزابت همیشه می‌خواست ویکهام را از زندگی‌شان بیرون کند اما نه به این طریق - خداوند، نه به این طریق.

بخش سه: پلیس در پمبرلی

۱

کالسکه‌ی سر سلوین و ارابه‌ی نعش‌کش که جلو در اصلی پمبرلی متوقف شد، استوتون در را بلافاصله باز کرد. مدتی طول کشید تا یکی از مهترها بیاید و اسب داری را ببرد و داری و استوتون، بعد از مکالمه‌ای کوتاه و مختصر، هم‌عقیده شدند که اگر کالسکه و ارابه را از جلو عمارت و اسطبل‌ها به اندرونی پشتی ببرند، جایی که می‌شد سرانجام جسد دنی را سریع منتقل کرد، این صحنه از دید کسانی که پشت پنجره بودند بیش‌تر پنهان می‌ماند و امید می‌رفت که بتوانند جسد را محتاطانه جابه‌جا کنند. الیزابت در نظر داشت از آن مهمان ناخوانده، که دیروقت به آن‌جا آمده بود، استقبالی رسمی کند، اما سر سلوین خیلی سریع مشخص کرد که برای رسیدگی به امورش شتاب‌زده و سراسیمه است و قبل از این‌که اعلام کند می‌خواهد به همراه دکتر بلچر و دو مأمور پلیس، سرپاسبان توماس براونریگ و پاسبان میسون، ویکهام را ببیند فقط لحظه‌ای در کارش وقفه انداخت تا بنا به وظیفه تعظیمی کند و بابت ملاقات دیرهنگامش و ایجاد دردسر سریع عذرخواهی کند و الیزابت هم به سهم خودش خوشامدی بگوید.

بینگلی و الوستون نگرهبانی ویکهام را می‌دادند و داری که در زد، در را به رویش گشودند. احتمالاً آن اتاق مختص نگرهبانی بود؛ در آن تک و توک اثاثیه‌ی ساده‌ای چیده بودند -

یک تخت یک نفره زیر یکی از پنجره‌های بلند بود، یک لگن دستشویی، یک کمد لباس کوچک و دو صندلی چوبی بدون دسته. دو صندلی اضافه و راحت به اتاق آورده بودند و دو طرف در گذاشته بودند تا برای هر کس که طی شب نگهبانی می‌داد کمی آسایش مهیا شود. دکتر مک فی، که سمت راست تخت نشسته بود، با ورود هاردکسل از جا برخاست. سر سلوین الوستون را در یکی از مهمانی‌های شام هایمارتن ملاقات کرده بود و البته دکتر مک فی را هم می‌شناخت. جلو هر دو مرد مختصر تعظیمی کرد و به نشان تصدیق سر تکان داد و سمت تخت رفت. الوستون و بینگلی، پس از این که نگاهی به یک‌دیگر انداختند، تشخیص دادند از آن‌ها انتظار می‌رود اتاق را ترک کنند، داری در کناری ایستاده بود و آن‌ها به آرامی بیرون رفتند. براونریگ و میسون هر کدام یک سمت در ایستادند و به روبه‌رو خیره شدند، انگار می‌خواستند نشان دهند با وجودی که آن زمان وقت مناسبی نبود تا نقشی فعال‌تر در آن روند داشته باشند، اما نگهبانی از اتاق و افراد داخلش وظیفه‌شان بود. دکتر اُبادیا بلچر مشاور پزشکی بود و معمولاً از جانب فرمانده ارشد یا قاضی محلی برای کمک در بررسی‌های رسمی فراخوانده می‌شد و جای تعجب نداشت مردی که بیش‌تر به کالبدشکافی عادت کرده بود تا درمان انسانی زنده اعتبار ناخجسته‌ای کسب کرده باشد، به طوری که حتی ظاهر مفلوکش هم در این مورد کمکی نکند. موهایش که تقریباً به نرمی موی کودک بود آن قدر روشن بود که به سفیدی می‌زد، موهایش را از روی

صورت زردچرده‌اش رو به عقب شانه می‌زد و دنیا را با چشم‌های ریز شکاکش از زیر ابروهای باریک و کم‌پشتش نگاه می‌کرد. انگشت‌هایش کشیده بودند و ناخن‌هایش با دقت مانیکور شده بودند و واکنش عموم نسبت به او از قضاوت آشپز هایمارتن نشئت می‌گرفت:

«هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهم دکتر بلچر به من دست بزند. چه کسی

می‌داند آخرین دفعه به چه چیزی دست زده بوده؟»

بالاخانه‌ی کوچکی هم که دکتر بلچر با عنوان آزمایشگاه تجهیز کرده بود، جایی که شایعه شده بود با تحقیق روی مدت زمان لخته شدن خون در شرایط مختلف و سرعت تغییر بدن پس از مرگ به کسب تجربه می‌پردازد، به بالا رفتن اعتبار ناخجسته‌اش کمک می‌کرد. گرچه اسماً پزشک عمومی بود، فقط دو بیمار داشت، افسر ارشد و سر سلوین هاردکسل که هیچ کدام از آن دو هرگز ناخوش نشده بودند و مقام‌شان هم در بالابردن اعتبار پزشکی او هیچ نقشی نداشت. سر سلوین و دیگر آقایان متصل به سیستم قضایی تحسینش می‌کردند، زیرا نظرش را در محکمه به عنوان پزشکی صاحب‌اختیار بیان می‌کرد. او معروف بود به داشتن ارتباط با انجمن سلطنتی و نامه‌نگاری با آقایان دیگری که مشغول انجام آزمایشات پزشکی بودند، و به‌طور کلی اکثر همسایه‌های فاضلش، بیش از این که از انفجارهای جزئی و گاه و بی‌گاهی که آزمایشگاهش را می‌لرزاند به هراس بیفتند، به اعتبار عمومی‌اش افتخار می‌کردند. او که به ندرت و بعد از تفکری عمیق صحبت می‌کرد، همان موقع به تخت

نزدیک شد، ایستاد و مرد خفته را در سکوت تماشا کرد.
صدای تنفس‌های ویکهام چنان آرام بود که به‌سختی شنیده می‌شد
و دهانش کمی باز مانده بود. به پشت خوابیده بود، بازوی چپش از
تخت آویزان بود، بازوی راستش روی بالش خم شده بود.
هاردکسل رو به داری برگشت. «آشکارا در آن حالتی نیست که
شما به من گفتید او را با آن حالت به این جا آوردید. یک نفر
صورتش را شسته.»

چند ثانیه سکوت شد، سپس داری در چشم‌های هاردکسل نگاه
کرد و گفت: «من مسئولیت تمام اتفاقاتی را به گردن می‌گیرم که
بعد از آوردن آقای ویکهام به این خانه رخ داده است.»
پاسخ هاردکسل غافلگیرکننده بود. دهان گشادش لحظه‌ای حالتی
به خود گرفت که می‌شد آن را در اشخاص دیگر لبخندی مهربان
برداشت کرد.

گفت: «داری، این جوانمردی شما را می‌رساند، اما فکر می‌کنم
می‌توانیم در این مورد خانم‌ها را مسئول بدانیم. آیا این را وظیفه‌ی
خودشان نمی‌بینند، تمیز کردن گند و کثافتی که ما در اتاق‌های مان
می‌زنیم و بعضی وقت‌ها در زندگی مان؟ مهم نیست، شهادت
خدمتکارهای تان از وضعیت ویکهام، زمانی که او را به این خانه
آوردید، کافی خواهد بود. هیچ نشانه‌ی آشکاری از جراحت در بدنش
دیده نمی‌شود مگر چند خراش کوچک روی پیشانی و دست‌هایش.
بیش‌تر خون روی صورت و دست‌هایش از سروان دنی بوده.»
سپس سمت بلچر برگشت. «بلچر، به نظرم همکارهای باهوش تان

هنوز در تحقیقات علمی راهی پیدا نکرده‌اند که بشود خون یک نفر را از دیگری تشخیص داد، درست است؟ با وجودی که ما از این همیاری استقبال خواهیم کرد، معلوم است که این پیشرفت مرا از وظیفه‌ام و براونریگ و میسون را از شغل‌شان برکنار خواهد کرد.»

«سر سلوین، متأسفانه نه. ما سعی نداریم مثل خدا بشویم.»

«سعی ندارید؟ خوشحالم که این حرف را می‌شنوم. فکر می‌کردم سعی دارید.»

انگار هاردکسل متوجه شد گفت‌وگو به طرزی ناشایست غیر جدی شده، زیرا با حالتی رسمی سمت دکتر مک فی برگشت و با صدای زیر گفت: «چه چیزی به او داده‌اید؟ به نظر می‌رسد به جای این که خوابیده باشد بی‌هوش شده. نمی‌دانستید این مرد می‌تواند مظنون اصلی این قتل باشد و شاید بخواهم از او سؤالاتی کنم؟»

مک فی به آرامی گفت: «حضرت آقا، از نظر من ایشان مریض من است. اول که ایشان را دیدم آشکارا مست و خشن بود و داشت از کنترل خارج می‌شد. بعد، تا زمانی که دارویی که به او دادم تأثیر کامل خودش را بگذارد، از ترس پرت و پلا می‌گفت و از وحشت فریاد می‌کشید، اما هیچ‌کدام از آن‌ها معنا و مفهومی نداشت. ظاهراً توهمی از اجساد حلق‌آویز بالای چوبه‌های دار داشت که گردن‌های‌شان کش آمده بود. هنوز کاملاً خوابش نبرده بود اما این کابوس را می‌دید.»

هاردکسل گفت: «چوبه‌های دار؟ عجیب است که توجهش به چنین چیزی جلب شده. دارو چه بود؟ حدس می‌زنم نوعی آرام‌بخش بوده.»

«داروی ترکیبی خودم بود و در چند مورد استفاده دارد. راضی‌اش کردم دارو را بنوشد تا اضطرابش کم شود. با توجه به وضعی که داشت نمی‌توانستید امیدی به شنیدن حرف‌های عاقلانه از او داشته باشید.»

«در این حالتش هم نمی‌توانم داشته باشم. انتظار دارید چند وقت دیگر بیدار شود و آن‌قدر هشیار باشد که بشود از او سؤال کرد؟»
«گفتنش سخت است. حافظه بعضی وقت‌ها بعد از شوک به فراموشی پناه می‌برد و خواب عمیق و طولانی می‌شود. با توجه به میزان داروی مصرف‌شده، باید فردا نزدیک ساعت نه هشیار باشد، شاید هم زودتر، اما نمی‌توانم دقیق بگویم، نتوانستم راضی‌اش کنم که بیش‌تر از چند قلمپ بنوشد. با اجازه‌ی آقای دارسی قصد دارم این‌جا بمانم تا بیمارم به حال بیاید. خانم ویکهام هم تحت درمان من است.»

«و بدون شک ایشان هم با دارو آرام شده و شرایط لازم را برای پاسخگویی ندارد، درست نمی‌گوییم؟»

«خانم ویکهام بر اثر ضربه‌ی روحی و درماندگی دچار تشنج شده بود. بر این باور بود که شوهرش مرده. بالای سر زنی بودم که شدیداً آشفته بود و به خوابی آرام نیاز داشت. تا وقتی آرام‌تر نمی‌شد نمی‌توانستید حرفی از ایشان بشنوید.»

«شاید حقیقت را می‌شنیدم. دکتر، فکر می‌کنم من و شما

هم‌دیگر را درک می‌کنیم. شما مسئولیت‌های خودتان را دارید و من هم مسئولیت‌های خودم را دارم. من آدمی غیرمنطقی نیستم. راستش قصد ندارم تا صبح مزاحم خانم ویکهام شوم.» سپس سمت دکتر بلچر برگشت. «بلچر، چیزی هست که بخواهید بررسی کنید؟»

«چیزی نیست سر سلوین، جز این که بگویم با عمل دکتر مک فی در تجویز داروی آرام‌بخش به ویکهام موافقم. او، در حالتی که شرح داده شد، نمی‌توانست به طرزی مفید پاسخ بدهد و اگر بعداً محاکمه می‌شد، هرچه گفته بود احتمال داشت در محکمه محل پرسش و تردید باشد.»

هاردکسل رو به داری برگشت. «پس، فردا صبح ساعت نه برمی‌گردم. تا آن موقع سرپاسبان براونریگ و پاسبان میسون نگرهبانی خواهند داد و کلید را در اختیار خواهند داشت. اگر ویکهام به توجه دکتر مک فی نیاز داشته باشد، ایشان را صدا خواهند زد، در غیر این صورت تا قبل از بازگشت من هیچ‌کس اجازه ندارد وارد این اتاق شود. پاسبان‌ها حین انجام وظیفه‌شان به پتو نیاز خواهند داشت و مقداری غذا و آب - گوشت سرد و نان، غذای معمولی.» داری مختصر گفت: «هرچه لازم باشد مهیا خواهد شد.»

ظاهراً تازه آن موقع بود که هاردکسل متوجه پالتو ضخیم ویکهام شد که روی یکی از صندلی‌ها آویزان بود و کیف چرمی‌اش که کنارش روی زمین بود.

«این تمام بار و بنه‌ای است که در کالسکه بوده؟»

دارسی گفت: «به جز یک صندوق، یک جعبه‌ی کلاه و چمدانی که به خانم ویکهام متعلق بود، دو چمدان دیگر هم بود، روی یکی نوشته شده بود ج. و. و روی دیگری نام سروان دنی بود. از آن جایی که پرت به من گفت کالسکه را کرایه کرده بودند تا آقایان را به کینگز آرمز در لمبتون ببرد، تا زمانی که با جسد سروان دنی برگشتیم، چمدان‌ها در کالسکه ماندند و سپس دستور دادم آن‌ها را به خانه بیاورند.»

هاردکسل گفت: «البته باید تحویل‌شان دهید. تمام کیف‌ها و چمدان‌ها، جز آن‌هایی را که به خانم ویکهام تعلق دارد، توقیف خواهیم کرد. فعلاً بگذارید ببینیم چه چیزهایی میان وسایل شخصی‌اش است.»

پالتوی سنگین را در دست گرفت و محکم تکاند. سه برگ خشک که به یکی از شل‌ها چسبیده بود، رقصان به زمین افتاد و دارسی دید که چندتایی هم به آستین‌ها چسبیده است. هاردکسل کت را به میسون داد تا نگه دارد و دست‌هایش را در جیب‌های کت فرو برد. از جیب چپ لباس خرده‌ریزهای معمول را بیرون کشید که احتمال دارد هر مسافری با خودش حمل کند: یک مداد، دفترچه یادداشتی خالی، دو دستمال، یک بطری جیبی که هاردکسل بعد از باز کردن درش گفت حاوی ویسکی بوده. در جیب راست شیء جالب‌تری وجود داشت، یک کیف پول چرمی. هاردکسل کیف پول را باز کرد و یک دسته اسکناس بیرون کشید که با دقت تا شده بودند و بلافاصله شمردشان.

«دقیقاً سی پوند. اسکناس‌ها ظاهراً نوآند یا حداقل اخیراً چاپ شده‌اند. دارسی، یک رسید برای این مبلغ می‌دهم، تا وقتی که بتوانیم صاحب قانونی‌اش را پیدا کنیم. پول را امشب در صندوق خودم نگه می‌دارم. شاید فردا صبح بتوانم روشن کنم که چنین مبلغی را از کجا آورده. یک احتمال این است که آن را از جسد دنی برداشته باشد و اگر چنین باشد، احتمالاً یک انگیزه پیدا کرده‌ایم.»

دارسی دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما به این نتیجه رسید که اعتراض کار را خراب‌تر می‌کند و سکوت کرد.

هاردکسل گفت: «و حالا می‌خواهم جسد را ببینم. به نظرم جسد باید تحت نگهبانی باشد، همین‌طور است؟»

دارسی گفت: «تحت نگهبانی نیست. جسد سروان دنی در انبار اسلحه است و درش قفل است. جسد را روی میزی در انبار گذاشته‌ایم که مناسب به نظر می‌رسد. کلید انبار و کمد سلاح‌ها و تجهیزات دست خودم است؛ به نظر نمی‌رسد گم‌کردن یک نگهبان در آن‌جا ضروری باشد. الان می‌توانیم به آن‌جا برویم. اگر مخالفتی نداشته باشید، می‌خواهم دکتر مک فی هم همراهمان بیاید. شاید نظر یک نفر دیگر هم درباره‌ی شرایط جسد بتواند مفید باشد.»

هاردکسل پس از لحظه‌ای تردید گفت: «مخالفتی ندارم. بی‌شک خودتان هم می‌خواهید حضور داشته باشید و من به همراهی دکتر بلچر و سرپاسبان براونریگ احتیاج دارم، اما حضور شخص دیگری ضروری نخواهد بود. بگذارید صحنه‌ی مرگ را علنی نکنیم. البته

تعداد زیادی شمع هم لازم دارم.»

دارسی گفت: «قبلاً فکرش را کرده بودم. تعدادی شمع اضافه در

انبار گذاشته‌ایم و برای روشن کردن آماده‌اند. فکر می‌کنم همین

نور، با توجه به این که شب است، کافی باشد.»

هاردکسل گفت: «در مدت زمانی که براونریگ حضور ندارد، باید

یک نفر به جایش این جا نگهبانی دهد. استوتون گزینه‌ی مناسبی به

نظر می‌رسد. دارسی، می‌توانید صدایش بزنید برگردد؟»

استوتون، انگار منتظر احضار شدن باشد، نزدیک در ایستاده بود.

وارد اتاق شد و ساکت کنار میسون ایستاد. هاردکسل و همراهان

شمع‌ها را برداشتند و آن جا را ترک کردند و دارسی صدای

چرخیدن کلید در قفل را از پشت سرشان شنید.

خانه به قدری ساکت بود که به نظر می‌رسید متروک است. خانم

رینولدز به تمام خدمتکارها، حتی آن‌هایی که می‌بایست غذای فردا

را تهیه می‌کردند، دستور داده بود به بستر بروند و از کارکنان فقط

او و استوتون و بلتون سر وظیفه مانده بودند. خانم رینولدز در

سرسرا کنار میزی منتظر ایستاده بود و چند شمع جدید در

شمعدان‌های نقره‌ای پایه‌بلند روی میز گذاشته بود. چهارتا از

شمع‌ها را روشن کرده بود و ظاهراً شعله‌ی سوزان و ثابت شمع‌ها

تاریکی اطراف را در سرسرای ورودی بزرگ، به جای این که کم کند،

تشدید می‌کرد.

خانم رینولدز گفت: «احتمالاً تعداد شمع‌ها بیش از حد نیاز است،

اما فکر کردم شاید نور بیش‌تری لازم داشته باشید.»

هر کدام از مردها یک شمع جدید برداشت و روشنش کرد.
 هاردکسل گفت: «بگذارید بقیه‌ی شمع‌ها همان جایی که هستند
 بمانند. اگر لازم شد سرپاسبان می‌آید و برمی‌دارد.»
 سپس سمت داریسی برگشت. «گفتید کلید انبار اسلحه دست
 شماست و در آن جا شمع به اندازه‌ی کافی تهیه کرده‌اید؟»
 «سر سلوین، الان چهارده شمع آن جااست. خودم همراه با استوتون
 به آن جا بردم‌شان. از لحظه‌ای که جسد سروان دنی را آن جا
 گذاشتیم، دیگر کسی وارد انبار اسلحه نشده.»
 «پس شروع کنیم. هرچه زودتر جسد را بررسی کنیم بهتر است.»
 خیال داریسی از این بابت راحت شده بود که هاردکسل پذیرفته بود
 او هم حق دارد همراهی‌شان کند. دنی را به پمبرلی آورده بودند و
 ارباب خانه باید حین بررسی جسد آن جا حضور می‌داشت، گرچه
 کاری نبود که بتواند در انجامش مفید باشد. داریسی در نور شمع
 همراهان و جلوتر از همه پشت عمارت رفت و دو کلید آویزان به
 یک حلقه را از جیبش درآورد و در انبار اسلحه را با کلید بزرگ‌تر باز
 کرد. انبار به طرزی شگفت‌آور بزرگ بود و با تصاویری از گروه
 شکارچیان قدیمی و غنیمت‌های‌شان، قفسه‌ای با مدارکی با عطف
 چرمی که به یک قرن پیش برمی‌گشتند، یک میز تحریر چوب
 ماهون و صندلی و یک کمد قفل‌شده شامل اسلحه و تجهیزات پر
 شده بود. آشکارا میز باریک را از کنار دیوار جابه‌جا کرده بودند و
 وسط اتاق گذاشته بودند، جسد روی آن قرار داشت و روی جسد را
 با ملحفه‌ای پوشانده بودند.

دارسی، قبل از عزیمت برای مطلع کردن سر سلوین از مرگ دنی، به استوتون دستور داده بود شمعدان‌هایی هم‌اندازه و بهترین شمع‌های بلند را تهیه کند، و دارسی حدس می‌زد این ریخت و پاشی که می‌دید نتیجه‌ی زمزمه‌های بین استوتون و خانم رینولدز باشد. شمع‌هایی را آورده بودند که معمولاً برای اتاق غذاخوری کنار می‌گذاشتند. دارسی و استوتون شمع‌ها را در دو ردیف روی میز تحریر چیده بودند و شمعی برای روشن کردن بقیه‌ی شمع‌ها روی میز آماده بود. دارسی مشغول روشن کردن شمع‌ها شد و شعله‌ی شمع با هر فتیله‌ی دیگری که تماس پیدا می‌کرد اتاق روشن‌تر می‌شد، چهره‌های تماشاگر با درخششی گرم آکنده شد و حتی اندام زمخت و استخوانی هاردکسل نیز زیر آن نور ظریف به نظر می‌رسید، و در همان حین که خطی از دود مانند بخور به هوا برمی‌خاست، شیرینی ناپایدارش در بوی موم گم می‌شد. به نظر دارسی آمد که میز تحریر با ردیف‌های درخشان نور شمع محرابی بیش از حد مزین است، گویی آن انبار اسلحه‌ی ساده با تک و توک اثاثیه مانند کلیسایی کوچک شده بود و آن پنج نفر محرمانه مشغول انجام دادن مراسم کفن و دفن بیگانه‌ای با مذهبی دقیقاً مشابه بودند.

همگی که مانند شماس‌هایی با لباس‌های نامناسب دور جسد ایستادند، هاردکسل ملحفه را کنار زد. چشم راست دنی از خونی تیره شده بود که قسمت زیادی از صورتش را پوشانده بود، اما چشم چپ کاملاً باز بود، مردمکش رو به بالا برگشته بود، طوری که دارسی که بالای سر جسد ایستاده بود احساس کرد به او خیره

شده، البته نه با پوچی مرگ، بلکه یک عمر ندامت در آن نگاه خیره نهفته بود.

دکتر بلچر صورت، بازوها و پاهای دنی را لمس کرد، سپس گفت: «ریگورمورتیس (۵) در صورتش رخ داده. با تخمین اولیه می‌گویم حدود پنج ساعت می‌شود مرده است.»

هاردکسل سریع محاسبه کرد و گفت: «این تخمین حدس‌مان را تأیید می‌کند، سروان مدت کوتاهی بعد از ترک کالسکه و تقریباً زمانی مرده که صدای شلیک‌ها به گوش رسیده. دیشب حدود ساعت نه شب به قتل رسیده است. و در مورد زخم چه نظری دارید؟»

دکتر بلچر و دکتر مک فی نزدیک‌تر شدند و بعد از این که براونریگ شمع خودش را روی میز تحریر گذاشت، شمع‌های‌شان را به او دادند و دو پزشک که به لکه‌ی خون تیره‌رنگ با دقت نگاه می‌کردند، سرپاسبان شمع‌ها را بالا گرفت.

دکتر بلچر گفت: «برای این که بتوانیم عمق زخم را تعیین کنیم، باید اول این خون را بشوییم، اما قبل از انجام این کار باید به این تکه برگ خشکیده و خاک چسبیده روی خون توجه کنیم. بعد از وارد شدن ضربه و ایجاد زخم، احتمال دارد با صورت روی زمین افتاده باشد. آب کجاست؟»

جوری اطرافش را نگاه کرد انگار انتظار داشت آب خودبه‌خود از زیر زمین بیرون بیاید.

دارسی سرش را از لای در بیرون برد و به خانم رینولدز دستور داد یک کاسه آب و چند حوله بیاورد. وسایل درخواست شده

آنقدر سریع آورده شد که دارسی فکر کرد احتمالاً خانم رینولدز این درخواست را پیش‌بینی می‌کرده و در رختکن مجاور کنار شیر آب منتظر بوده. خانم رینولدز بدون این‌که وارد انبار شود کاسه و حوله‌ها را به دست دارسی داد. دکتر بلچر روی کیف پزشکی‌اش خم شد، چند گلوله‌ی کوچک پشم سفید درآورد و روی پوست را محکم تمیز کرد، سپس پشم سرخ را در آب فرو برد. او و دکتر مک فی به نوبت زخم را از نزدیک نگاه کردند و پوست اطرافش را لمس کردند. دکتر بلچر درنهایت دهان به سخن گشود. «با یک شیء سخت به او ضربه زده‌اند، احتمالاً یک شیء گرد، اما از آن‌جایی که پوست پاره شده، نمی‌توانم در مورد شکل و اندازه‌ی سلاح دقیق باشم. چیزی که در موردش مطمئنم این است که این ضربه او را نکشته و فقط باعث شده مقدار زیادی خون بیرون بزند، مثل اغلب زخم‌هایی که در سر ایجاد می‌شوند، اما نمی‌توانسته کشنده باشد. نمی‌دانم آیا همکارم با من موافق است یا نه.»

دکتر مک فی مدتی به بررسی پوست اطراف زخم پرداخت و پس از حدود یک دقیقه گفت: «موافقم. زخم سطحی است.» صدای خشن هاردکسل سکوت را شکست. «پس جسد را برگردانید.»

دنی مردی سنگین‌وزن بود، اما براونریگ او را به کمک دکتر مک فی با یک حرکت برگرداند.

هاردکسل گفت: «نور بیش‌تری می‌خواهم، لطفاً.»

دارسی و براونریگ سمت میز تحریر رفتند و هر کدام دو شمع از

بین شمع‌ها برداشتند و با شمعی در هر دست به جسد نزدیک شدند. چنان سکوتی برقرار شد که انگار هیچ کدام از حاضران نمی‌خواست آن حقیقت آشکار را به زبان بیاورد.

سپس هاردکسل گفت: «آقایان، این‌جا، این علت مرگ بوده.»

همگی پایین جمجمه زخمی عمیق و تقریباً ده سانتی‌متری دیدند، اما انبوه موها قسمت زیادی از آن را پوشانده بود و مقداری از موها در زخم فرو رفته بود. دکتر بلچر سمت کیفش رفت و با شیئی برگشت که شبیه چاقویی کوچکی و نقره‌ای‌رنگ بود، موها را با دقت و احتیاط از روی جمجمه کنار زد و زخمی به پهنای حدوداً یک سانتی‌متر پدیدار شد. موهای پایین زخم خشک شده و به هم چسبیده بودند، اما سخت بود که بشود تشخیص داد آیا از خون به این شکل درآمده بودند یا از ترشح زخم. داری سعی کرد نگاهی دقیق‌تر بیندازد اما آمیزه‌ای از ترس و ترحم دلش را به هم زد.

صدایی چون ناله‌ای آهسته و بی‌اختیار به گوش رسید و او نمی‌دانست آیا این صدا از خودش بود یا نه.

هر دو دکتر نزدیک جسد خم شدند. دکتر بلچر دوباره پس از مدتی طولانی گفت: «به سرش ضربه خورده، اما زخم صاف و هموار است که نشان می‌دهد سلاح سنگین بوده و لبه‌هایش صاف. این زخم مشخصات زخم‌های جدی سر را دارد که در آن‌ها تارهای مو، بافت‌ها و رگ‌های خونی در استخوان فرو می‌روند و با این‌که جمجمه سالم مانده، خونریزی شدید داخلی رگ‌های زیر استخوان به خونریزی داخلی بین جمجمه و پوسته‌ی محافظ مغز منجر شده.

ضربه با نیرویی خیلی زیاد زده شده و ضارب یا بلندتر از قربانی بوده یا هم‌قدش. من می‌گویم قاتل راست دست بوده و سلاح چیزی بوده مثل ته دسته‌ی یک تبر، سنگین بوده اما تیز نبوده. اگر سلاح نوک تبر یا تیغه‌ی شمشیر بود، زخم عمیق‌تر می‌شد و سر کمی از بدن جدا می‌شد.»

هاردکسل گفت: «پس قاتل اول از جلو حمله کرده، قربانی‌اش را مجروح کرده، و وقتی قربانی تلوتلو می‌خورده و ناخودآگاه سعی می‌کرده خونی را پاک کند که جلو دیدش را می‌گرفته، قاتل دوباره حمله کرده، این دفعه از پشت. آیا ممکن است سلاح سنگی بزرگ و نوک‌تیز بوده باشد؟»

بلچر گفت: «نوک‌تیز نه، لبه‌های زخم صاف است. بله، ممکن است سنگ بوده باشد، سنگی سنگین با لبه‌های صاف، و شکی نیست که از این سنگ‌ها در بیشه‌زار پیدا می‌شود. آیا برای تعمیر عمارت سنگ‌ها و چوب‌ها را از آن مسیر حمل نمی‌کنند؟ امکان دارد چندتایی سنگ از ارابه افتاده و بعدها در اثر رفت و آمد به زیر بوته‌ها رفته باشند و شاید سال‌ها نیمه پنهان همان‌جا بوده‌اند. اما اگر سلاح واقعاً سنگ بوده، فقط مردی بسیار قوی می‌توانسته چنین ضربه‌ای بزند. این احتمال بیش‌تر است که قربانی با صورت روی زمین افتاده و وقتی بی‌دفاع و به شکم روی زمین بوده، سنگ با قدرت پشت سرش کوبیده شده.»

هاردکسل پرسید: «با وجود این زخم می‌توانسته چه مدت زنده بماند؟»

«گفتنش سخت است. ممکن است مرگ بعد از چند ثانیه سراغش

رفته

باشد، اما یقیناً زیاد طول نکشیده.»

سپس بلچر رو به پزشک دیگر برگشت. دکتر مک فی گفت:

«مواردی دیده‌ام که ضربه به سر عوارضی جز سردرد نداشته و بیمار به زندگی عادی‌اش ادامه داده تا این که پس از چند ساعت مرده. مورد سروان دنی چنین نیست. جراحات به قدری جدی و شدید بوده که فقط می‌توانسته مدت کوتاهی دوام بیاورد.»

دکتر بلچر کمی بیش‌تر خم شد و زخم را از فاصله‌ای نزدیک‌تر نگاه کرد. گفت: «گزارش آسیب مغز را می‌توانم بعد از کالبدشکافی بدهم.»

دارسی می‌دانست که هاردکسل با کالبدشکافی اصلاً موافق نیست و گرچه در مشاجره درباره‌ی این موضوع دکتر بلچر پیروز می‌شد، هاردکسل گفت: «بلچر، این کار واقعاً لازم است؟ آیا علت مرگ بر همه‌مان روشن نیست؟ آن‌چه به نظر می‌رسد این است که مهاجم، که با قربانی رودررو بوده، ضربه‌ای به پیشانی‌اش زده. سروان دنی که در اثر خونریزی نمی‌توانسته جلوی‌اش را ببیند سعی کرده فرار کند و همان موقع ضربه‌ی کشنده از پشت به او اصابت کرده. با توجه به آثاری که روی پیشانی‌اش است می‌دانیم با صورت روی زمین افتاده. دارسی، زمانی که این جرم را گزارش دادید، گفتید وقتی پیدایش کردید به پشت روی زمین افتاده بود.»

«درست است سر سلوین، و او را همین‌جوری روی برانکارد

گذاشتیم. این زخم را قبلاً ندیده بودم.»

دوباره سکوت شد، سپس هاردکسل خطاب به بلچر گفت: «ممنون

دکتر. هرچه لازم می‌دانید برای بررسی بیش‌تر روی جسد انجام دهید، نمی‌خواهم جلو طی مراحل علمی را بگیرم. هر کار که می‌توانستیم این‌جا بکنیم، کردیم. حالا جسد را می‌برم.»

سپس رو به داری برگشت. «فردا ساعت نه صبح منتظرم باشید، امیدوارم بتوانم آن موقع با جورج ویکهام و اعضای خانواده و کارکنان صحبت کنم تا بتوانیم زمان مرگ را تخمین بزنیم. مطمئنم که ضرورت این کار را خواهید پذیرفت. بنا به دستورم سرپاسبان براونریگ و پاسبان میسون سر پست‌شان خواهند ماند و مسئول نگهبانی از ویکهام خواهند بود. در اتاق را از داخل قفل می‌کنند و فقط در موارد اضطراری بازش خواهند کرد. تمام مدت دو نگهبان آن‌جا می‌مانند. امیدوارم به من اطمینان دهید که همه‌ی این دستورات اجرا خواهند شد.»

داری گفت: «معلوم است که اجرا خواهند شد. قبل از این که شما و دکتر بلچر راهی منزل شوید، میل دارید چیزی بنوشید؟»

هاردکسل گفت: «نه، ممنون.»

و انگار متوجه شده باشد باید حرف دیگری هم بزند، اضافه کرد: «متأسفم که این اتفاق ناگوار در زمین شما افتاد. رنج و آزار ناشی از این اتفاق اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، به‌خصوص برای خانم‌ها. این حقیقت که شما و ویکهام رابطه‌ی خوبی با یک‌دیگر نداشتید تحمل این مصیبت را آسان‌تر نخواهد کرد. شما خودتان قاضی محلی و همکار بنده‌اید و مسئولیت‌هایم را در این رابطه درک خواهید کرد. پیغامی برای قاضی می‌فرستم و

امیدوارم این پرونده در چند روز آینده در لمبتون به جریان بیفتد. هیئتی محلی تشکیل خواهد شد. یقیناً از شما و دیگر شاهدهایی که جسد را پیدا کرده‌اند نیز درخواست می‌شود که در این جلسه حضور داشته باشید.»

«سر سلوین، حتماً می‌آیم.»

هاردکسل گفت: «برای انتقال جسد با برانکارد به ارابه‌ی نعش‌کش کمک می‌خواهم.»

سپس رو به براونریگ برگشت. «آیا می‌توانید مسئولیت نگهبانی از ویکهام را به عهده بگیرید و استوتون را بفرستید پایین؟ و دکتر مک فی، از آن جایی که شما این‌جا می‌مانید و بدون شک می‌خواهید سودمند باشید، شاید بتوانید در انتقال جسد کمک کنید.»

پنج دقیقه بعد جسدِ دنی را از انبار اسلحه به ارابه‌ی نعش‌کش بردند، درحالی‌که دکتر مک فی به نفس‌نفس افتاده بود. کالسکه‌چی را از خواب بیدار کردند، سر سلوین و دکتر بلچر سوار کالسکه شدند و داری و استوتون جلو در باز منتظر ماندند تا آن کالسکه و ارابه تلق‌تلق کنان از دیده پنهان شوند.

استوتون که برگشت تا داخل برود، داری گفت: «استوتون، کلیدها را بده به من. خودم در را قفل می‌کنم. می‌خواهم کمی هوای تازه تنفس کنم.»

باد خوابیده بود اما قطره‌های باران شدید هنوز روی سطح ناهموار رودخانه، زیر نور ماه، فرو می‌ریختند. چند دفعه شده بود که داری برای فرار از صدای حرف و موسیقی مهمانی رقص

تنهایی این جا ایستاده باشد؟ عمارت در پشت سرش ساکت و تاریک بود و زیبایی‌ای که در تمام عمرش مایه‌ی تسلی بود، نمی‌توانست روحش را تحت تأثیر قرار دهد. حتماً الیزابت در بستر بود اما دارسی شک داشت خوابش برده باشد. دارسی به حضور تسلی‌بخش زنش احتیاج داشت اما می‌دانست که الیزابت باید خسته باشد و علی‌رغم خواهشش برای شنیدن صدای الیزابت، حرف‌های اطمینان‌بخش و دریافت عشقش نباید بیدارش می‌کرد. اما زمانی که وارد عمارت شد و کلید را در قفل چرخاند و چفت‌های سنگین را بست، متوجه نوری ضعیف پشت سرش شد، برگشت و الیزابت را با شمعی در دست دید که داشت از پلکان پایین می‌آمد و سمت آغوش شوهرش گام برمی‌داشت.

پس از چند دقیقه‌ای سکوت، الیزابت به آرامی از میان بازوهای شوهرش بیرون آمد و گفت: «عشق من، از شام تا حالا دیگر چیزی نخورده‌ای و خسته به نظر می‌رسی. باید قبل از خواب چیزی بخوری. خانم رینولدز در اتاق غذاخوری کوچک سوپ داغ گذاشته. سرهنگ و چارلز هم آن جا هستند.»

بنابراین حق آسایش در بستری مشترک و آغوش مهرآمیز الیزابت از شوهرش سلب شد. دارسی دید که بینگلی و سرهنگ در اتاق غذاخوری کوچک غذای‌شان را خورده بودند و سرهنگ دوباره مصمم بود تا شرایط را تحت فرمان خود در بیاورد.

سرهنگ گفت: «دارسی، پیشنهاد می‌کنم شب را در کتابخانه بگذرانیم چون به درِ اصلی نزدیک است و از آن جا می‌شود تا حدودی امنیت عمارت را فراهم کرد. با اجازه‌ی خودم به خانم

رینولدز دستور دادم چند بالشت و پتو در آن جا مهیا کند. اگر به رختخواب گرم و نرم خودت نیاز داری، مجبور نیستی به من بپیوندی.»

دارسی فکر کرد نزدیک ماندن به در چفت و بست شده محض احتیاط غیرضروری است اما نمی‌توانست بگذارد مهمانش در جایی ناراحت بخوابد درحالی‌که او در بستر خودش باشد.

از آن جایی که احساس می‌کرد چاره‌ی دیگری ندارد، گفت: «فکر نمی‌کنم کسی که دنی را کشته آن‌قدر پر دل و جرئت باشد که به پمبرلی حمله کند، با این حال پیش تو می‌مانم.»

الیزابت گفت: «خانم بینگلی روی کاناپه‌ای در اتاق خانم ویکهام خواب است و بلتون و من گوش به زنگیم. قبل از این‌که به بستر بروم، سری به آن جا می‌زنم تا ببینم همه چیز روبه‌راه است یا نه. آقایان، امیدوارم شبی آرام داشته باشید و چندساعتی بخوابید. از آن جایی که سر سلوین ساعت نه این جا خواهد بود، دستور می‌دهم صبحانه را زودتر آماده کنند. شب‌تان به‌خیر.»

دارسی به کتابخانه قدم گذاشت و دید استوتون و خانم رینولدز تمام سعی‌شان را کرده‌اند که او و سرهنگ تا جای ممکن احساس راحتی کنند. آتش را دوباره روشن کرده بودند، توده‌های زغال را در کاغذ پیچیده بودند تا با سر و صدای کم‌تری بسوزند و در بخاری هیزم‌های بیش‌تری گذاشته بودند و بالشت و پتو به اندازه‌ی کافی آورده بودند. دیسی پر از تارت‌های خوش طعم، که رویش را بسته بودند، تنگ‌های شراب و آب و بشقاب، لیوان و دستمال را روی میز گرد، کمی دورتر از آتش، چیده بودند.

از نظر دارسی این نگهبانی ضروری نبود. در اصلی پمبرلی با دو قفل و چفت کاملاً محفوظ بود و حتی اگر دنی را غریبه‌ای به قتل رسانده بود - شاید یک نظامی فراری که سروان به مبارزه طلبیده بودش و او با خشونتی مرگبار پاسخ داده بود - تهدیدی جانی برای پمبرلی یا ساکنانش نبود. دارسی خسته و بی‌قرار بود، دچار حالتی از اضطراب شده بود که او را به خوابی عمیق فرومی‌برد، اما اگر چنین می‌شد، سر باز زدن از مسئولیت جلوه می‌کرد. دلشوره‌ای به جانش افتاده بود که باعث می‌شد تصور کند خطری پمبرلی را تهدید می‌کند، اما قادر نبود خطری را تصور کند که عاقلانه و منطقی باشد. با چرت زدن روی یکی از صندلی‌های راحتی در کتابخانه و در کنار سرهنگ

احتمالاً همان قدر استراحت می کرد که خودش در ساعت های باقی مانده ی شب انتظارش را داشت.

روی صندلی های دکمه دوزی و تشک دوزی شده که نشستند، فیتزویلیام کنار آتش و دارسی کمی آن طرف تر، این فکر به ذهن دارسی خطور کرد که شاید پسردایی اش پیشنهاد شب زنده داری داده تا مطلبی را با او در میان بگذارد. هیچ کس از او درباره ی اسب سواری اش قبل از ساعت نه سؤالی نپرسید، اما دارسی می دانست که الیزابت، بینگلی و جین هم مثل او در انتظار توضیحی بودند. تا آن وقت ملاحظه کاری مانع پرسیدن این سؤال شده بود، اما هاردکسل که برمی گشت، چنین ملاحظه ای او را از پرسیدن باز نمی داشت؛ فیتزویلیام باید می دانست که او تنها عضو خانواده و مهمانی بود که هنوز عدم حضورش در صحنه ی قتل را به اثبات نرسانده بود. دارسی حتی یک لحظه هم تصور نمی کرد سرهنگ در ماجرای قتل دنی نقشی داشته باشد، اما سکوت پسردایی اش نگران کننده بود - چیزی که در مورد مردی با رفتاری چنین رسمی موجب تعجب می شد - و نشان از بی نزاکتی داشت.

خواب به سراغ دارسی می آمد، سریع تر از آنچه انتظارش را داشت، و پاسخ دادن به سؤالات پیش پا افتاده ی سرهنگ، که به نظرش می آمد از فاصله ای دور پرسیده می شد، برایش دشوار بود. دارسی هر چند وقت یک بار که خودش را روی صندلی جابه جا می کرد نیمه بیدار می شد و یادش می افتاد کجاست. نگاهی گذرا به سرهنگ انداخت که روی صندلی لم داده بود، صورت خوش ترکیبش از نور آتش گلگون به نظر می رسید و نفس های آرام و عمیق

می کشید و لحظه‌ای شعله‌های در شرف خاموشی را نگاه کرد که خودشان را به نرمی به هیزم زغال شده می زدند. پاهای منقبضش را از روی صندلی پایین گذاشت و چند هیزم جدید و تعدادی توده‌ی زغال را با دقت زیاد در بخاری چید و منتظر ماند تا روشن شوند. سپس به صندلی‌اش برگشت، پتویی روی خودش کشید و خوابید. دفعه‌ی بعد که بیدار شد، حالتی عجیب به او دست داد. به طور کامل و ناگهانی هشیار شد، جوری که تمام حواسش چنان جمع شد که گویی در ضمیر ناخودآگاهش منتظر چنین لحظه‌ای بوده. چون به پهلوی خوابیده بود از گوشه‌ی چشم تقریباً بسته‌اش سرهنگ را دید که کنار آتش رفت و لحظه‌ای جلو نورش را گرفت که تنها روشنایی اتاق بود. داری نمی دانست آیا از حرکت و تکان‌های سرهنگ بیدار شده بود یا نه. برایش سخت نبود خودش را به خواب بزند و با چشم‌های تقریباً بسته تماشا کند. کت سرهنگ پشت صندلی‌اش آویزان بود، پسردایی‌اش کورمال کورمال دنبال جیب کتش گشت و پاکتی بیرون کشید. سرپا، کاغذی از توی پاکت درآورد و با دقت مشغول خواندنش شد. سپس تنها چیزی که داری توانست ببیند سرهنگ بود که پشت به او ایستاد و پس از آن حرکت ناغافل دستش و شعله کشیدن آتش، کاغذ در آتش سوخت. داری خرناسی آهسته کشید و از آتش روی برگرداند. درواقع باید به پسردایی‌اش می فهماند که بیدار است و از او می پرسید آیا توانسته کمی بخوابد، و به این ترتیب آن فریب ناچیز شرم‌آور به نظر می رسید، اما هول و هراس لحظه‌ای که

جسدِ دنی را دیده بود و نور فریب‌دهنده‌ی ماه روح و روانش را مانند
زمین‌لرزه جوری تکان داده بود که حس می‌کرد زیر پایش خالی
شده و تمام عهد و پیمان‌ها و مسئولیت‌هایی که از کودکی حکمران
زندگی‌اش بوده ویران شده و مثل آوار فرو ریخته است. رفتار عجیب
سرهنگ، اسب‌سواری‌اش در شب که هنوز توجیه نشده بود، و
سوزاندنِ ظاهراً مخفیانه‌ی مدرکی در مقایسه با آن لحظه‌ی
مختل‌کننده هراس‌هایی خفیف و با این حال گیج‌کننده بود.
دارسی پسردایی‌اش را از کودکی می‌شناخت و سرهنگ هیچ‌وقت
مردی با شخصیتی پیچیده به نظر نمی‌رسید، اصلاً اهل کلک و
حقه‌بازی نبود. اما از روزی که پسر ارشد خانواده و وارث لقب ارل
شد، تغییر کرد. بر سر آن سرهنگ جوان نجیب و سرشار از امید که
خون گرمی‌اش از کمرویی گه‌گاه فلج‌کننده‌ی دارسی بسیار متفاوت
بود، چه آمده بود؟ او زمانی خوش‌برخوردترین و دوست‌داشتنی‌ترین
مرد بود. با این حال از مسئولیت‌های خانوادگی‌اش - از تمام آن‌چه
از او، پسر کوچک‌تر، انتظار می‌رفت - آگاه بود. او هرگز با زنی مثل
الیزابت بنت ازدواج نمی‌کرد و دارسی هرازگاهی احساس می‌کرد
پسردایی‌اش احترام کم‌تری برایش قایل است، چون خواستن زنی را
به مسئولیت‌های خانواده و طبقه‌ی اجتماعی ترجیح داده بود. یقیناً
الیزابت نیز متوجه تغییراتی شده بود، گرچه هیچ‌وقت درباره‌ی
سرهنگ با دارسی صحبت نمی‌کرد، مگر زمانی که می‌خواست به او
هشدار دهد پسردایی‌اش چشم‌انتظار مراسمی است که بتواند در آن
از جورجیانا خواستگاری کند. الیزابت احساس می‌کرد بهتر است

شوهرش را برای آن مراسم آماده کند، اما نتوانست و دیگر هم نمی‌توانست؛ از لحظه‌ای که ویکهام مست را از در پمبرلی تقریباً کشان کشان داخل آوردند، داری می‌دانست که ارل هارتلپ در جای دیگری در جست‌وجوی کنتس آینده‌اش خواهد بود. داری شگفت‌زده نمی‌شد از این که چنین پیشنهادی را هرگز نشنود، اما از آن جایی که دربارهی خواهرش آن قدر بلندپروازی می‌کرد، خوشحال بود از این که دست‌کم پذیرفتن چنین پیشنهادی هرگز جورجیانا را وسوسه نمی‌کرد.

اصلاً عجیب نبود پسردایی‌اش از بار مسئولیت‌های آتی احساس نگرانی کند. داری به آن قلعه‌ی بزرگ آبا و اجدادی فکر کرد که در ارتفاع چند کیلومتری زمین‌های سیاه و طلایی‌رنگ ناحیه‌ی زغال‌خیز قرار داشت، همان خانه‌ی اربابی در وارویکشر با چندین هکتار زمین‌های حاصلخیز، امکانی که اگر برای سرهنگ مهیا می‌شد، شاید وادارش می‌کرد از شغلی که عاشقش بود کناره‌گیری و جایگاهش را در مجلس اعیان بپذیرد. داری احساس می‌کرد پسردایی‌اش سعی می‌کند با رفتاری منضبط هسته‌ی شخصیتی‌اش را تغییر دهد و او نمی‌دانست آیا این کار امکان‌پذیر یا عاقلانه بود یا نه. آیا احتمال داشت سرهنگ با تعهدی شخصی یا مشکلی مواجه شده باشد که با مسئولیت‌هایش به عنوان وارث هیچ ارتباطی نداشته باشد؟ داری دوباره فکر کرد چه قدر عجیب است پسردایی‌اش آن قدر نگران بوده که خواسته شب را در کتابخانه بگذراند. اگر قصدش نابود کردن آن کاغذ بوده، آتش به اندازه‌ی کافی در کل عمارت روشن بود و می‌توانست در

خفا فرصتی به دست آورد. اما چرا آن جا و آن قدر یواشکی نابودش کرده بود؟ دارسی سعی کرد خودش را آرام کند تا بتواند بخوابد و با خود گفت آن قدر معما داریم که دیگر نباید معمای دیگری به آن اضافه کنم، و سرانجام دوباره به خواب رفت.

دارسی از سر و صدای سرهنگ که داشت پرده‌ها را کنار می‌زد بیدار شد، سرهنگ به بیرون نگاهی انداخت، پرده‌ها را دوباره بست و گفت: «هوا هنوز روشن نشده. فکر می‌کنم خوب خوابیدی.»
دارسی ساعتش را برداشت. «خوب نخوابیدم اما کافی بود.»
«ساعت چند است؟»

«چند دقیقه از هفت گذشته.»

«فکر می‌کنم باید بروم و ببینم ویکهام بیدار شده یا نه. اگر بیدار شده باشد، باید چیزی بخورد و بنوشد و شاید نگهبان‌ها هم کمی غذا بخواهند. نمی‌توانیم جای‌شان را با کسی عوض کنیم، دستورات هاردکسل محکم و جدی بود اما فکر می‌کنم بهتر است یک نفر نگاهی به آن اتاق بیندازد. اگر ویکهام بیدار شده باشد و هنوز در همان وضعیتی باشد که وقتی به این‌جا آوردید و دکتر آن را شرح داد، احتمالاً براونریگ و میسون در کنترل کردنش دچار مشکل خواهند شد.»

دارسی از جایش برخاست. «خودم می‌روم. تو زنگ صبحانه را بزن. صبحانه را تازه ساعت هشت در اتاق غذاخوری می‌چینند.»
اما سرهنگ در آن هنگام جلو در بود. برگشت و گفت: «بهتر است

این کار را به من بسپاری. هرچه کمتر با ویکهام سر و کار داشته باشی بهتر است. هاردکسل مراقب هر دخالتی از جانب تو هست. او مسئول این مورد است. تو نمی‌توانی با او دربیفتی.»

دارسی در دل پذیرفت که حق با سرهنگ است. هنوز مصمم بود تا ویکهام را در خانه‌اش به چشم مهمان ببیند، اما نادیده گرفتن واقعیت احمقانه بود. ویکهام مظنون اصلی یک قتل بود و هاردکسل حق داشت از دارسی انتظار داشته باشد، دست‌کم تا وقتی از ویکهام بازپرسی نشده، به او نزدیک نشود.

تازه سرهنگ رفته بود که استوتون با قهوه وارد شد، پشت سرش خدمتکاری آمد تا به آتش رسیدگی کند و خانم رینولدز نیز همراهش آمد تا بپرسد صبحانه را حاضر کند یا نه. خدمتکار که کنده‌های جدید را به آتش اضافه کرد، هیزمی که زیر خاکستر با بوی تند، آهسته می‌سوخت جان دوباره گرفت و شعله‌های خیزان با نورانی کردن کنج‌های کتابخانه ظلمت صبح پاییزی را تشدید کرد. و روزی برای دارسی آغاز شد که از وقوع چیزی جز فاجعه خبر نمی‌داد.

ده دقیقه بعد، وقتی خانم رینولدز داشت اتاق را ترک می‌کرد، سرهنگ برگشت و مستقیم سمت میز رفت تا برای خودش قهوه بریزد.

سپس دوباره روی صندلی نشست و گفت: «ویکهام هنوز بی‌قرار است و در خواب حرف‌هایی نامفهوم می‌زند، احتمالاً باز هم مدتی بخوابد. قبل از ساعت نه دوباره به ملاقاتش خواهیم رفت و او را برای ورود هاردکسل آماده خواهیم کرد. براونریگ و میسون

طی شب غذا و نوشیدنی خوب و کافی داشته‌اند. براونریگ روی صندلی‌اش چرت می‌زد و میسون شکایت کرد که پاهایش خشک شده و باید کمی تکان‌شان دهد. احتمالاً باید توالت می‌رفت، می‌خواست همان وسیله‌ی جدیدی را ببیند که این‌جا نصب کرده‌ای، همان که می‌دانم توجه همسایه‌ها را حسابی جلب کرده، بنابراین به میسون گفتم از کدام راه برود و به جایش نگهبانی دادم تا برگردد. می‌توانم همین‌قدر پیش‌بینی کنم که ویکهام ساعت نه برای پاسخگویی به هاردکسل کاملاً بیدار و هشیار خواهد بود. می‌خواهی تو هم حضور داشته باشی؟»

«ویکهام در خانه‌ی من است و دنی در ملک من به قتل رسیده. کاملاً منطقی است که نباید در بازپرسی نقشی داشته باشم، درواقع وقتی هاردکسل گزارش این بازپرسی را به فرمانده بدهد، همه چیز دیگر تحت فرمان و نظارت او خواهد بود. با این حال بعید است او نقشی فعال در این مورد به عهده بگیرد. فیتزویلیام، متأسفانه این مورد اسباب دردسر تو می‌شود؛ هاردکسل می‌خواهد هرچه سریع‌تر سؤال و جواب کند. خوشبختانه قاضی در لمبتون است، بنابراین در انتخاب بیست و سه عضو برای تشکیل هیئت‌منصفه تأخیری نمی‌افتد. اعضا از مردهای محلی خواهند بود، اما مطمئن نیستم این امتیاز محسوب شود. همه می‌دانند ویکهام در پمبرلی پذیرفته نمی‌شده و شک ندارم شایعه‌ها حول علت این موضوع می‌گردد. یقیناً جفت‌مان باید شهادت بدهیم و حدس می‌زنم این کار به مأموریت شغلی‌ات ارجحیت خواهد داشت.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «هیچ چیز به کارم ارجحیت ندارد، اما اگر هیئت‌منصفه زود تشکیل شود، مشکلی پیش نمی‌آید. الوستون جوان هم برحسب اتفاق آن جا بود؛ ظاهراً خوشحال می‌شود از محل کارش در لندن مرخصی بگیرد، می‌گویند شغلش بسیار پرکار است و از اقامت در هایمارتن و پمبرلی لذت می‌برد.»

دارسی پاسخ نداد.

سرهنگ فیتزویلیام پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «برنامه‌ی امروز چیست؟ فکر می‌کنم باید به کارکنان بگویی چه اتفاقی افتاده و برای پرس‌وجوهای هاردکسل آماده‌شان کنی.»

«لان می‌روم ببینم الیزابت بیدار است یا نه، البته فکر می‌کنم بیدار باشد، و دوتایی با کارکنان صحبت می‌کنیم. اگر حال ویکهام جا آمده باشد، لیدیا خواستار دیدارش خواهد بود و البته حق اوست. سپس باید همگی خودمان را برای بازپرسی آماده کنیم. خیلی خوب است که می‌توانیم بی‌گناهی‌مان را ثابت کنیم، چون هاردکسل نباید وقتش را با صحبت کردن با تمام کسانی که دیشب در پمبرلی حضور داشتند هدر دهد. بدون شک از تو خواهد پرسید چه وقت به اسب‌سواری رفتی و کی برگشتی.»

سرهنگ مختصر گفت: «امیدوارم بتوانم قانعش کنم.»

دارسی گفت: «خانم رینولدز که برگشت، لطفاً به او اطلاع بده که نزد خانم دارسی هستم و صبحانه را طبق معمول در اتاق غذاخوری کوچک می‌خورم.»

پس از گفتن این حرف رفت. آن شب، شبی سخت و از هر جهت ناراحت‌کننده بود و دارسی خوشحال بود که سرانجام به سر آمده

جین که از روز عروسی اش یک شب هم از شوهرش دور نبود ساعت‌هایی پرتشویش را روی کاناپه کنار تخت لیدیا گذراند و میان چرت‌هایی که می‌زد ناگهان می‌پرید تا مطمئن شود لیدیا خواب است. داروی آرام‌بخش دکتر مک فی تأثیرگذار بود و لیدیا به خوابی عمیق فرو رفته بود، اما ساعت پنج و نیم بیدار شد و درخواست کرد او را بلافاصله نزد شوهرش ببرند. این درخواست از نظر جین طبیعی و منطقی بود، اما احساس کرد کار عاقلانه این است که به آرامی به لیدیا اخطار دهد و یک‌هنگام احتمالاً هنوز بیدار نشده. لیدیا نمی‌توانست صبر کند، بنابراین جین به او در پوشیدن لباس کمک کرد - این کار خیلی طول کشید، چون لیدیا اصرار داشت ظاهری برازنده داشته باشد و زمان زیادی را برای جست‌وجو در چمدانش و نگه داشتن لباس‌ها جلو خودش و پرسیدن نظر جین صرف کرد، بقیه‌ی لباس‌ها را روی زمین تلنبار کرد و با دقت زیاد مشغول درست کردن موهایش شد. جین نمی‌دانست آیا درست است که در این وضعیت بینگلی را بیدار کند، از اتاق بیرون رفت و گوش‌هایش را تیز کرد، از اتاق مجاور صدایی نمی‌آمد و او نمی‌خواست مزاحم خواب شوهرش شود. همراهی کردن لیدیا، زمانی که می‌خواست شوهرش را پس از آن اتفاق ناگوار برای اولین بار ببیند، یقیناً کار خانم‌ها بود

و جین نباید به خود اجازه می‌داد از سیرت خوب بینگلی به منظور راحتی خودش بهره ببرد. سرانجام لیدیا از ظاهر خودش راضی شد و دو خواهر، شمع‌های روشن در دست، از راهروهای تاریک سمت اتاقی رفتند که ویکهام را در آن نگه داشته بودند.

براونریگ آن‌ها را به داخل راه داد و ورودشان میسون را بیدار کرد که روی صندلی‌اش به خواب رفته بود. سپس وضع آشفته شد. لیدیا به سرعت سمت تختی رفت که ویکهام روی آن خواب بود، جوری خودش را روی شوهرش انداخت گویی مرده بود و با اندوهی آشکار زیر گریه زد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا جین توانست او را از روی تخت با ملایمت کنار بکشد و زمزمه کند که بهتر است برود و هر وقت شوهرش بیدار شد و قادر به صحبت کردن با او بود دوباره بیاید. لیدیا بعد از این که برای آخرین بار هق‌هق کرد، گذاشت خواهرش او را به اتاقش برگرداند، جایی که جین توانست درنهایت آرامش کند و زنگ درخواست صبحانه‌ای زودهنگام را برای جفت‌شان به صدا درآورد. خانم رینولدز به جای خدمتکارهای همیشگی صبحانه را بلافاصله آورد، و لیدیا که شیرینی‌های به دقت انتخاب‌شده را با رضایتی آشکار نگاه می‌کرد به این نتیجه رسید که از شدت غم و غصه گرسنه شده و حریصانه مشغول خوردن شد.

جین تعجب کرد از این که دید خواهرش نگران دنی نیست، از بین افسرهایی که همراه با ویکهام در مریتون مستقر شده بودند دنی افسر مورد علاقه‌ی لیدیا بود و خبر مرگ ظالمانه‌اش، که جین آن را تا جای ممکن آرام به خواهرش اطلاع داد، به‌ظاهر او را تحت تأثیر قرار نداد.

پس از صبحانه، خلق و خوی لیدیا با حق‌هق گریه، دلسوزی به حال خود، هراس از آینده‌ی خود و ویکهام عزیزش و دلخوری از الیزابت دچار نوسان شد. اگر لیدیا و شوهرش به مهمانی رقص دعوت می‌شدند - که البته باید می‌شدند - صبح مهمانی با ورودی مناسب از راه می‌رسیدند. تنها به این دلیل از بیشه‌زار آمده بودند که ورود لیدیا غافلگیرشان کند، در غیر این صورت الیزابت هرگز او را راه نمی‌داد. تقصیر الیزابت بود که آن‌ها مجبور شدند کالسکه‌ای عادی کرایه کنند و در گرین مَن توقف داشته باشند، مهمانخانه‌ای که اصلاً مورد قبول او و ویکهام عزیز نبود. اگر الیزابت در کمک به آن‌ها بیش‌تر سخاوت به خرج می‌داد، می‌توانستند جمعه‌شب را در کینگز آرمز در لمبتون سپری کنند، روز بعد هم یکی از کالسکه‌های پمبرلی را دنبال‌شان می‌فرستادند تا با آن به مهمانی رقص بیایند، دنی با آن‌ها هم‌سفر نمی‌شد و هیچ‌کدام از این مشکلات پیش نمی‌آمد. جین مجبور بود تمام حرف‌های خواهرش را گوش کند و البته با درد و ناراحتی؛ مثل همیشه سعی کرد رنجش و دلخوری را برطرف کند، صبر و حوصله به خرج دهد و امیدواری دهد، اما لیدیا آن‌قدر از اندوه خودش سرمست بود که نمی‌توانست حرف‌های خواهرش را گوش کند و دلیل بیاورد یا نصیحتی بپذیرد. البته هیچ‌کدام از این حرف‌ها تعجب‌برانگیز نبود. لیدیا از کودکی از الیزابت خوشش نمی‌آمد و همدردی و عاطفه‌ی خواهرانه بین این دو دختر با شخصیت‌هایی چنین متفاوت هرگز جایی نداشت. لیدیا خشن و سرکش بود، طرز رفتار و سخن گفتنش زننده

بود، هیچ راهی برای مهار کردنش جواب نمی‌داد و همواره مایه‌ی شرمساری دو دوشیزه بنت بزرگ‌تر بود. او فرزند محبوب مادرش بود و در واقع آن دو خیلی به یک‌دیگر شبیه بودند اما دلایل دیگری برای این درگیری بین الیزابت و خواهر کوچک‌تر وجود داشت. لیدیا شک کرده بود، و برای این شک و تردیدش دلیل هم داشت، که الیزابت پدرش را قانع کرده بود مانع رفتن لیدیا به برایتون شود. یک بار کیتی گفته بود الیزابت را دیده بود که در کتابخانه را زده بود و به آن خلوتگاه مقدس پذیرفته شده بود، و این خودش یک امتیاز بود، چون آقای بنت ادعا می‌کرد کتابخانه تنها اتاقی بود که می‌توانست در آن به تنهایی و داشتن آرامش امید داشته باشد. تلاش برای محروم کردن لیدیا از هر لذتی که دلبسته‌اش شده بود در صدر فهرست اهانت‌های خواهرانه جای داشت و لیدیا، به حکم پایبندی به اصول، بر این باور بود که آن مورد هرگز نباید بخشوده یا فراموش شود.

و دلیلی دیگر هم برای این بی‌زاری نزدیک به خصومت وجود داشت: لیدیا می‌دانست خواهر بزرگ‌ترش زمانی مورد توجه و علاقه‌ی ویکهام بوده. جین طی یکی از ملاقات‌های لیدیا در هایمارتن شنیده بود که او داشت با خدمتکاری حرف می‌زد و دوباره همان لیدیای خودخواه و بی‌مبالات شده بود: «درست است، من و آقای ویکهام هیچ‌وقت به پمبرلی دعوت نمی‌شویم. خانم دارسی به من حسادت می‌کند و همه در مریتون علتش را می‌دانند. زمانی که ویکهام در مریتون مستقر شده بود، الیزابت عاشقش شد و اگر می‌توانست او را به چنگ می‌انداخت.

اما ویکهام یکی دیگر را انتخاب کرد - من خیلی خوش شانسیم! و به هر حال تا وقتی او آس و پاس بود، الیزابت پیشنهادش را قبول نمی کرد اما اگر پولی در میان بود، او خانم ویکهام شده بود. تنها به هوای پمبرلی و تمام آن ثروت با داری - مردی مشمئزکننده، از خود راضی و بد اخلاق - ازدواج کرد. همه در مریتون از این موضوع هم باخبرند.»

درگیر کردن خدمتکار جین در مسائل شخصی خانواده و حرف های کذب و ناپسندی که لیدیا می زد و همه شان بی اساس بود باعث شد جین در این باره فکر کند که آیا پذیرفتن خواهرش در ملاقات های معمولاً غیرمنتظره عاقلانه است یا نه، و تصمیم گرفت در آینده محض خاطر بینگلی و بچه هایش و همین طور خودش مانع این ملاقات ها شود. اما باید ملاقاتی دیگر را تحمل می کرد، زیرا قول داده بود لیدیا را یکشنبه بعد از ظهر به هایمارتن ببرد، همان زمانی که طبق برنامه قرار بود خودش و بینگلی پمبرلی را ترک کنند، و جین می دانست بدون وجود نیازهای مداوم لیدیا به همدردی و ابراز توجه و فوران های گاه و بی گاه غم همراه با حق و شکایت و غرزدن هایش چه قدر مشکلات الیزابت کم می شد. جین خودش را در برابر اتفاق ناگواری که در پمبرلی افتاده بود عاجز و ناتوان می یافت، اما این تنها خدمتی بود که می توانست به الیزابت عزیزش بکند.

الیزابت خوابی نامنظم داشت، مرتب به خواب فرومی‌رفت، با دیدن کابوس از خواب می‌پرید و هراسی که چون ردایی پمبرلی را در خود پیچیده بود دوباره به جانش می‌افتاد. ناخودآگاه دستش را آن قدر در جست‌وجوی شوهرش دراز کرد تا به یاد آورد که او همراه سرهنگ فیتزویلیام در کتابخانه است. وسوسه‌ی بیرون آمدن از تخت و قدم زدن در اتاق تقریباً کنترل‌ناپذیر بود، اما سعی کرد دوباره بخوابد. ملحفه‌های نخی که معمولاً خنک و نرم و راحت بودند چون طنابی محبوسش می‌کردند و بالش‌های نرم پر قو سفت و داغ شده بودند و باید مدام تکان‌شان می‌داد و زیر و روشن می‌کرد تا کمی راحت شوند.

افکارش درگیر داری و فیتزویلیام شد. محال بود در شرایطی ناراحت، خصوصاً پس از آن روز مملو از هراس، خواب‌شان ببرد یا سعی کنند بخوابند. و سرهنگ فیتزویلیام با پیشنهاد چنین برنامه‌ای چه قصدی داشت؟ الیزابت می‌دانست که سرهنگ چنین پیشنهادی را داده بود. آیا مطلب مهمی برای در میان گذاشتن با داری داشت و می‌خواست چند ساعتی را بدون مزاحمت با او بگذراند؟ آیا برای آن اسب‌سواری عجیب شبانه توضیحی داشت یا موضوع به جورجیانا مربوط می‌شد؟ سپس این فکر به ذهنش رسید که شاید سرهنگ می‌خواسته مانع خصوصی صحبت کردن آن دو شود؛ از زمان بازگشت گروه جست‌وجو و همراه آوردن جسد دنی،

الیزابت و شوهرش بیش از چند دقیقه فرصت پیدا نکرده بودند تا با خیال راحت با یکدیگر حرف بزنند. الیزابت این فکر مضحک را از سرش بیرون کرد و دوباره سعی کرد بخوابد.

با این که می دانست جسمش خسته است اما مغزش هیچ وقت آن قدر فعال نبود. فکر کرد تا قبل از ورود سر سلوین هاردکسل چه کارهایی باید انجام شود. باید به پنجاه خانواده اطلاع می دادند که مهمانی رقص به هم خورده است، اما ارسال نامه در همان شب بیهوده بود، چون بی شک اکثر دریافت کنندگان تا آن هنگام به خواب رفته بودند؛ شاید بهتر بود الیزابت همین بالا می ماند و دست کم شروع به نوشتن نامه ها می کرد. اما کاری ضروری تر وجود داشت که می دانست باید اول به آن رسیدگی کند. جورجیانا زود به بستر رفته بود و از اتفاقات وحشتناک شب گذشته چیزی نمی دانست. از

آن جایی که ویکهام هفت سال پیش سعی بر گمراه کردن او داشت هرگز به پمبرلی پذیرفته نمی شد و کسی نامی از او نمی آورد. در آن مورد جووری رفتار شد که گویی هرگز اتفاق نیفتاده بوده. الیزابت می دانست که مرگ دنی درد کنونی را با یادآوری اندوه گذشته تشدید خواهد کرد. آیا جورجیانا به ویکهام محبتی داشت؟

جورجیانا، خصوصاً با وجود دو خواستگار در عمارت، چه طور می تواند ویکهام را دوباره ببیند، آن هم در شرایطی چنین شک برانگیز و هراس آور؟ الیزابت و دارسی تصمیم داشتند به محض این که صبحانه خوردن کارکنان تمام شد آن ها را دور هم جمع کنند تا خبر آن اتفاق وحشتناک را بدهند، اما مخفی نگه داشتن ورود لیدیا و ویکهام

از خانم‌های خدمتکار، که از ساعت پنج صبح مشغول نظافت و مرتب کردن اتاق‌ها و روشن کردن آتش می‌شدند، غیرممکن بود. الیزابت می‌دانست که جورجیانا زود از خواب بیدار می‌شود و خدمتکارش پرده‌ها را کنار می‌کشد و چای صبحگاهی‌اش را رأس ساعت هفت برایش می‌برد. باید خودش با جورجیانا صحبت می‌کرد قبل از این که کسی این خبر را با بی‌مبالاتی به او برساند. الیزابت نگاهی به ساعت کوچک با روکش آب طلا انداخت که روی پاتختی بود و دید ساعت شش و پانزده دقیقه شده. حالا که باید بیدار می‌ماند، احساس می‌کرد خواب دارد به چشم‌هایش می‌آید، اما باید قبل از ساعت هفت کاملاً بیدار می‌شد. ده دقیقه به هفت، شمعی را روشن کرد و بی‌سر و صدا از راهرو به اتاق جورجیانا رفت. الیزابت، که همیشه از صداهای آشنای خانه بیدار می‌شد، صبح زود از رختخواب برمی‌خاست و هر صبح با امید و اطمینان به شادی سلام و صبح به‌خیر می‌گفت و ساعت‌های روزش را با انجام دادن وظایف و حظ بردن از محیطی پر می‌کرد که در صلح و آرامش بود. او صداهایی آرام از دور می‌شنید که مانند صدای خش‌خش کردن موش‌ها بود و نشان می‌داد خدمتکارها مشغول کارشان شده‌اند و دلش نمی‌خواست در این راهرو با آن‌ها رودررو شود. اما اگر هم می‌شد، آن‌ها لبخند می‌زدند و خودشان را به دیوار می‌چسبانند تا او از کنارشان رد شود. در اتاق جورجیانا را آرام زد و وارد که شد دید خواهرشوهرش در رب‌دوشامبر پشت پنجره ایستاده و فضای تهی و تاریک بیرون را تماشا می‌کند. خدمتکارش بلافاصله سر رسید، الیزابت سینی

را از دست دخترک گرفت و آن را روی میز اتاق خواب گذاشت.

ظاهراً جورجیانا متوجه شد که اتفاق بدی افتاده.

به محض این که دخترک خدمتکار اتاق را ترک کرد، سریع سمت

الیزابت آمد و با نگرانی پرسید: «الیزابت عزیزم، خسته به نظر

می‌رسی. حالت خوب نیست؟»

«حالم خوب است اما نگرانم. بیا بنشینیم جورجیانا، باید مطلبی را

به تو بگویم.»

«درباره‌ی آقای الوستون که نیست؟»

«نه، درباره‌ی آقای الوستون نیست.»

و سپس الیزابت ماجرای شب گذشته را مختصر تعریف کرد. شرح

داد که چگونه و چه موقع سروان دنی را پیدا کردند و ویکهام را که

بسیار درمانده بالای سر جسد زانو زده بود، اما حرف‌های ویکهام را

که داری به الیزابت منتقل کرده بود به زبان نیاورد. در مدتی که

الیزابت حرف می‌زد، جورجیانا دست‌هایش را روی دامنش گذاشته

بود و ساکت نشسته بود. الیزابت نگاهش می‌کرد و دید که دو قطره

اشک در چشم‌هایش درخشیدند و بدون مقاومت از روی گونه‌هایش

پایین غلتیدند. الیزابت دستش را دراز کرد و دست جورجیانا را

گرفت.

جورجیانا پس از لحظه‌ای مکث اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای

آرام گفت: «الیزابت عزیزم، حتماً به نظرت عجیب می‌رسد که من

برای جوانی اشک می‌ریزم که حتی هرگز ملاقاتش هم نکرده‌ام، اما

نمی‌توانم این حقیقت را نادیده بگیرم که زمانی که ما در اتاق

موسیقی آن قدر شاد بودیم و من به همراه آقای الوستون

می‌نواختم و آواز می‌خواندم، سروان دنی در مسافتی حدود سه کیلومتر آن طرف‌تر به طرزی وحشیانه به قتل رسیده. والدینش چگونه می‌توانند شنیدن این خبر را تاب بیاورند؟ واقعاً فقدان بزرگی است، چه اندوهی است برای دوستانش.»

سپس، احتمالاً با دیدن شگفتی در چهره‌ی الیزابت، گفت: «زن‌برادر عزیزم، فکر کردی دارم برای آقای ویکهام گریه می‌کنم؟ او زنده است و لیدیا و او به زودی دوباره کنار یک‌دیگر خواهند بود. برای آن دو خوشحالم. شک ندارم که آقای ویکهام از مرگ دوستش و ناتوانی در نجاتش بسیار پریشان است، اما الیزابت عزیزم، لطفاً فکر نکن از بازگشت او به زندگی‌مان ناراحتم. از آن زمان که فکر می‌کردم عاشقش خیلی گذشته و حالا می‌دانم آن حس فقط به سبب به یاد آوردن محبتش به من در کودکی و قدردانی از لطفش و شاید تنهایی بوده، اما هرگز عشق نبوده. حتی حالا هم این احساس بیش‌تر شبیه به یک ماجراجویی کودکانه است تا حقیقت.»

«جورجیانا، او می‌خواست با تو ازدواج کند. هیچ‌وقت منکر این حقیقت نشد.»

«اوه بله، او کاملاً بر این امر مصر بود.» صورتش سرخ شد و ادامه

داد: «اما قول داد تا روز ازدواج مثل خواهر و برادر بمانیم.»

«و تو حرفش را باور کردی؟»

نشانی از اندوه در صدای جورجیانا پیدا شد. «اوه بله، حرفش را باور

کردم. می‌دانی، او اصلاً عاشق نبود، در پی پول بود،

همیشه دنبال پول بود. از دستش هیچ دلخوری‌ای ندارم مگر به خاطر ناراحتی و دردی که در برادرم سبب شد، اما ترجیح می‌دهم نبینمش.»

الیزابت گفت: «این بهترین کار است، و لزومی هم ندارد او را ببینی.»

اما اضافه نکرد، مگر در صورتی که پلیس جورج ویکهام را - اگر خیلی خوش‌شانس باشد - تا پیش از ظهر از پمبرلی ببرد. با هم‌دیگر در سکوت چای نوشیدند.

الیزابت که بلند شد برود، جورجیانا گفت: «فیتزویلیام هرگز از آقای ویکهام یا اتفاقی که در آن سال‌ها افتاد، حرفی نخواهد زد. بهتر است حرفی نزنند. یقیناً کسانی که هم‌دیگر را دوست دارند باید بتوانند آزادانه و صادقانه درباره‌ی مسائل مربوط به خودشان صحبت کنند.»

الیزابت گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور باشد، اما بعضی وقت‌ها این کار سخت می‌شود. به پیدا کردن زمان مناسب بستگی دارد.»

«ما هیچ‌وقت زمان مناسب را پیدا نمی‌کردیم. تنها دردی که حس می‌کنم شرم است، از ناامید کردن برادر عزیزم و یقین به این که او دیگر به حرفم اطمینان نخواهد کرد. اما الیزابت، آقای ویکهام آدم خبیثی نیست.»

الیزابت گفت: «شاید فقط آدمی خطرناک و بسیار بی‌فکر باشد.»

«درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود با آقای الوستون صحبت کردم و او معتقد است آقای ویکهام احتمالاً عاشق بوده، گرچه انگیزه‌اش همیشه پول بوده است. می‌توانم راحت و آزادانه با آقای الوستون حرف بزنم اما چرا با برادرم نمی‌توانم؟»

الیزابت گفت: «پس حالا آقای الوستون از این راز خبر دارد.»
«البته، ما دوستان خوبی هستیم. اما آقای الوستون درک می‌کند، همان‌طور که من درک می‌کنم، که تا وقتی این راز وحشتناک بر پمبرلی سایه انداخته باشد این دوستی نمی‌تواند پابرجا بماند. او هنوز خواسته‌هایش را بیان نکرده و هیچ رابطه‌ی پنهانی‌ای در کار نیست. الیزابت عزیز، هرگز چنین رازی را از تو یا برادرم مخفی نگه نخواهم داشت، اما هر دوی مان می‌دانیم که در قلب‌های مان چه می‌گذرد و با خرسندی منتظر می‌مانیم.»

بنابراین رازی دیگر هم در خانواده وجود داشت. الیزابت با خود گفت که می‌داند چرا آقای الوستون هنوز به جورجیانا پیشنهادی نداده یا او را از قصدش مطلع نکرده. به نظر می‌رسید که الوستون با هر کمکی به داری سودی می‌برد و جورجیانا و الوستون، هر دو، آن‌قدر احساساتی بودند که فکر می‌کردند نمی‌شود از شادی بزرگ عشقی کامیاب در سایه‌ی چوبه‌ی دار لذت برد. الیزابت جورجیانا را بوسید و زمزمه کرد که چه قدر از آقای الوستون خوشش می‌آید و برای آن دو آرزوهای خوب کرد.

الیزابت احساس کرد وقتش است که لباس بپوشد و روز را آغاز کند. با فکر کردن به این که تا قبل از ورود سر سلوین هاردکسل در ساعت نه باید چه کارهایی انجام شود نگران می شد. مهم ترین کار ارسال نامه به مدعوین بود و توضیح علت به هم خوردن مهمانی رقص - البته بدون اشاره به جزئیات. جورجیانا گفت دستور داده صبحانه اش را به اتاق بیاورند، اما در اتاق صبحانه برای صرف قهوه به دیگران پیوست و واقعاً دلش می خواست کمکی کند. صبحانه ی لیدی را به اتاقش برده بودند و جین کنارش ماند، و زمانی که آن دو خانم لباس پوشیدند و اتاق مرتب شد، بینگلی که مثل همیشه سراسیمه بود تا کنار زنش حضور یابد به آن ها پیوست.

الیزابت، به محض این که لباس پوشید و بلتون ترکش کرد تا برود ببیند آیا جین کمک می خواهد یا نه، نزد دارسی رفت و دوتایی به اتاق بچه ها رفتند. زمان ملاقات روزانه معمولاً بعد از صبحانه بود، اما آن دو با ترسی تقریباً خرافی فکر می کردند آن مصیبت، که بر پمبرلی سایه انداخته بود، می توانست به اتاق بچه ها هم سرایت کند و باید مطمئن می شدند که همه چیز روبه راه است. اما چیزی در آن دنیای کوچک امن و مطمئن تغییر نکرده بود. پسر ها از دیدار غیرمنتظره ی پدر و مادرشان در آن وقت صبح خوشحال شدند و پس از این که یک دیگر را در آغوش گرفتند، خانم دونوان الیزابت را کنار کشید و آهسته گفت: «خانم رینولدز محبت کرد و تا هوا روشن شد، آمد و خبر مرگ سروان دنی را به من داد. این برای

همگی مان ضربه‌ای بزرگ است اما خیال‌تان راحت باشد، به ارباب فیتزویلیام چیزی نخواهم گفت تا زمانی که آقای داریسی تشخیص دهد چه موقع برای صحبت کردن با او مناسب است و ماجرا را در حدی که یک کودک باید بداند برایش تعریف کند. مادام، ترس به دل‌تان راه ندهید؛ وراجی‌های هیچ کدام از خدمتکارها به این اتاق درز نخواهد کرد.»

اتاق را که ترک کردند، داریسی حس آرامش و قدرشناسی‌اش را بیان کرد بابت این که الیزابت این خبر را به جورجیانا داده بود و خواهرش از شنیدن آن بیش از حد دچار پریشانی نشده بود، اما الیزابت حس می‌کرد که شک و تردیدها و نگرانی‌های کهنه‌ی داریسی دوباره ظاهر شده‌اند و او خوشحال‌تر می‌بود اگر جورجیانا می‌توانست از شنیدن هر خبری که او را یاد گذشته می‌انداخت، در امان بماند.

چند دقیقه قبل از هشت، الیزابت و داریسی وارد اتاق صبحانه شدند و دیدند هنری الوستون تنها مهمان حاضر در آن جاست، و گرچه مقدار زیادی قهوه نوشیدند، بقیه‌ی صبحانه‌ی همیشگی - تخم‌مرغ، بیکن دودی خانگی، سوسیس و لوبیا - زیر درهای گرد نقره‌ای روی بوفه، تقریباً دست‌نخورده باقی ماند.

آن روز صبحانه عجیب بود و رفتارها چنان مصنوعی و غیرمعمول بود که ورود سرهنگ و حضور جورجیانا در چند دقیقه‌ی بعد نیز آن شرایط را بهتر نکرد.

جورجیانا روی یک صندلی بین الوستون و سرهنگ نشست و الوستون که داشت برایش قهوه می‌ریخت، جورجیانا گفت: «الیزابت، شاید

بعد از صبحانه بتوانیم نوشتن نامه‌ها را شروع کنیم. اگر تو متن نامه را بنویسی، من می‌توانم رونویسی کنم. می‌توانیم به همه‌ی مهمان‌ها نامه‌ای با متنی مشابه بفرستیم و مطمئناً نامه‌ای کوتاه و مختصر کفایت می‌کند.»

سکوتی برقرار شد که همگی را معذب می‌کرد و سپس سرهنگ با داری حرف زد. «یقیناً بهتر است دوشیزه داری پمبرلی را ترک کند و هرچه سریع‌تر، بهتر. درست نیست او در این ماجرا حضور داشته باشد یا مجبور شود به سؤال‌های احتمالی سر سلوین یا فرمانده پاسخ دهد.»

رنگ جورجیانا پرید، اما صدایش هم‌چنان محکم ماند. «من هم می‌خواهم کمک کنم.»

سپس رو به الیزابت برگشت. «امروز صبح به کمک زیادی احتیاج خواهی داشت، اگر متن را به من بگویی، می‌توانم نامه‌ها را برای بنویسم و تو فقط امضای‌شان کنی.»

الوستون وسط حرفش پرید. «این برنامه عالی است. فقط یادداشتی کوتاه لازم است.»

سپس رو به داری برگشت. «اجازه دهید در خدمت‌تان باشم، آقا. اگر اسبی چابک و اندکی زمان داشته باشم، می‌توانم در تحویل نامه‌ها کمک کنم. از آن جایی که برای اکثر مهمان‌ها غریبه‌ام، می‌توانم از دادن توضیحاتی اجتناب کنم که افراد خانواده و آشنا را معطل می‌کند. اگر من و دوشیزه داری به یک نقشه‌ی محلی دسترسی داشته باشیم، می‌توانیم کوتاه‌ترین و بهترین راه را پیدا کنیم. شاید بعضی از مدعوین بتوانند

مسئولیت پخش این خبر را به همسایه‌های‌شان به عهده بگیرند.»
الیزابت فکر کرد بدون شک برخی از آن‌ها از به عهده گرفتن این
وظیفه کیف خواهند کرد؛ اگر چیزی می‌توانست به‌هم خوردن این
مهمانی را جبران کند، مصیبتی بود که بر پمبرلی وارد شده بود.
مطمئناً بعضی از دوستان‌شان از دلهره‌ای که به جان همه‌ی ساکنان
پمبرلی افتاده بود متأسف می‌شدند و در نوشتن نامه‌ای برای ابراز
همدردی و حمایت درنگ نمی‌کردند و الیزابت با قاطعیت به خود
گفت که بسیاری از این نامه‌ها از دلواپسی و محبتی خالصانه نشئت
می‌گیرند. نباید اجازه می‌داد بدگمانی میل به همدردی و محبت را
کم‌ارج کند.

اما داری که لب به سخن گشود، صدایش سرد و خشک بود.
«خواهرم هیچ مسئولیتی به عهده نخواهد گرفت. او هیچ نقشی در
این ماجرا ندارد و اصلاً درست نیست خودش را قاطی کند.»
لحن جورجیانا آرام اما هم‌چنان محکم بود. «اما فیتزویلیام، من
نگرانم. همه‌مان نگرانیم.»

قبل از این که داری بتواند پاسخ دهد، سرهنگ پیش‌دستی کرد.
«دوشیزه جورجیانا، تا وقتی این مسئله به‌طور کامل حل و فصل
نشده، ضروری است در پمبرلی نمانی. امروز بعدازظهر سریع نامه‌ای
به لیدی کاترین می‌نویسم و شک ندارم او بلافاصله تو را به رزینگز
دعوت خواهد کرد. می‌دانم که از آن خانه خوش نمی‌آید و تا
حدودی مهمان اجباری خواهی بود، اما این خواسته‌ی برادرت است
که به جایی بروی که در امان باشی و آقا

و خانم دارسی نگران سلامتی و امنیت نباشند. مطمئنم با توجه به درک و شعوری که داری - همین‌طور شخصیت - متوجه حساس بودن شرایط می‌شوی.»

جورجیانا، بدون توجه به سرهنگ، رو به دارسی برگشت. «لازم نیست نگران باشی. لطفاً از من نخواه از این‌جا بروم. فقط می‌خواهم به الیزابت کمک کنم و امیدوارم بتوانم کمکی باشم. من اشکالی در این کار نمی‌بینم.»

الوستون در آن لحظه مداخله کرد. «ببخشید آقا، اما احساس می‌کنم باید حرفی بزنم. جوری رفتار می‌کنید انگار دوشیزه دارسی بچه است. ما الان در قرن نوزدهم هستیم؛ نباید حتماً پیرو خانم ولستون‌کرفت (۶) باشیم تا احساس کنیم زن‌ها هم حق دارند در مورد مسائل مربوط به خودشان اظهارنظر کنند. چند قرن می‌شود که پذیرفته‌ایم زن‌ها هم روح دارند. آیا حالا وقتش نیست قبول کنیم عقل هم دارند؟»

فیتزویلیام لحظه‌ای ساکت ماند تا خودش را کنترل کند. سپس گفت: «آقا، پیشنهاد می‌کنم انتقاد تلخ‌تان را برای محکمه‌ی اولد بیلی نگه دارید.»

دارسی رو به جورجیانا برگشت. «فقط به فکر سلامتی و خوشحالی‌ات هستم. البته که اگر بخواهی، می‌توانی بمانی؛ می‌دانم الیزابت از یاری‌ات خوشحال خواهد شد.»

الیزابت ساکت نشسته بود و داشت فکر می‌کرد چه بگوید که شرایط را وخیم‌تر نکند. گفت: «معلوم است که خیلی خوشحال می‌شوم. وقتی سر سلوین هاردکسل بیاید، باید در دسترس باشم

و نمی‌دانم بدون کمک چه‌طور می‌توانم نامه‌ها را به موقع تحویل
دهم. بهتر نیست شروع کنیم؟»

سرهنگ صندلی‌اش را محکم به عقب هل داد، تعظیمی رسمی به
الیزابت و جورجیانا کرد و از اتاق بیرون رفت.

الوستون برخاست و با داریسی حرف زد. «آقا، باید عذرخواهی کنم
که در موضوعی خانوادگی مداخله کردم که ربطی به من نداشت.
حرفی زدم که نباید می‌زدم و لحنم از ادب و احترام به دور بود.»
داریسی گفت: «باید از سرهنگ عذرخواهی کنید نه از من. شاید
حرف‌های‌تان نابه‌جا و بی‌پروا بود، اما حقیقت است.»

سپس سمت الیزابت برگشت. «عشق من، اگر بتوانی همین حالا
کار مربوط به نامه‌ها را انجام دهی، فکر می‌کنم دیگر وقتش شده تا
با کارکنان حرف بزنیم، هم با خدمتکارهای درونی و هم با کسانی
که احتمالاً در عمارت کار می‌کنند. خانم رینولدز و استوتون فقط به
آن‌ها گفته‌اند اتفاقی افتاده و مهمانی به‌هم خورده، و الان همگی
گوش‌به‌زنگ و مضطرب‌اند. همین حالا زنگ می‌زنم و خانم رینولدز
را صدا می‌کنم تا به او بگویم ما دو نفر پایین خواهیم رفت و در
سالن خدمتکارها با آن‌ها حرف خواهیم زد، البته به محض این‌که تو
متن اصلی نامه را برای جورجیانا نوشتی.»

دارسی و الیزابت سی دقیقه بعد به سالن خدمتکارها قدم گذاشتند، شانزده صندلی به عقب هل داده شد و زمزمه‌ی «صبح‌به‌خیر آقا» به سلام دارسی پاسخ داد، سلامی آن‌قدر زیر لبی که به سختی شنیده می‌شد. الیزابت از دیدن لباس‌های تازه آهارزده و پیشبندهای عصرانه، که مثل برف سفید بودند، و کلاه‌های چین‌دار یکه خورد و سپس به یاد آورد که همه‌ی کارکنان به دستور خانم رینولدز در روز مهمانی رقص لیدی آن چنین لباس‌های پاکیزه و مرتبی می‌پوشیدند. بوی کیک و خوراکی‌های خوشمزه در هوا پیچیده بود؛ از آن جایی که هنوز دستوری داده نشده بود، حتماً تا آن موقع تعدادی تارت و شیرینی لذیذ در اجاق‌ها گذاشته بودند. الیزابت با عبور از کنار دری باز که به گلخانه می‌رفت، از عطر شدید گل‌ها تقریباً گیج شد؛ فکر کرد چند شاخه از آن‌ها - حالا که دیگر به درد نمی‌خورند - تا دوشنبه دوام می‌آورند. غرق در این اندیشه شد که با آن همه مرغ پوست‌کنده که قرار بود بریان شوند، شقه‌های بزرگ گوشت، میوه‌های گلخانه‌ای، سوپ سفید و سیلاباب (۷)ها چه کار کنند. هنوز بیش‌ترشان را درست نکرده بودند، اما اگر عکس این آماده‌سازی دستوری نمی‌دادند، ناگزیر بیش از حد نیاز تدارکات دیده می‌شد و نباید اجازه می‌دادند این‌قدر اسراف شود. البته این نگرانی در چنین شرایطی نامعقول به نظر می‌رسید، اما این هم یکی از نگرانی‌ها بود. چرا سرهنگ فیتزویلیام درباره‌ی اسب‌سواری شبانه‌اش حرفی نزد و اصلاً کجا بوده؟ در باد نمی‌توانست به

راحتی در حاشیه‌ی رودخانه اسب‌سواری کند. و اگر ویکهام را دستگیر می‌کردند و می‌بردند - احتمالی که کسی به آن اشاره نکرده بود، اما همه درباره‌اش مطمئن بودند - چه بر سر لیدیا می‌آمد؟ بعید بود بخواهد در پمبرلی بماند، اما باید به او جایی برای اقامت پیشنهاد می‌شد که به شوهرش نزدیک باشد. شاید بهترین و یقیناً راحت‌ترین کار این بود که جین و بینگلی او را به هایمارتن ببرند، اما آیا این از نظر جین منصفانه بود؟

الیزابت، غوطه‌ور در چنین افکاری، بخش زیادی از حرف‌های شوهرش را نشنید که دیگران در سکوت مطلق به آن گوش سپرده بودند و فقط چند جمله‌ی آخر را به‌طور کامل متوجه شد. سر سلوین هاردکسل را شب‌هنگام خبر کرده بودند و جسد آقای دنی را به لمبتون برده بودند. سر سلوین ساعت نه صبح دوباره به آن‌جا می‌آمد و احتمالاً می‌خواست با تمام کسانی که شب گذشته در پمبرلی بودند صحبت کند. دارسی و خانم دارسی حین سؤال کردن کنارشان می‌ماندند. به هیچ کدام از کارکنان مشکوک نبودند، اما مهم بود به سؤالات سر سلوین صادقانه پاسخ دهند. در همین حین باید به انجام وظایف‌شان ادامه می‌دادند، بدون این‌که درباره‌ی آن مصیبت با یک‌دیگر بحث کنند یا شایعه راه بیندازند. رفت و آمد در بیشه‌زار برای همه، جز آقا و خانم بیدول و خانواده‌شان، ممنوع بود. صحبت‌های دارسی با سکوتی به پایان رسید که الیزابت حس می‌کرد از او انتظار می‌رود آن را بشکند. از جایش که برخاست، می‌دانست شانزده جفت چشم به او خیره شده‌اند،

چشم‌های افرادی نگران و دلواپس که منتظر بودند تا کسی بهشان بگوید همه چیز در نهایت درست می‌شود، نباید بترسند و پمبرلی به همان شکلی که همیشه بوده - خانه و مأمن‌شان - باقی می‌ماند.

الیزابت گفت: «مسلماً نمی‌توانیم مهمانی رقص را برگزار کنیم و نامه‌هایی به مدعوین می‌فرستیم تا به‌طور مختصر توضیح دهیم که چه اتفاقی افتاده. مصیبت بزرگی بر پمبرلی وارد شده، اما می‌دانم شما به انجام وظیفه‌تان ادامه می‌دهید، آرامش‌تان را حفظ می‌کنید و با سر سلوین هاردکسل در سؤال و جواب‌هایش همکاری می‌کنید، همان‌طور که همگی باید همکاری کنیم. اگر موضوعی هست که نگران‌تان می‌کند یا اطلاعاتی دارید، بهتر است اول با آقای استوتون یا خانم رینولدز در میان بگذارید. از همه‌تان تشکر می‌کنم که مثل همیشه برای تدارک مهمانی رقص لیدی آن خیلی وقت گذاشتید. مایه‌ی تأسف من و آقای دارسی است که به دلیل چنین فاجعه‌ای تمام این زحمات به هدر می‌رود. مثل همیشه، در روزهای خوب و بد، پشت‌مان به وفاداری و صداقت متقابل گرم است، چیزی که همیشه امید زندگی‌مان در پمبرلی است. نگران امنیت و آینده‌تان نباشید، پمبرلی در تاریخچه‌ی درازمدتش توفان‌های بسیاری را پشت سر گذاشته و این یکی را هم پشت سر خواهد گذاشت.»

پایان سخنانش با کف زدنی مختصر همراه شد که قبل از این که کارکنان را بفرستند دنبال ادامه‌ی انجام دادن وظایف روزانه‌شان با چند کلمه‌ای ابراز همدردی و همکاری برای

اجرای دستورات آقای دارسی بلافاصله فرو نشست. با ورود سر سلوین هاردکسل، همگی را دوباره احضار می کردند. دارسی و الیزابت که به اتاق خودشان رفتند، دارسی گفت: «من زیاد حرف نزدَم و تو، عشق من، زیاد حرف زدی، اما فکر می کنم مثل همیشه روی هم رفته خوب بود. و حالا باید خودمان را برای شخص قاضی، سر سلوین هاردکسل، آماده کنیم.»

۶

ملاقات سر سلوین کوتاه تر و کم دغدغه تر از چیزی بود که خانواده ی دارسی بيمش را داشت. فرمانده سر مایلز کالپِر پنج شنبه ی گذشته طی نامه ای به سرپیشخدمتش نوشته بود که روز دوشنبه برای صرف شام در دربیشر خواهد بود و پیشخدمت فکر کرده بود حساب شده عمل کند و سر سلوین را از این امر باخبر سازد. فرمانده هیچ توضیحی برای تغییر برنامه اش نداده بود، اما سر سلوین توانست حقیقت را به راحتی دریابد. سفر سر مایلز و لیدی کالپِر به لندن با آن مغازه های پرزرق و برق و انواع تفریحات و سوسه برانگیز، مشاجره ای را تشدید کرده بود که در ازدواج هایی معمول بود که شوهر مسن تر معتقد است باید از پول، پول بیش تری ساخت و زن جوان و زیبا سرسختانه بر این نظر است که پول برای خرج کردن است؛ آن زن جوان مدام به این موضوع اشاره می کرد: وگرنه دیگران چگونه بفهمند تو پول داری؟ فرمانده، بعد از دریافت اولین صورت هزینه های و لخرجی های بزرگ زنش در پایتخت، در وجودش به تعهدی

تجدید یافته نسبت به زندگی اجتماعی پی برده بود و به زنش اطلاع داده بود که باید بی چون و چرا به خانه بازگردند. گرچه به نظر هاردکسل بعید بود نامه‌ی فوری‌اش درباره‌ی خبر قتل به دست سر مایلز رسیده باشد، اما به خوبی می‌دانست به محض این که فرمانده از آن مصیبت باخبر شود، گزارش کامل پرس‌وجوها و تحقیقات را درخواست خواهد کرد. خنده‌دار بود اگر سر سلوین فکر می‌کرد سرهنگ ویسکنت هارتلپ یا هر کدام از اعضای عمارت پمبرلی در مرگ دنی دست داشته باشند و متعاقباً قصد نداشت بیش از زمان ضروری در پمبرلی وقت صرف کند. سرپاسبان براونریگ بازرسی کرده بود که پس از عزیمت سرهنگ فیتزویلیام تا رسیدن قاضی محلی هیچ اسب یا کالسکه‌ای اسطبل پمبرلی را ترک نکنند. فرد مشکوکی که سر سلوین مشتاق بازپرسی از او بود و باید فوری بازپرسی می‌شد ویکهام بود، او با نیت نقل مظنون به مکانی مناسب‌تر در بندخانه‌ی لمبتون، جایی که می‌توانست در آن تمام اطلاعات لازم را کسب کند و گزارشی کامل و مؤثر از فعالیت‌های خودش و پاسبان به فرمانده ارائه کند، با کالسکه‌ی مخصوص زندانی‌ها و دو افسر از راه رسید.

خانواده‌ی داری با سر سلوین بیش از حد خوش‌برخورد روبه‌رو شد که رضایت داد اول نفسی تازه کند و سپس از اعضای خانواده به همراه هنری الوستون و سرهنگ در کتابخانه سؤال کند. فقط اظهارات سرهنگ جالب‌توجه بود. او از خانواده‌ی داری به خاطر سکوتش عذرخواهی کرد. او با اسب به کینگز آرمز در لمبتون رفته بود تا بانویی را ملاقات کند که درباره‌ی

موضوعی حساس که به برادرش مربوط می‌شد - برادرش قبلاً یکی از افسرهای تحت فرمان سرهنگ بود - به اندرز و یاری او نیاز داشت. آن بانو برای دیدار از خویشاوندی به شهر آمده بود و سرهنگ پیشنهاد کرده بود که دیدار در مهمانخانه خودمانی‌تر از ملاقات در دفتر کارش در لندن بود. قبلاً به این ملاقات اشاره‌ای نکرده بود، چون می‌خواست مطمئن شود آن بانو می‌تواند لمبتون را ترک کند، قبل از این که اقامتش در آن مهمانخانه علنی شود، و احتمال داشت حضورش توجه اهالی را به خود جلب کند. اگر تحقیق در این مورد ضروری بود، سرهنگ می‌توانست نام و آدرس آن بانو در لندن را بگوید؛ به هر حال سرهنگ خاطر جمع بود که شهادت مسافرخانه‌چی و مشتری‌هایی که هنگام ورود و خروج او در آن جا می‌نوشیدند ادعاهایش را تأیید می‌کرد.

هاردکسل با کمی خشنودی گفت: «لرد هارتلپ، این کار لازم نیست. برایم کاری نداشت امروز صبح در راه این جا، به کینگز آرمز سری بزنم و بپرسم آیا جمعه‌شب غریبه‌ای در مسافرخانه اقامت داشته یا نه، و از حضور آن بانو مطلع شده‌ام. دوست‌تان روی افراد مهمانخانه تأثیر زیادی گذاشته؛ به من گفتند کالسکه‌ای بسیار زیبا و کنیز و نوکر داشت. تصور می‌کنم دست و دل باز بوده و صاحب مسافرخانه از رفتنش ناراحت است.»

سپس وقت سؤال کردن از کارکنان رسید که مثل قبل دوباره در سالن خدمتکارها جمع شده بودند، تنها فرد غایب خانم دونوان بود، چون نمی‌خواست اتاق بچه‌ها را همین جوری به امان خدا

رها کند. از آن جایی که معصوم‌ها بیش از تقصیرکارها احساس گناه می‌کردند، بیش‌تر اضطراب در فضا پراکنده بود تا امیدواری. هاردکسل مصمم بود حرف‌هایش را تا جای ممکن خلاصه و اطمینان‌بخش کند، بخشی از آن تصمیم به علت اخطارهای سختگیرانه و معمولش مبنی بر به دنبال داشتن پیامدهای جدی برای کسانی که از همکاری با پلیس سر باز بزنند یا از دادن اطلاعات امتناع کنند ضایع شد.

سپس با لحنی ملایم‌تر ادامه داد: «شک ندارم همه‌ی شما شب قبل از مهمانی لیدی آن کارهای مهم‌تری داشتید تا این‌که در شب توفانی به قصد گرفتن جان غریبه‌ای راهی بیشه‌زار شوید. تقاضا دارم اگر کسی هست که اطلاعاتی دارد یا بین ساعت هفت شب دیشب تا هفت صبح امروز پمبرلی را ترک کرده دستش را بالا بگیرد.» فقط یک دست بلند شد. خانم رینولدز زمزمه کرد: «بتسی کالرد است، آقا، یکی از خدمتکارها.»

هاردکسل درخواست کرد دخترک بلند شود و بتسی بدون بروز اکراهی آشکار بلافاصله از جایش برخاست.

او دختری نترس و با اعتمادبه‌نفس بود و واضح حرف زد: «آقا، چهارشنبه‌ی گذشته با جوآن میلر در بیشه‌زار بودم و روح خانم ریلی پیر را به همان وضوح دیدیم که الان دارم شما را می‌بینم. داشت لای درخت‌ها قایم می‌شد، شنلی کلاه‌دار به رنگ سیاه به تن داشت، اما صورتش زیر نور ماه معلوم بود. من و جوآن ترسیدیم و تا جایی که می‌توانستیم سریع از جنگل

بیرون دویدیم و او دنبال مان نکرد. اما، آقا، او را دیدیم و به خدا قسم که این حرف عین حقیقت است.»

به جوان میلر دستور دادند بایستد و او، آشکارا وحشت زده، زمزمه کنان حرف های بتسی را با تردید تأیید کرد. هاردکسل به وضوح احساس کرد دارد بازیچه ی دست زن ها و موضوعی نامشخص می شود. به خانم رینولدز نگاهی انداخت و او نگاهش را رو به دخترها برگرداند.

«بتسی و جوان، می دانید که اجازه ندارید بعد از تاریک شدن هوا بدون محافظ از پمبرلی بیرون بروید و باور کردن این موضوع که مرده ای روی زمین راه می رود احمقانه و مخالف اصول مسیحیت است. باعث شرمساری ام است که شما چنین تصورات مسخره ای را به ذهن تان راه می دهید. به محض این که سؤالات سر سلوین تمام شد، شما دو نفر به اتاق من می آیید.»

سر سلوین به وضوح می دید که این جملات از هر حرفی که او می توانست بزند هراس انگیزتر بودند.

هر دو دختر آهسته گفتند: «چشم خانم رینولدز.» و بی درنگ نشستند.

هاردکسل، تحت تأثیر پیامدی آنی از سخنان مستخدمه، به این نتیجه رسید که بهتر است موقعیتش را با گفتن حرف آخر تثبیت کند. گفت: «در تعجبم دخترهایی که امتیاز خدمت در پمبرلی را دارند می توانند چنین خرافه ی جاهلانهای را پیروانند. آیا شما اصول مذهبی را یاد نگرفته اید؟»

زمزمه ی «چرا، آقا» تنها پاسخ بود.

هاردکسل به سالن بزرگ برگشت و به دارسی و الیزابت پیوست که آشکارا خیال‌شان راحت شده بود که فقط بخش راحت‌تر این مأموریت، یعنی بردن ویکهام، باقی مانده بود. زندانی که غل و زنجیر شده بود احساس حقارت می‌کرد اگر همگی می‌ایستادند و در حال بردن تماشايش می‌کردند، فقط دارسی وظیفه‌ی خود دانست نزدش برود و برایش آرزوهای خوب کند و زمانی که سرپاسبان براونریگ و پاسبان میسون او را سوار کالسکه‌ی زندانی‌ها می‌کردند، ایستاد و نگاهش کرد.

سپس هاردکسل سوار کالسکه‌ی خودش شد، اما قبل از این که کالسکه‌چی افسار را شل کند، قاضی محلی سرش را از پنجره بیرون آورد و به دارسی گفت: «اصول مذهبی حکمی را شامل می‌شود که ضد عقاید بت‌پرستانه و خرافی سرگرم‌کننده است - نمی‌شود؟» دارسی به یاد آورد که اصول مذهبی را از مادرش آموخته بود اما فقط یک اصل در ذهنش مانده بود؛ این که نباید دست‌هایش را به دزدی و میوه‌چینی دزدکی آلوده کند، فرمانی که خاطره‌ای را به طرزی خجالت‌آور یادآوری کرد، زمانی که او و جورج ویکهام در کودکی با تاتوهای‌شان به لمبتون رفته بودند و شاخه‌های سنگین از سیب‌های رسیده به طرزی وسوسه‌برانگیز از دیوار باغِ سر سلوین آویزان بودند.

دارسی موقرانه گفت: «سر سلوین، فکر می‌کنم باید بپذیریم که اصول مذهبی با دستورها و قوانین کلیسای انگلیس ضدیتی ندارد.» «دقیقاً همین‌طور است، دقیقاً همین‌طور است. خودم هم همین

فکر را می‌کردم. امان از این دخترهای احمق.»

سپس سر سلوین، خرسند از کامیابی‌اش در آن ملاقات، دستور حرکت داد و کالسکه از پس کالسکه‌ی مخصوص زندانی‌ها با صدای بلند وارد جاده‌ی عریض شد. داریسی آن‌قدر ایستاد و کالسکه را تماشا کرد تا از دیده پنهان شود. داریسی فکر کرد تماشای آمد و رفت مهمان‌ها برایش نوعی عادت شده، اما عزیمت کالسکه‌ی زندانی‌ها با ویکهام در آن، سایه‌ی هراس و تشویش را از پمبرلی می‌برد و داریسی امیدوار بود لازم نشود تا قبل از بازپرسی دوباره سر سلوین هاردکسل را ببیند.

بخش چهار: بازپرسی

۱

هم افراد خانواده و هم اعضای کلیسا بر این عقیده بودند که آقا و خانم دارسی و کارکنان شان روز یکشنبه ساعت یازده صبح باید در کلیسای روستا، سنت مری، حضور داشته باشند. خبر قتل سروان دنی با سرعت برق پخش شده بود و اگر افراد خانواده خودشان را نشان نمی دادند، می شد چنین نتیجه گیری کرد که یا آن ها در آن جرم شریک اند یا آقای ویکهام به گناهی مسلم متهم شده است. همه بر این نظرند که مراسم دعا فرصتی مناسب فراهم می کند تا مردم نه تنها به منظور قضاوت کردن از روی ظاهر، رفتار، برازندگی و ثروت تازه واردها به مراسم گرد هم آیند و هم از طرز برخورد و ظاهر همسایه ها نیز می شود دریافت در چه شرایطی به سر می برند، از بارداری گرفته تا ورشکستگی. قتلی وحشیانه در ملک خود شخص و آن هم به دست باجنابی که به دشمنی با او معروف است افراد زیادی را در کلیسا دور هم جمع خواهد کرد، در این میان افراد علیل و مریضی را هم می بینیم که کسالت طولانی مدت شان سالیان مانع حضورشان در کلیسا شده بود. البته هیچ کس آن قدر بی نزاکت نبود که کنجکاوی اش را آشکار سازد، اما از نحوه ی باز کردن انگشت های کسانی که دست به دعا برمی دارند یا از نیم نگاه شان در پناه شب کلاه، هنگام خواندن سرود، می شود خیلی چیزها فهمید. جناب کشیش پرسیوال اولیفانت، که قبل از مراسم

همدردی و همدلی‌اش را طی ملاقاتی خصوصی در عمارت پمبرلی ابراز کرده بود، برای تسلی آن خانواده هرچه از دستش برمی‌آمد انجام داد؛ ابتدا موعظه‌ای بیش از اندازه‌ی معمول طولانی و تقریباً غیرقابل فهم از نامه‌های پولس کرد و سپس آقا و خانم دارسی را، وقتی از سالن کلیسا بیرون رفتند، با روده‌درازی آن‌قدر معطل کرد که افرادی که برای ناهار - گوشت سرد - بی‌قرار به صف ایستاده بودند، قبل از سوار شدن در کالسکه‌های خود، به تعظیمی سریع و کوتاه رضایت دادند.

لیدیا در مراسم شرکت نکرد و هر دو عضو خانواده‌ی بینگلی در پمبرلی ماندند تا کنار او باشند و برای بازگشت به خانه در بعدازظهر همان روز آماده شوند. از آن جایی که لیدیا تمام لباس‌هایش را در بدو ورود به‌هم ریخته بود، مرتب کردن‌شان در چمدان به طریقی که رضایتش را جلب کند خیلی بیش‌تر از مرتب کردن چمدان‌های خانواده‌ی بینگلی طول کشید. اما درست زمانی که دارسی و الیزابت برای صرف ناهار برگشتند، همه‌ی کارها تمام شده بود و خانواده‌ی بینگلی ساعت دو و بیست دقیقه سوار کالسکه شد. آخرین بدرودها را گفتند و کالسکه‌چی افسار را شل کرد. کالسکه به حرکت درآمد، با تکان‌هایی به چپ و راست وارد جاده‌ی عریض در حاشیه‌ی رودخانه شد، سرازیری طولانی را پشت سر گذاشت و از دیده پنهان شد. الیزابت ایستاد و جوری ناپدید شدن کالسکه را نگاه کرد، گویی می‌توانست آن را دوباره ظاهر کند، سپس آن گروه کوچک برگشت و دوباره وارد عمارت شد.

دارسی در سرسرا مکث کرد، سپس به فیتزویلیام و الوستون گفت: «سپاس‌گزار می‌شوم اگر نیم ساعت دیگر به کتابخانه بیایید. ما سه نفر جسد دنی را پیدا کردیم و احتمالاً در بازپرسی از ما می‌خواهند حرف‌مان را ثابت کنیم. امروز صبح، پس از صبحانه، سر سلوین پیام‌رسانی را فرستاد که بگوید قاضی، دکتر جونا میکپیس، زمان بازپرسی را ساعت یازده روز چهارشنبه تعیین کرده است. می‌خواهم مطمئن شوم همگی یک چیز را به یاد می‌آوریم یا نه، خصوصاً در مورد حرف‌هایی که هنگام پیدا کردن جسد سروان دنی شنیدیم. و صحبت کردن درباره‌ی چگونگی روبه‌رو شدن با این مسئله شاید کمکی کند. خاطره‌مان از آن‌چه دیدیم و شنیدیم آن‌قدر عجیب است، نور ماه آن‌قدر فریب‌دهنده بود، که گه‌گاه مجبور می‌شوم به خودم یادآوری کنم همه‌شان واقعی بوده.»

زمزمه‌ای از تسلیم و رضایت سر گرفت و سرهنگ فیتزویلیام و الوستون تقریباً سر موقع راهی کتابخانه شدند و دارسی را در آن‌جا یافتند. سه صندلی پایه‌بلند را پشت میز مستطیل نقشه گذاشته بودند و دو صندلی راحتی دکه‌دو‌زی شده در دو طرف بخاری. دارسی، پس از لحظه‌ای تردید، به تازه‌واردها اشاره کرد روی صندلی‌های راحتی بنشینند و یک صندلی از پشت میز آورد و وسط آن دو نشست. به نظر دارسی الوستون، نشسته بر لبه‌ی صندلی، خیلی راحت نبود، تقریباً خجالت‌زده بود، حالتی که آن‌قدر با اعتمادبه‌نفس معمولش در تضاد بود که وقتی اول از همه خطاب به دارسی صحبت را آغاز کرد شگفت‌زده شد.

«آقا، مطمئناً وکیل خودتان را احضار می‌کنید اما اگر راه

او دور است و کمکی از دست من برمی‌آید، در خدمتم. البته از آن جایی که خودم شاهد هستم، نمی‌توانم انجام امور آقای ویکهام یا ملک پمبرلی را در دست بگیرم، اما اگر احساس می‌کنید کمکی از دستم برمی‌آید، می‌توانم مدتی بیش‌تر از مهمان‌نوازی خانم بینگلی بهره ببرم. او و آقای بینگلی آن قدر مهربان هستند که چنین پیشنهادی به من بدهند.»

با تردید حرف می‌زد، آن وکیل جوانِ باهوش و موفق و احتمالاً متکبر لحظه‌ای به جوانکیِ مردد و خجول تبدیل شد. داریسی علتش را می‌دانست. الوستون می‌ترسید پیشنهادش، خصوصاً از جانب سرهنگ فیتزویلیام، حقه‌ای برداشت شود که به جورجیانا مربوط می‌شد. داریسی فقط چند ثانیه‌ای درنگ کرد، اما همین مدت کوتاه فرصتی به الوستون داد تا سریع ادامه دهد.

«یقیناً سرهنگ فیتزویلیام تجربه‌ی تشکیل محکمه‌های نظامی را دارد و شما ممکن است احساس کنید هر اندرزی که من بدهم زیادی خواهد بود، خصوصاً به این دلیل که سرهنگ این منطقه را خوب می‌شناسد و من نمی‌شناسم.»

داریسی رو به سرهنگ فیتزویلیام برگشت. «فیتزویلیام، فکر می‌کنم با هر نوع کمک قانونی‌ای موافق خواهی بود.»

سرهنگ با لحنی یکنواخت گفت: «من قاضی نیستم و هیچ‌وقت هم نبوده‌ام و نمی‌توانم ادعا کنم تجربیات کم در محکمه‌های نظامی مرا سزاوار ادعای خبرگی در حقوق کیفری و مدنی می‌کند. از آن جایی که برعکس داریسی هیچ ارتباطی با جورج ویکهام ندارم، در این مورد، جز به عنوان شاهد، نمی‌توانم هیچ حق

حضور در جلسه‌ی محاکمه داشته باشم. این وظیفه‌ی داری است که تعیین کند چه توصیه‌ای مفید خواهد بود. همان‌طور که آقای الوستون خودش هم پذیرفته، تعیین نقش مؤثر او در این مورد سخت است.»

داری رو به الوستون برگشت. «رفت و آمد روزانه با اسب بین هایمارتن و پمبرلی اتلاف وقت است. خانم داری با خواهرش صحبت کرده و ما همگی امیدواریم دعوت‌مان را برای ماندن در پمبرلی بپذیرید. شاید سر سلوین هاردکسل از شما بخواهد عزیمت‌تان را تا تمام شدن بررسی‌های پلیس عقب بیندازید، هرچند بعد از این که مقابل قاضی شهادت دهید، بعید می‌دانم دیگر دلیلی برای این درخواست داشته باشد. اما این کار به شغل‌تان آسیب نمی‌رساند؟ همه می‌دانند سرتان خیلی شلوغ است. کمکی را که به ضررتان تمام شود نمی‌پذیریم.»

الوستون گفت: «فعلاً پرونده‌ای دستم نیست که به حضور شخص خودم تا هشت روز دیگر نیازی باشد و شریک باتجربه‌ام می‌تواند تا آن موقع کارهای روزمره را به آرامی پیش ببرد.»

«پس سپاس‌گزار می‌شوم اگر توصیه‌ای دارید، ما را از آن آگاه کنید. وکیل‌هایی که برای ملک پمبرلی کار می‌کنند معمولاً درگیر مسائل خانوادگی‌اند، عمدتاً تنظیم وصیت‌نامه‌ها، خرید و فروش زمین، حل و فصل مشاجره‌های اهالی، و تا جایی که من می‌دانم تجربه‌ی زیادی درباره‌ی پرونده‌ی قتل ندارند، یقیناً در پمبرلی که ندارند. نامه‌ای نوشته‌ام و آن‌ها را از آن‌چه اتفاق افتاده باخبر کرده‌ام

حالا نامه‌ای دیگر خواهم فرستاد تا از حضور شما نیز مطلع‌شان سازم. باید به شما اخطار دهم که بعید است سر سلوین هاردکسل همکاری کند. او قاضی محلی مجرب و عادل است، به آن دسته از اقدامات کارآگاهی علاقه دارد که معمولاً به عهده‌ی فرمانده روستا گذاشته می‌شود و همیشه مراقب هر عملکردی در حیطه‌ی قدرت خودش است.»

سرهنگ دیگر حرفی نزد.

الوستون گفت: «بهتر است - حداقل از نظر من - ابتدا درباره‌ی اولین واکنش‌مان به آن جنایت صحبت کنیم، خصوصاً با توجه به اعتراف آشکار متهم. آیا حرف ویکهام را قبول داریم که اگر او با دوستش جر و بحث نمی‌کرد، دنی هرگز از کالسکه پیاده نمی‌شد و نمی‌مرد؟ یا او دنی را به قصد کشتن دنبال کرد؟ این‌جا مسئله‌ی خصوصیات مطرح است. من آقای ویکهام را نمی‌شناسم، اما می‌دانم پدرش مباشر پدر شما بوده و شما از بچگی می‌شناسیدش. آقا، آیا به نظر شما و سرهنگ، انجام چنین کاری از او برمی‌آید؟»

وکیل دعاوی داری را نگاه کرد که پس از لحظه‌ای تردید پاسخ داد: «قبل از این‌که با خواهر کوچک‌تر زنم ازدواج کند، سال‌ها می‌شد که هم‌دیگر را ندیده بودیم و از آن به بعد هم یک‌دیگر را ندیدیم. من او را فردی نمک‌به‌حرام، حسود، نابکار و فریب‌کار می‌دانم. او خوش‌قیافه است و در جامعه رفتاری مقبول دارد، خصوصاً با خانم‌ها، و همین رفتار باعث می‌شود همه دوستش بدارند، دوام آوردن چنین دوست‌داشتنی

مسئله‌ای دیگر است، اما تا حالا او را خشن ندیده‌ام یا نشنیده‌ام رفتاری خشونت‌آمیز از او سر زده باشد. تخلفاتش بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌اند و ترجیح می‌دهم درباره‌شان حرف نزنم؛ همه‌مان توانایی تغییر کردن داریم. فقط می‌توانم بگویم نمی‌توانم باور کنم ویکه‌امی که زمانی می‌شناختم، علی‌رغم اشتباهاتش، بتواند دوست و هم‌قطارش را وحشیانه به قتل برساند. به نظر من او مخالف خشونت است و اگر بتواند از آن دوری می‌کند.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «او در ایرلند با شورشی‌ها مقابله کرد و دلاوری‌اش قابل ستایش است. باید دلیری‌اش را تصدیق کنیم.»
الوستون گفت: «بدون شک اگر بین کشتن و کشته شدن یک حق انتخاب باشد، بی‌رحم خواهد شد. قصدم بی‌ارزش کردن شجاعتش نیست، اما آیا جنگ و اولین تجربه‌ی نبردی حقیقی نمی‌تواند احساسات مردی طبیعی و آرامش‌طلب را به‌هم بزند، به طوری که کم‌تر از خشونت دوری کند؟»

دارسی متوجه شد که سرهنگ در کنترل رفتارش دچار مشکل شد. سرهنگ گفت: «احساسات هیچ‌کس با خدمت کردن به پادشاه و کشورش به‌هم نمی‌خورد. مرد جوان، اگر تجربه‌ای از جنگ داشتید، حدس می‌زنم واکنشی نشان نمی‌دادید که شجاعتی مثال‌زدنی را کم‌ارج جلوه دهد.»

دارسی فکر کرد بهتر است میانجی شود. گفت: «درباره‌ی برخی

شورش‌های سال ۱۷۹۸ در ایرلند مطالبی در روزنامه خوانده‌ام، اما مختصر و کوتاه بودند. احتمالاً بیش‌تر روایت‌ها را نمی‌دانم. آیا همان موقع نبود که ویکهام زخمی شد و به او مدالی اهدا کردند؟ نقشش دقیقاً چه بود؟»

«او هم مثل من در نبرد ۲۱ ژوئن در انیسکورتی بود، زمانی که به تپه هجوم بردیم و باعث شدیم شورشی‌ها عقب‌نشینی کنند. سپس، در ۸ اوت، ژنرال ژان اومبر با هزار سرباز فرانسوی وارد خشکی شد و سمت جنوب، به سوی کسلبار، رژه رفت. آن ژنرال فرانسوی شورشی‌های متحد را به آن جمهوری کاناکت کذایی تشویق کرد و ژنرال لیک را در ۲۷ اوت در کسلبار شکست داد، شکستی تحقیرآمیز برای ارتش بریتانیا. بعد از آن لرد کورنوالیس قوای کمکی درخواست کرد. کورنوالیس نیروهایش را جایی بین مهاجم‌های فرانسه و دوبلین مستقر کرد، اومبر را وسط ارتش خودش و ژنرال لیک به دام انداخت. کار فرانسوی‌ها همان‌جا تمام شد. درست همان جایی که سواره‌نظام بریتانیا به جناح ارتش ایرلند و صفوف سربازهای فرانسه یورش برد اومبر محاصره شد. ویکهام در آن حمله شرکت کرد و سپس در جمع کردن شورشی‌ها و سقوط جمهوری کاناکت نقش داشت. تعقیب و دستگیری شورشی‌ها و مجازات‌شان پر از خون و خونریزی بود.»

برای داری کاملاً روشن بود که سرهنگ این روایت پر جزئیات را قبلاً نیز چند مرتبه تعریف کرده بود و از بازگویی‌اش کیف می‌کرد. الوستون گفت: «و جورج ویکهام هم بخشی از آن بود؟ می‌دانیم

متوقف کردن شورشی‌ها به چه شکل است. آیا همین دست‌کم کافی نیست تا مردی که طعم خشونت را نچشیده با خشونت آشنا شود؟ به‌هرحال سعی داریم بفهمیم جورج ویکهام در آن دوران چه جور آدمی شده بود.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «سربازی خوب و شجاع شده بود. با نظر دارسی موافقم، نمی‌توانم او را قاتل فرض کنم. اصلاً خبر داریم از سال ۱۸۰۰ که ارتش را ترک کرد خودش و زنش چگونه زندگی می‌کرده‌اند؟»

دارسی گفت: «او هرگز در پمبرلی پذیرفته نشده و ما هیچ‌وقت ارتباطی با هم نداشتیم، اما خانم ویکهام به هایمارتن می‌رفت. زندگی‌شان رونقی نداشته. ویکهام بعد از جنگ ایرلند به قهرمان ملی تبدیل شد و همین موضوع یافتن شغلی مناسب را معمولاً برایش تضمین می‌کرد، اما در مورد ماندن سرِ آن کار تضمینی نبود. ظاهراً زمانی که آقای ویکهام بی‌کار شد و پول‌شان داشت ته می‌کشید، آن زوج به لانگبورن رفتند و شکی نیست خانم ویکهام از دیدن دوستان قدیمی و دادنِ پزِ موفقیت‌های شوهرش لذت می‌برد، اما اقامت‌شان بیش از سه هفته طول نمی‌کشید. باید کسی به آن‌ها از لحاظ مالی کمک کرده باشد و طبق معمول نه خانم ویکهام حرفی در این باره زده و نه خانم بینگلی چیزی پرسیده. این تمام چیزهایی است که می‌دانم و البته بیش از این هم نمی‌خواهم بدانم.»

الوستون گفت: «از آن جایی که آقای ویکهام را اولین بار جمعه‌شب ملاقات کرده‌ام، نظرم درباره‌ی بی‌گناهی یا

گناهکاری‌اش بر اساس خصوصیات یا سابقه‌اش نیست، بلکه فقط بر اساس شواهد موجود است. فکر می‌کنم او از خودش خیلی خوب دفاع کرده باشد. آن اعتراف کذایی چیزی نیست مگر اثبات تقصیر او در برانگیختن دوستش برای پیاده شدن از کالسکه. او مست بود و زمانی که فرد مست باشد، تمایل به ابراز چنین احساسات غلوآمیزی پس از یک شوک غیرعادی نیست. اما بیا بید شواهد فیزیکی را در نظر بگیریم. معمای اصلی این است که چرا سروان دنی وسط بیشه‌زار رفت. چه چیزی داشت که باعث می‌شد از ویکهام بترسد؟ دنی درشت‌تر و قوی‌تر و همین‌طور مسلح بود. اگر قصد داشت پای پیاده به مهمانخانه برگردد، چرا از جاده نرفت؟ درواقع کالسکه سریع‌تر از او حرکت می‌کرد اما همان‌طور که گفتم او در خطر نبود. با وجود خانم ویکهام در کالسکه، ویکهام به سروان حمله نمی‌کرد. احتمالاً در جلسه‌ی محاکمه خواهند گفت که دنی مجبور شده بلافاصله از ویکهام جدا شود چون از نقشه‌ی همراهش بی‌زار بوده؛ پیاده کردن خانم ویکهام در پمبرلی، آن هم در شرایطی که به مهمانی رقص دعوت نشده بود و ورودش را هم به خانم داریسی خبر نداده بودند. این نقشه یقیناً خبیثانه و نسنجیده بود اما دلیل نمی‌شود دنی با چنین رفتار عجیبی از کالسکه فرار کند. بیشه‌زار تاریک بود و او هیچ نوری نداشت؛ رفتارش از نظرم غیر قابل درک است. و مدرک محکم‌تری هم داریم. سلاح‌های قاتل کجا هستند؟ باید دوتا باشند. اولین سلاح به پیشانی اصابت کرده و باعث کمی خونریزی شده که جلو دید دنی را گرفته و او تلو تلو خورده.

زخم پشت سر با سلاحی دیگر ایجاد شده، چیزی سنگین با لبه‌های صاف، شاید یک سنگ. و بنا به حرف کسانی که زخم را دیده‌اند، از جمله شما آقای داری، آن قدر عمیق و بزرگ بوده که شخصی خرافاتی احتمالاً بگوید کار انسان نیست، و مسلماً کار ویکهام نبوده. شک دارم او بتواند سنگی به آن بزرگی را آن قدر بالا بیاورد تا درست به هدف بکوبد. و آیا باید این طور در نظر بگیریم که آن سلاح به طور اتفاقی جلو دست بوده؟ و پیشانی و دست‌های ویکهام خراشیده شده بود. این خراش‌ها نشان می‌دهند که در اولین تلاش برای رسیدن به جسد سروان دنی در بیشه‌زار گم شده بوده.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «پس شما فکر می‌کنید اگر این موضوع به محکمه بکشد، او تبرئه خواهد شد؟»

«اگر واقعاً کار او باشد، من مدارک و شواهد را قبول می‌کنم، اما در مواردی که مظنون دیگری نداشته باشیم، همیشه این خطر می‌رود که هیئت‌منصفه از خودشان بپرسند اگر کار او نبوده، پس کار چه کسی بوده؟ برای قاضی یا وکیل مدافع سخت است خلاف این امر را به هیئت‌منصفه یادآور شود، بدون این که آن را در مغزشان بیندازد. ویکهام باید یک وکیل خوب داشته باشد.»

داری گفت: «این مسئولیت من است.»

«من جریمایا میکلدور را پیشنهاد می‌کنم. او در مورد چنین پرونده‌هایی و داوری در هیئت‌منصفه بسیار عالی است، اما فقط پرونده‌هایی را قبول می‌کند که از آن‌ها خوشش بیاید و متنفر

است از لندن بیرون برود.»

دارسی گفت: «آیا احتمال دارد بشود پرونده را در لندن به جریان انداخت؟ وگرنه هیچ خبری نخواهد شد تا وقتی که محکمه‌ی سیار

در ایام روزه (۸) یا تابستان آینده در دربی تشکیل شود.»

سپس نگاهی به الوستون انداخت. «مراحل کار را توضیح دهید.»

الوستون گفت: «حکومت محلی معمولاً ترجیح می‌دهد متهم‌ها در

محکمه‌ی سیار محلی محاکمه شوند، به این دلیل که مردم با چشم

خودشان ببینند که عدالت برقرار می‌شود. اگر پرونده‌ای منتقل شود،

معمولاً به تشکیل محکمه‌ی سیار کشوری بعدی موکول می‌شود و

بهانه‌ی خوبی که برایش می‌آورند این است که پرونده آن قدر مهم

بود که نمی‌شد حکم عادلانه را در محکمه‌ی محلی صادر کرد، شاید

سؤالات درست و منطقی نبوده‌اند، احتمال دارد اعضای هیئت‌منصفه

کلک زده باشند، یا شاید قاضی‌ها رشوه گرفته باشند. از طرفی دیگر

ممکن است اعضای محلی با متهم آن قدر خصومت داشته باشند که

به بازپرسی عادلانه لطمه بزنند. فقط مدعی‌العموم قدرت کنترل و

خاتمه دادن به پیگردهای جنایی را دارد و اگر بخواهیم به

اهدافمان برسیم، باید محاکمه را به جایی منتقل کنیم که در

حیطه‌ی اختیارات چنین شخصی باشد.»

دارسی پرسید: «یعنی تصمیم‌گیری به عهده‌ی اسپنسر پرسیوال

خواهد بود؟»

«دقیقاً. از آن جایی که جنایت در ملک قاضی محلی صورت گرفته، شاید این بحث مطرح شود که او و خانواده‌اش بی‌دلیل درگیر ماجرا می‌شوند یا احتمالاً درباره‌ی ارتباط پمبرلی با متهم شایعه پخش می‌شود و افترا می‌زنند و این‌ها می‌تواند قضاوت را مختل کند. فکر نمی‌کنم انتقال پرونده راحت باشد، اما این حقیقت که ویکهام با ازدواجش با شما و آقای بینگلی خویشاوند شده عاملی پیچیده است و آن را باید مدعی‌العموم ارزیابی کند. تصمیم مدعی‌العموم بر اساس خواسته‌های شخصی نخواهد بود، بلکه این موضوع را در نظر می‌گیرد که آیا انتقال پرونده به قضاوتی بهتر منجر خواهد شد یا نه. بازپرسی هر کجا که انجام شود، به نظر من مطمئناً ارزشش را دارد تا برای گرفتن جرمایا میکل‌دور به عنوان وکیل مدافع متهم تلاش کنیم. من دو سال پیش شاگردش بودم و فکر می‌کنم بتوانم روی او کمی نفوذ داشته باشم. پیشنهاد می‌دهم نامه‌ای بفرستید و تمام موارد را ذکر کنید و من که بعد از بازپرسی به لندن برگشتم، درباره‌ی پرونده با او صحبت خواهم کرد.»

دارسی تشکر کرد و گفت آن پیشنهاد را می‌پذیرد.

سپس الوستون گفت: «آقایان، فکر می‌کنم الان بهتر باشد درباره‌ی شهادتی که قرار است بدهیم صحبت کنیم، درباره‌ی حرف‌هایی که ویکهام زد، زمانی که او را زانورده بالای سر جسد پیدا کردیم. بدون شک آن حرف‌ها در پرونده نقشی حیاتی خواهند داشت. معلوم است که باید حقیقت را بگوییم اما جالب است ببینیم حرف‌های ویکهام را یک‌جور به یاد می‌آوریم یا

سرهنگ فیتزویلیام بدون این که منتظر شود تا آن دو چیزی بگویند، گفت: «طبیعتاً حرف‌های او روی من تأثیری عمیق گذاشت و مطمئنم می‌توانم حرف‌هایش را مو به مو تکرار کنم. ویکهام گفت: «مرده. اوه، خداوندا، دنی مرده. دوستم بود، تنها دوستم، و من او را کشتم. تقصیر من بود.» این‌جا درواقع این موضوع مطرح است که منظورش چه بود از این که گفت مرگ دنی تقصیر او بوده.»

الوستون گفت: «من هم همین حرف‌هایی را به یاد می‌آورم که سرهنگ به یاد می‌آورد، اما من هم مثل سرهنگ نمی‌خواهم هیچ برداشتی از آن سخنان بکنم. تا این‌جا که با هم موافقیم.»

نوبت داری بود. گفت: «من در به یادآوردن ترتیب حرف‌هایش مطمئن نیستم، اما می‌توانم با اطمینان بگویم ویکهام گفت او دوستش را کشته، تنها دوستش را، و تقصیر او بوده. جمله‌ی آخر به نظر من هم مبهم است و آن را تعبیر نخواهم کرد، مگر زمانی که تحت فشار باشم، البته شاید در آن شرایط هم نکنم.»

الوستون گفت: «احتمالاً قاضی تحت فشار قرارمان می‌دهد. اگر چنین سؤالی مطرح شود، شاید خودش متوجه شود که هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم در ذهن شخصی دیگر چه می‌گذرد. به نظر من - البته حدس و گمان است - منظور ویکهام این بوده که اگر آن دو مشاجره نمی‌کردند، دنی به بیشه‌زار نمی‌رفت و به او حمله نمی‌شد و تقصیر ویکهام بوده که دنی

دچار چنین حس انزجاری شده، حالا به هر دلیل. نتیجه‌ی پرونده بدون شک به منظور ویکهام از آن حرف‌ها بستگی خواهد داشت.»
ظاهراً آن رایزنی به پایان رسید، اما قبل از این که مردها از روی صندلی‌های‌شان بلند شوند، داریسی گفت: «بنابراین سرنوشت ویکهام، مرگ یا زندگی‌اش، به دوازده مرد بستگی دارد که تحت تأثیر پیش‌داوری خود و قدرت بیان متهم و فصاحت وکیل مدافع قرار می‌گیرند.»

سرهنگ گفت: «مگر جور دیگری هم می‌شود باشد؟ او خودش را به دست مردان سرزمینش خواهد سپرد و دلگرمی‌ای بالاتر از این نیست که درباره‌ی او دوازده مرد انگلیسی باشرافت قضاوت می‌کنند.»

داریسی گفت: «و بدون هیچ التجایی.»

«چه‌طور می‌شود ملتجی شد؟ تصمیم هیئت‌منصفه همیشه ثابت بوده. داریسی، خواسته‌ات چیست؟ می‌خواهی محکمه‌ای دیگر تشکیل شود تا در آن سوگند یاد کنیم که با محکمه‌ی اولی موافق یا مخالفیم و بعد از آن باز هم محکمه‌ای دیگر؟ این نهایت حماقت است و اگر چنین اتفاقی بیفتد، احتمالاً پرونده‌های انگلیس را باید محکمه‌های خارجی بررسی کنند. و این پایان نظام قضایی ما خواهد بود.»

داریسی گفت: «اگر در حوزه‌ی قضایی اختلاف عقیده باشد، آیا امکان ندارد محکمه‌ای با سه یا شاید هم پنج قاضی تشکیل شود؟»
الوستون مداخله کرد. «می‌توانم واکنش یک محکمه‌ی انگلیسی

را به پیشنهاد تشکیل جلسه‌ای که در آن سه قاضی به قضاوت
بپردازند به خوبی تصور کنم. وظیفه‌ی قاضی امور کیفری است که
در حوزه‌ی اختیارات خودش تصمیم بگیرد و اگر به انجام چنین
کاری قادر نباشد، پس حق ندارد قضاوت کند. و در این مورد
محکمه‌ی استیناف تشکیل خواهد شد. اگر قاضی کیفری از نتیجه و
رأی هیئت‌منصفه راضی نباشد، رأیی که از نظر عموم عادلانه نباشد
و همیشه به اعتراض مردم و بعضی وقت‌ها اعتراضی خشونت‌آمیز
منجر شود، می‌تواند تعزیر را در نظر بگیرد. به شما اطمینان می‌دهم
زمانی که پای گرفتن حق در میان باشد، هیچ‌کس به اندازه‌ی
انگلیسی‌ها خشن نمی‌شود. اما همان‌طور که احتمالاً خودتان
می‌دانید، من عضو گروهی از وکلا هستم که تأثیرگذاری نظام
کیفری‌مان را بررسی می‌کنند و آرزو داریم روزی این اصلاح را
ببینیم: قبل از این که حکم محکمه برای متهم صادر شود، وکیل
مدافع متهم حق داشته باشد آخرین حرف را بزند. من دلیلی برای
مخالفت با این تغییر نمی‌بینم و امیدواریم تا پایان قرن این اتفاق
بیفتد.»

داری پرسید: «علت مخالفت با این اصلاح چیست؟»
«بیش‌تر به دلیل زمان. در حال حاضر محکمه‌های لندن بیش از
حد شلوغ‌اند و بسیاری از پرونده‌ها با سرعتی نامناسب بررسی
می‌شوند. دولت انگلیس آن‌قدر خواهان وکیل‌ها نیست که بخواهد
ساعت‌ها بنشیند و حرف‌های‌شان را گوش کند. فکر می‌کنند همین
کافی است که متهم خودش حرف‌هایش را بزند و بررسی متقابل
حرف‌های شاهد‌های شاکی با دفاع وکیل برای صدور حکم کافی

خواهد بود. این استدلال‌ها از نظر من متقاعدکننده نیستند، اما باید
به آن‌ها احترام گذاشت.»

سرهنگ گفت: «دارسی، حتماً تو طرفدار افراط‌گرایی هستی.
نمی‌دانستم این قدر به حقوق علاقه‌مندی یا این قدر مشتاق اصلاحش
هستی.»

«قبلاً نبودم، اما وقتی انسان با آن روبه‌رو می‌شود، همان‌طور که ما
الان با آن روبه‌رویم، با توجه به واقعیتی که در انتظار جورج ویکهام
است و این که بین مرگ و زندگی فقط مویی فاصله است، شاید
طبیعی باشد که جفت‌مان علاقه‌شان دهیم و نگران باشیم.»
لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد: «اگر حرف دیگری نمانده،
شاید بتوانیم آماده شویم و برای شام به خانم‌ها بپیوندیم.»

سه‌شنبه صبح، روزی دلپذیر با آفتاب پاییزی را نوید می‌داد. ویلکینسون کالسکه‌چی در پیش‌بینی هوا اعتبار خوبی داشت و دو روز قبل پیش‌بینی کرده بود که باد و باران رد می‌شود و هوا آفتابی خواهد شد و گه‌گاه رگباری خواهد بارید. قرار بود داری آن روز مباشرش، جان وولر، را ببیند. تصمیم داشت برای صرف ناهار در پمبرلی بماند و بعدازظهر برای ملاقات ویکهام به لمبتون برود، مأموریتی که مطمئن بود نمی‌توانست از آن توقع هیچ لذتی، چه این‌جا و چه آن‌جا، داشته باشد.

الیزابت تصمیم گرفته بود در غیاب شوهرش همراه جورجیانا و آقای الوستون به کلبه‌ی بیشه‌زار برود تا جویای احوال ویل شوند و برایش شراب و شیرینی ببرند، او و خانم رینولدز امید داشتند این خوراکی‌ها اشتهای ویل را باز کند. و الیزابت می‌خواست خاطر جمع شود که مادر و خواهر آن جوان، زمانی که بیدول در پمبرلی مشغول کار بود، دچار نگرانی نمی‌شدند. جورجیانا راغب بود همراه الیزابت برود و هنری الوستون بلافاصله پیشنهاد داد یک مرد از آن‌ها محافظت و همراهی‌شان کند که از نظر داری هم ضروری بود، و او خودش می‌دانست که به این ترتیب هر دو خانم احساس امنیت خواهند کرد. الیزابت هیجان‌زده بود که پس از صرف ناهار زودهنگام، هرچه زودتر، راهی شوند؛ آفتاب پاییزی همچون طلب آمرزشی بود که نمی‌شد

انتظار داشت دوام بیاورد و داری اصرار داشت قبل از تاریک شدن هوا از بیشه‌زار بیرون بیایند.

اول باید چند نامه می‌نوشتند و الیزابت پس از صرف صبحانه‌ی زودهنگام چند ساعتی را به انجام این وظیفه گذراند. دوستانی که به مهمانی رقص دعوت شده بودند، نامه‌هایی از سر همدردی نوشته بودند و سؤالاتی پرسیده بودند که هنوز به آن‌ها پاسخ داده نشده بود و الیزابت می‌دانست خانواده‌اش در لانگبورن که با نامه‌ای از جانب داری از این اتفاق باخبر شده بودند، تقریباً هر روز در انتظار آخرین خبرها بودند. همین‌طور خواهرهای بینگلی، خانم هرست و دوشیزه بینگلی، باید از مراحل کار مطلع می‌شدند اما الیزابت می‌توانست دست‌کم مسئولیت این کار را به عهده‌ی بینگلی بگذارد. آن‌ها سالی دو بار برادرشان و جین را ملاقات می‌کردند اما آن‌قدر در دلخوشی‌های لندن غرق شده بودند که اقامت بیش از یک ماه در روستا برای‌شان عذاب‌آور بود. هر دفعه که به هایمارتن می‌رفتند، لطف می‌کردند و سری هم به پمبرلی می‌زدند. به منظور این که بتوانند از آن ملاقات‌ها سرفراز شوند - ارتباط با آقای داری و جلال و شکوه عمارتش برای‌شان خیلی ارزش داشت - امیدهای از دست رفته و دلخوری‌های‌شان را نادیده می‌گرفتند، اما درواقع دیدن الیزابت در مقام بانوی پمبرلی از نظرشان حقارتی بود که هیچ‌کدام از آن دو خواهر نمی‌توانست بدون خودداری‌ای عذاب‌آور تاب آورد و خیال الیزابت راحت بود که این ملاقات‌ها مکرر نبودند.

الیزابت می‌دانست که بینگلی خواهرهایش را از ملاقات پمبرلی در چنین شرایطی، مدبرانه، منصرف خواهد کرد و شک نداشت آن‌ها از آن‌جا فاصله خواهند گرفت. یک قتل در خانواده می‌تواند در مهمانی‌های مجلل شام لرزه‌ای از هیجان بیندازد، اما نمی‌شود انتظار داشت خبر مرگ دلخراش سروان ساده‌ی پیاده‌نظام، که نه پول و پله‌ای داشت و نه خانواده‌ای، تأثیر همگانی زیادی بگذارد. از آن‌جایی که حتی سخت‌گیرترین انسان در بین ما نیز به ندرت می‌تواند از شنیدن شایعات وسوسه‌برانگیز همسایه‌ها دوری کند، پس بهتر است از آن لذت ببرد، و همه در لندن و در بیشتر بر این قول بودند که دوشیزه بینگلی در آن زمان آن‌قدر مضطرب بود که نمی‌خواست از پایتخت بیرون برود. سماجت‌هایش برای به چنگ آوردن شوهری زن‌مرده و ثروتمند داشت وارد مرحله‌ای امیدوارکننده می‌شد. باید قبول کرد که آن آقا بدون مقام اشرافی و ثروتش کسل‌کننده‌ترین مرد لندن می‌شد اما نباید توقع داشت که به همین راحتی‌ها به کسی گفت «بانوی من» و رقابت بر سر ثروت، لقب و هر چیز دیگری که آن مرد از خود به‌جا می‌گذاشت، به طرزی قابل درک، شدید بود. چند مادر حریص، که در امر ازدواج تجربه‌ی زیادی داشتند، برای دخترشان با جدیت در تلاش بودند و دوشیزه بینگلی نمی‌خواست در چنین مرحله‌ی حساسی از رقابت لندن را ترک کند.

الیزابت نوشتن نامه به خانواده‌اش در لانگبورن و زن‌دایی گاردینر را تمام کرده بود که دارسی نامه به دست وارد شد، این نامه را عصر گذشته آورده بودند و او تازه بازش کرده

بود.

دارسی در همان حال که داشت نامه را به دست الیزابت می‌داد، گفت: «همان‌طور که انتظار می‌رفت لیدی کاترین این خبر را به آقای کالینز و شارلوت داده، چون نامه‌ی آن‌ها را هم همراه نامه‌ی خودش فرستاده. به نظر من از خواندن‌شان نه متعجب می‌شوی و نه شاد. من با جان وولر در اتاق کار هستم، اما امیدوارم قبل از این که عازم لمبتون شوم سرِ ناهار ببینمت.»

لیدی کاترین نوشته بود:

خواهرزاده‌ی عزیزم

نامه‌ات، همان‌طور که خودت نیز می‌دانی، ضربه‌ی بزرگی بود اما خوشبختانه می‌توانم به تو و الیزابت اطمینان دهم که از پای درنیامده‌ام. با این حال مجبور شدم دکتر اورپیچ را خبر کنم و او بابت مقاومت‌م به من تبریک گفت. خیال‌تان راحت باشد، حالم خوب است. مرگ این مرد جوان بداقبال - که البته چیزی درباره‌اش نمی‌دانم - یقیناً غلغله‌ای برپا خواهد کرد که اهمیت پمبرلی را به اثبات می‌رساند و وقوع چنین آشوبی اجتناب‌ناپذیر است. به نظر می‌رسد آقای ویکهام، که پلیس به طرزی مناسب دستگیرش کرد، در ایجاد دردسر و شرم‌نده کردن انسان‌های محترم استعداد دارد و پدر و مادرت که او را در کودکی لوس کردند، و من این موضوع را مرتب به لیدی آن با جدیت گوشزد می‌کردم، بانی اشتباهات او هستند. به هر حال ترجیح می‌دهم باور کنم او در این عمل قبیح بی‌گناه است و از

آن جایی که او با وصلت شرم‌آورش با خواهرزنت باجناق تو شده،
اصلاً شک نکن که انتظار دارد تو مخارج و کیلش را به عهده بگیری.
امیدوارم این باعث نابودی تو و پسرهایت نشود. باید یک وکیل خوب
بگیری. به هیچ عنوان شخصی محلی را برنگمار؛ سر و کارت با آدم
بی‌کفایتی خواهد بود که به خاطر مزد بی‌عرضگی را با توقعات
نامعقول ادغام خواهد کرد. من وکیل خودم، آقای پگوورتی، را
پیشنهاد می‌کنم اما این جا به او احتیاج دارم. مشاجره با همسایه‌ام
درباره‌ی مرز زمین‌ها - قبلاً برای تعریف کرده‌ام - دارد به مرحله‌ی
بحرانی می‌رسد و دعوا در ماه‌های اخیر به طرزی تأسف‌برانگیز بالا
گرفته است. اگر می‌توانستم خودم می‌آمدم و راهنمایی‌ات می‌کردم
- یک بار آقای پگوورتی گفت اگر من مرد بودم و در نظام قضایی
کار می‌کردم، مایه‌ی افتخار محکمه‌های انگلیس می‌شدم - اما این جا
به من احتیاج دارند. اگر نزد تمام کسانی بروم که به اندرزهایم نیاز
دارند، هرگز در خانه نخواهم بود. پیشنهاد می‌دهم وکیلی از اینر
تمپل بگماری. می‌گویند همگی‌شان آقامنش و برجسته‌اند. اسم مرا
که بیاوری، کمکت خواهند کرد.
این خبر را به آقای کالینز خواهم رساند، چون ماه برای همیشه
پشت ابر نمی‌ماند. از آن جایی که او کشیش است، پیام معمولش را
از سرِ همدردی خواهد فرستاد و من نامه‌اش را با نامه‌ی خودم
می‌فرستم اما نمی‌گذارم طولانی بنویسد.
امیدوارم تو و خانم داری احساس همدردی مرا پذیرا باشید. اگر
کارها خراب‌تر شد، حتماً باخبرم کن و با وجود هوای مه

آلود پاییزی نذرت خواهم آمد.

الیزابت انتظار داشت که در نامه‌ی آقای کالینز چیزی نخواند جز خشنودی ناپسندی که از تلفیق خودنمایی و سبک سری خاص کشیش نشئت می‌گرفت. نامه طولانی‌تر از چیزی بود که الیزابت توقعش را داشت. لیدی کاترین د برگ اخطار داده بود نامه طولانی نشود. کشیش نامه‌اش را این‌گونه آغاز کرده بود که زبانش از بیان انزجار و هراسش قاصر است و سپس به موضوعات زیادی اشاره کرده بود که برخی از آن‌ها به‌جا بودند اما هیچ‌کدام کمکی نمی‌کردند. مثلاً با اشاره به نامزدی لیدی، کل این رویداد وحشتناک را به کنترل نکردن آقا و خانم بنت روی دخترهایش ربط داده بود و ابراز خوشحالی کرده بود که از وصلتی منصرف شده بود که نتیجه‌ی قطعی‌اش بی‌آبرویی‌شان را به همراه داشت. نامه را با پیش‌بینی فهرستی از مصیبت‌هایی ادامه داده بود که بر سر خانواده‌ی محنت‌زده می‌آمد، از بدترین گزینه - ناخرسندی لیدی کاترین و طرد دایمی آن‌ها از رزینگز - شروع کرده بود و به رسوایی عمومی و ورشکستگی و مرگ رسیده بود. نامه را با این خبر به پایان رسانده بود که شارلوت عزیزش در چند ماه آینده چهارمین فرزندشان را به دنیا خواهد آورد. خانه‌ی کشیش در هانسفورد داشت کم‌کم برای خانواده‌ی رو به رشدشان کوچک می‌شد اما او اطمینان داشت که خداوند به مرور زمان خانه‌ای بزرگ‌تر و مقامی بالاتر در کلیسا به او اعطا خواهد کرد. از نظر الیزابت این توسلی آشکار به داری بود -

و اولین دفعه نبود - و کشیش همان پاسخ همیشگی را دریافت می‌کرد. خیلی وقت بود که خداوند هیچ تمایلی به کمک کردن نداشت و داری هم یقیناً تمایلی نداشت.

نامه‌ی بدون مهر و موم شارلوت همان چیزی بود که الیزابت توقعش را داشت، نامه‌ای بود با جمله‌های کوتاه و عادی دربارہ‌ی نگرانی و همدردی و اطمینان دادن از این که او و شوهرش به فکر آن خانواده‌ی غم‌دیده هستند. بدون شک آقای کالینز آن نامه را خوانده بوده و نمی‌شد توقع حرفی دلگرم‌کننده‌تر یا دوستانه‌تر داشت. شارلوت لوکاس دوست دوران کودکی و جوانی الیزابت بود، جدا از جین، تنها زنی بود که می‌شد با او حرف‌های منطقی زد و الیزابت هنوز افسوس می‌خورد از این که عمده اعتماد بین آن دو تا نوعی خیرخواهی عادی و مکاتبه‌ای معمولی، و نه سرشار از حرف و احساس، نزول کرده بود. از روز ازدواج‌شان، طی دو ملاقاتی که او و داری از لیدی کترین داشتند، سر زدن رسمی به خانه‌ی کشیش نیز واجب بود و الیزابت، که نمی‌خواست شوهرش گرفتار رفتار و سخنان خشک و احتمالی آقای کالینز شود، خودش تنهایی به آن جا رفته بود. او سعی کرده بود شارلوت را درک کند که چرا پیشنهاد ازدواج آقای کالینز را پذیرفته بود، پیشنهادی که الیزابت دو روز قبل از آن ردش کرده بود، اما محال بود شارلوت اولین عکس‌العمل گیج‌کننده‌ی دوستش را نسبت به آن خبر فراموش کند یا از آن چشم‌پوشی کند.

الیزابت حدس می‌زد شارلوت انتقامش را از او گرفته بود. الیزابت اغلب در این باره فکر می‌کرد که آیا لیدی کترین

می‌دانست او و دارسی چگونه با هم نامزد شدند. درباره‌ی اولین پیشنهاد شوم دارسی هرگز به کسی جز جین چیزی نگفته بود و به این نتیجه رسیده بود که شارلوت به او خیانت کرده. آن عصری را به یاد آورد که دارسی همراه خانواده‌ی بینگلی برای اولین بار به سالن رقص مریتون آمد و شارلوت تا حدودی شک کرده بود که دارسی از دوستش خوشش آمده و به الیزابت هشدار داده بود که به خاطر ویکهام به مردی مهم‌تر مثل دارسی کم‌محلی نکند. و سپس الیزابت همراه سر ویلیام لوکاس و دخترش به خانه‌ی کشیش رفت. شارلوت به تعداد ملاقات‌های دارسی و سرهنگ فیتزویلیام طی اقامت مهمان‌ها اشاره کرده بود و گفته بود که این فقط محض خاطر الیزابت است. اما پیشنهاد ازدواج مطرح نشد. پس از رفتن دارسی، الیزابت تک و تنها مشغول قدم زدن شد تا سردرگمی و خشمش را بخواباند اما شارلوت به سهم خودش حتماً متوجه شده بوده که حین غیبتش اتفاقی ناجور افتاده.

نه، محال بود کسی جز شارلوت بتواند علت پریشانی‌اش را بفهمد و شارلوت بنا به روابط زناشویی این حدس و گمان‌هایش را به آقای کالینز منتقل کرده بود و او البته بدون لحظه‌ای درنگ به لیدی کاترین اخطار داده بود و احتمالاً با بزرگ کردن خطر سوءظن را به یقین تبدیل کرده بود. انگیزه‌های کشیش به طرزی عجیب در هم آمیختند. اگر آن وصلت به سرانجام می‌رسید، او می‌توانست به داشتن ارتباطی نزدیک با آقای دارسی متمول امید داشته باشد؛ آیا چیزی در زندگی هست که آقای دارسی نتواند ارزانی بدارد؟ اما دوران‌دیشی و کین‌توزی

احتمالاً قوی‌تر و انگیزه‌هایی شیرین‌تر بوده‌اند. او الیزابت را به سبب رد کردن پیشنهادش هرگز نبخشیده بود. الیزابت سزاوار آن بود که در خانه تک و تنها بماند و ترشیده شود، نه این‌که عاقبتش به ازدواجی درخشان ختم شود که حتی دختر یک ارل هم پیشنهادش را رد نمی‌کرد. مگر لیدی آن با پدر داری ازدواج نکرده بود؟ شارلوت هم برای دلخوری دلایل منطقی خودش را داشت. او نیز مانند تمام اهالی مریتون متقاعد شده بود که الیزابت از داری متنفر بود؛ او، تنها دوستش، کسی که از ازدواج شارلوت به خاطر مصلحت‌اندیشی و نیاز به داشتن خانه و خانواده انتقاد کرده بود، خودش پیشنهاد مردی را پذیرفته بود که همه می‌گفتند از او متنفر است چون نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی به دست آوردن پمبرلی مقاومت کند. هیچ چیز از تبریک گفتن به یک دوست بابت خوش‌اقبال‌ی‌ای که لیاقتش را ندارد سخت‌تر نیست. می‌شد ازدواج شارلوت را یک موفقیت دانست، مثل تمام ازدواج‌های دیگر که هر زوج دقیقاً به همان چیزهایی می‌رسد که آن وصلت نوید داده بوده. آقای کالینز زنی لایق داشت، یک کدبانو، مادری برای فرزندانش و یک حامی مؤنث برای خودش، و شارلوت در راهی قدم گذاشته بود که زنی مجرد که نه بهره‌ای از زیبایی برده و نه بخت و اقبال دارد و امیدش فقط به کسب استقلال است، در آن قدم می‌گذارد. الیزابت به یاد می‌آورد که جین، مثل همیشه با مهربانی و صبورانه، به او اخطار داده بود که شارلوت را به خاطر ازدواجش سرزنش نکند و در نظر

بگیرد که دوستش از چه چیز فرار کرده بود. الیزابت هیچ وقت از پسرهای خانواده‌ی لوکاس خوشش نمی‌آمد. آن‌ها حتی در سنین نوجوانی هم خشن و پر سر و صدا و بی‌محبت بودند و هیچ جذابیتی نداشتند و الیزابت شک نداشت در جوانی خواهر ترشیده‌شان را می‌رنجانند و تحقیر می‌کردند، او را مایه‌ی شرمساری و خرج اضافه می‌دانستند و احساسات‌شان را بروز می‌دادند. شارلوت از همان ابتدا با شوهرش همان‌طور رفتار کرد که با خدمتکارها و در مرغداری‌اش رفتار می‌کرد. و الیزابت در اولین ملاقاتش از هانسفورد به همراه سر ویلیام و دخترش متوجه شده بود که شارلوت به منظور کم‌رنگ کردن کاستی‌هایش چه‌طور همه چیز را سر و سامان می‌داد. آقای کالینز یک اتاق را در جلو خانه‌ی کشیش مختص خودش کرده بود، با آسودگی پشت پنجره می‌نشست و رهگذران، از جمله کالسکه‌ی لیدی کترین، را تماشا می‌کرد و عمده‌ی ساعت‌های بی‌کاری‌اش در روز با تشویق و ترغیب زنش به باغبانی می‌گذشت، فعالیتی که در آن استعداد و ذوق نشان داده بود. مراقبت از زمین عموماً کار شریفی است و فقط امید به سیب‌زمینی‌های تازه و نخودفرنگی‌های زودرس باعث می‌شود دیدن باغبانی که با پشتکار مشغول است همواره موجی از نظرات موافق را برانگیزاند. الیزابت حدس می‌زد که آقای کالینز هیچ وقت شوهری ایده‌آل نبوده، حتی وقت‌هایی که شارلوت او را از دور تماشا می‌کرد که روی باغچه‌ی سبزیجاتش خم شده بود.

با توجه به این که شارلوت بزرگ‌ترین فرزند آن خانواده‌ی پرجمعیت بود، تا حدودی یاد گرفته بود که با سهل‌انگاری‌های

مردانه چه کار کند و روشش در رفتار کردن با شوهرش ماهرانه بود. گه گاه شوهرش را بابت ویژگی‌های نداشته‌اش تحسین می‌کرد به این امید که آقای کالینز بتواند با تحسین و تأیید کسب‌شان کند. الیزابت، که بنا به درخواست شارلوت هجده ماه پس از ازدواجش تنهایی سری به آن‌ها زده بود، این روش را به چشم خودش دیده بود. وقتی آن جمع کوچک داشت با یکی از کالسکه‌های لیدی کترین د برگ به خانه‌ی کشیش بازمی‌گشت، حرف به یک مهمان دیگر کشید که چند وقت قبل کشیش بخش کلیسایی روستای مجاور شده بود و از خویشاوندان دور لیدی کترین بود. شارلوت گفته بود: «شکی نیست که آقای تامپسون جوانی برجسته است، اما از نظر من خیلی حرف مفت می‌زند. واقعاً زننده بود که از هر غذایی تعریف می‌کرد و آدم فکر می‌کرد شکم‌پرست است. یکی دو مرتبه که چانه‌اش حسابی گرم شده بود متوجه شدم لیدی کترین خیلی خوشش نیامد. عشق من، حیف که تو را الگوی خودش قرار نداد، وگرنه کم‌تر اما گزیده می‌گفت.» آقای کالینز ذهنی موشکاف نداشت تا بتواند کنایه را تشخیص دهد یا به ترفند شک کند. غرورش باعث می‌شد آن حرف را تعریف و تمجید قلمداد کند و در شام نامزدی بعدی در رزینگز آن قدر ساکت سرِ میز غذا نشسته بود که الیزابت می‌ترسید مبادا لیدی کترین قاشقش را روی میز بکوبد و بپرسد چرا آقای کالینز حرفی برای گفتن ندارد.

الیزابت قلمش را ده دقیقه کنار گذاشته بود و به یاد خاطرات لانگبورن، شارلوت و دوستی درازمدت‌شان افتاده بود. وقتش بود

کاغذها را کنار بگذارد و ببیند خانم رینولدز برای خانواده‌ی بیدول چه چیزی آماده کرده. در همان حال که سمت اتاق خدمتکارها می‌رفت، به یاد آورد که لیدی کاترین طی ملاقاتش در سال گذشته الیزابت را تا کلبه‌ی بیشه‌زار همراهی کرده بود و برای مردی که بسیار مریض‌احوال بود خوراکی‌هایی برده بودند که مناسب حالش باشد. میزبان از لیدی کاترین درخواست نکرده بود به اتاق بیمار برود و او هم خودش رغبتی نشان نداده بود، فقط در راه برگشت گفته بود: «من به تشخیص دکتر مک فی شک دارم. مرگ تدریجی را هیچ‌وقت قبول ندارم. بین اعیان به چنین چیزی می‌گویند تظاهر؛ در طبقه‌ی پایین این فقط بهانه‌ای است برای تن‌پروری. شایعه کرده‌اند پسر دوم آهنگر چهار سال پیش فوت شده، با این حال از آن‌جا که رد می‌شوم، می‌بینمش که به پدرش کمک می‌کند و کاملاً قبراق و تنومند است. تا حالا نشده کسی از خانواده‌ی د برگ در اثر مرگ تدریجی از دنیا برود. مردم باید تصمیم‌شان را بگیرند که می‌خواهند زنده بمانند یا بمیرند و هر کدام را که انتخاب کنند، نباید مایه‌ی دردسر دیگران شوند.»

الیزابت آن‌قدر متعجب شده بود و یکه خورده بود که نتوانسته بود حرفی بزند. لیدی کاترین چه‌طور می‌توانست درباره‌ی مرگی تدریجی آن‌قدر با خون‌سردی حرف بزند، آن هم در شرایطی که خودش سه سال پیش تنها فرزندش را به علت بیماری از دست داده بود. لیدی کاترین پس از بروز اندوهی مهارشده اما یقیناً حقیقی، خون‌سردی‌اش را دوباره و خیلی سریع حفظ کرده بود و

باز خودرأی شده بود. دوشیزه د برگ، دختری حساس، ساده و ساکت، طی حیاتش تأثیر زیادی بر دنیا نداشت و این تأثیر با مرگش کمتر هم شد. الیزابت، که خودش مادر بود، همه‌ی تلاش را کرده بود و با دعوت لیدی کاترین به پمبرلی و رفتن به رزینگز آن بانو را در هفته‌های اول عزا تنها نگذاشته بود و این دید و بازدیدها و ابراز همدردی، که شاید آن مادر انتظارش را نداشت، نتیجه‌ی خوبی داده بود. درواقع لیدی کاترین همان زنی بود که همیشه بوده، اما آن روز که الیزابت زیر درختان به پیاده‌روی روزانه می‌رفت سایه‌های افتاده در پمبرلی در نظرش کمتر از قبل تاریک و دلگیر بودند و لیدی کاترین بیش از آن که داریسی و الیزابت مشتاق دیدارش باشند مایل بود مهمان پمبرلی شود.

هر روز وظایفی بود که باید انجام می‌شد و الیزابت در کنار مسئولیت‌هایش در قبال پمبرلی، خانواده‌اش و کارکنانش، دست‌کم برای بدترین توهماتش علاجی پیدا می‌کرد. آن روز او و شوهرش کارهای زیادی داشتند. می‌دانست که نمی‌شد رفتن به کلبه‌ی بیشه‌زار را بیش از این به تأخیر انداخت. تیراندازی در شب، دانستن این موضوع که قتلی وحشیانه حدود صد متر آن‌طرف‌تر از کلبه صورت گرفته، و آن هم در شرایطی که بیدول در پمبرلی بوده، باید احساس تأسف و هراس به غم سنگین خانم بیدول افزوده باشد. الیزابت می‌دانست که دارسی پنج‌شنبه‌ی گذشته به کلبه رفته بود تا پیشنهاد دهد بیدول برای شب مهمانی رقص از کار کردن دست بکشد تا بتواند در آن دوران سخت نزد خانواده‌اش باشد، اما زن و شوهر پافشاری کرده بودند که این کار لازم نیست و دارسی متوجه شده بود که با اصرارش فقط خسته و پریشان‌شان خواهد کرد. بیدول هر پیشنهادی را که در ارتباط با پمبرلی و اربابش به او می‌شد و برداشتش از آن پیشنهاد این بود که وجودش ضروری نیست - حتی به‌طور موقت - همیشه رد می‌کرد؛ از زمانی که سمت کالسکه‌چی شخصی را از دست داده بود، همواره شب قبل از مهمانی لیدی آن، نقره‌ها را تمیز می‌کرد و به نظرش هیچ‌کس دیگری در پمبرلی نبود که برای انجام این کار بشود رویش حساب کرد.

طی سال گذشته، که ویل جوان ضعیف‌تر شده بود و امید به بهبودی کم‌کم از بین رفته بود، الیزابت برای ملاقات مرتب به کلبه‌ی بیشه‌زار می‌رفت و ابتدا او را به اتاق خواب کوچک می‌بردند که جلو کلبه بود و بیمار در آن می‌خوابید. اخیراً متوجه شده بود حضورش همراه با خانم بیدول کنار تخت مریض بیش از آن که باعث خوشحالی ویل شود، مایه‌ی شرمساری‌اش می‌شود و به نوعی تحمیل است، بنابراین در اتاق نشیمن می‌ماند و آن مادر فلک‌زده را تا جایی که می‌توانست دلداری می‌داد. اگر خانواده‌ی بینگلی در پمبرلی بودند، جین، بدون چون و چرا، او را با بینگلی همراهی می‌کرد و الیزابت یک بار دیگر یادش افتاد که چه قدر دلش برای خواهرش تنگ شده و همراهی صمیمانه‌ی او همیشه مایه‌ی تسلی بوده، خواهری که الیزابت می‌توانست حتی مبهم‌ترین افکارش را هم با او در میان بگذارد و همه‌ی پریشانی‌ها با مهربانی و ملایمتش از بین می‌رفتند. در غیاب جین، جورجیانا و یکی از خدمتکاران مافوق همراهی‌اش می‌کردند، اما جورجیانا که حساسیت نشان می‌داد مبادا خانم بیدول بخواهد با خانم دارسی خصوصی درددل کند، معمولاً سریع سلام و احوالپرسی می‌کرد و بیرون کلبه روی نیمکتی چوبی می‌نشست که پیش‌ترها ویل جوان درستش کرده بود. دارسی در این ملاقات‌های همیشگی الیزابت را به ندرت همراهی می‌کرد چون تحویل سبد خوراکی‌هایی که به دست آشپز پمبرلی تهیه می‌شد کاری زنانه به حساب می‌آمد. امروز دارسی جز به منظور ملاقات ویکهام راغب نبود از پمبرلی بیرون بیاید، چون کارهایی بود

که باید به انجام‌شان رسیدگی می‌کرد، بنابراین سر صبحانه به توافق رسیدند که یک خدمتکار همراه الیزابت و جورجیانا برود. سپس الوستون آهسته به داریسی گفت اگر خانم داریسی و دوشیزه جورجیانا موافق باشند بهتر است که او همراهی‌شان کند و از این پیشنهاد با قدردانی استقبال شد. الیزابت نگاهی سریع به جورجیانا انداخت و دید که او بلافاصله جلو خوشحالی‌اش را گرفت، همین امر مسلم می‌کرد که پیشنهاد ازدواج را خواهد پذیرفت.

الیزابت و جورجیانا با کالسکه‌ی بدون سقف به بیشه‌زار رفتند و الوستون سوار بر اسبش، پامپی، کنارشان حرکت می‌کرد. مه صبحگاهی پس از شب خشک و بدون باران کنار رفته بود و صبحی معرکه بود، سرد بود اما آفتابی، هوا مملو از بوی دلنشین و آشنای پاییز بود: بوی برگ‌ها، خاک تازه و بوی ضعیف چوب سوخته. حتی ظاهراً اسب‌ها هم از آن روز مسرور شده بودند، سرهای‌شان را می‌جنباندند و دهانه‌ی افسارشان را می‌کشیدند. باد خوابیده بود، اما آثار باقی‌مانده از توفان آن کوره‌راه را پوشانده بود، برگ‌های خشک زیر چرخ‌ها خش‌خش می‌کردند یا از کنارشان بلند می‌شدند و در هوا می‌چرخیدند. درخت‌ها هنوز لخت نشده بودند و به نظر

می‌رسید رنگ‌های زنده‌ی سرخ و طلایی پاییز زیر آسمان لاجوردی زنده‌تر می‌شدند. قلب الیزابت در چنین روزی نمی‌توانست مملو از شادی نشود و برای اولین بار از لحظه‌ای که بیدار شده بود موجی کوچک از امید احساس می‌کرد. فکر کرد آن‌ها در نظر رهگذران به پیک‌نیک

می‌روند - یال‌هایی که در هوا تاب می‌خورند، کالسکه‌چی
اونیفورم‌پوش، سبد خوراکی، و مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای که با اسب
کنارشان می‌آمد. وارد بیشه‌زار که شدند، از لابه‌لای شاخه‌های بلند
سنگین و تیره، که در گرگ و میش سقف زندان را تداعی می‌کردند،
پرتوهای خورشید به زمین پوشیده از برگ می‌تابید و رنگ سبز
تیره‌ی بوته‌ها چون سبز براق و زنده‌ی فصل بهار به نظر می‌رسید.
کالسکه‌ی بدون سقف توقف کرد و به کالسکه‌چی دستور دادند
دقیقاً یک ساعت دیگر برگردد، سپس آن سه نفر، درحالی‌که
الوستون پامپی را هدایت می‌کرد و سبد را حمل می‌کرد، از میان
تنه‌ی درختان عبور کردند که نور خورشید روی‌شان می‌تابید و از
مسیر لگدمال شده سمت کلبه رفتند. غذایی که همراه آورده بودند
صدقه نبود - هیچ‌کدام از کارکنان پمبرلی بی‌خانمان، گرسنه و لخت
نبودند - بلکه خوراکی‌هایی اضافه بود که آشپز در مطبخ‌ها تهیه
کرده بود به این امید که اشتهای ویل را باز کنند: طبق تجویز دکتر
مک فی آب‌گوشت غلیظ از بهترین گوشت گوساله و شراب سفید
درست کرده بودند، شیرینی‌های مربایی کوچک که در دهان آب
می‌شدند، ژله‌ی میوه‌ای و هلو و گلابی رسیده‌ی گلخانه‌ای. در
حقیقت هیچ‌کس نمی‌توانست در برابر آن خوراکی‌ها مقاومت کند.
آن‌ها را با قدردانی می‌گرفتند و اگر ویل نمی‌توانست بخوردشان،
مادر و خواهرش حتماً می‌توانستند بخورند.
با این‌که پاورچین راه می‌رفتند، حتماً خانم بیدول صدای

قدم‌های‌شان را شنیده بود، چون برای خوشامدگویی جلو در ایستاده بود. او زنی لاغر و نحیف بود و صورتش با وجود رنگ‌پریدگی هنوز زیبایی لطیف و نشانی از طراوت داشت اما پریشانی و تحمل انتظار مرگ پسرش پیرش کرده بود. الیزابت الوستون را معرفی کرد و آن وکیل جوان، بدون این‌که به ویل اشاره‌ای کند، ابراز همدردی کرد و گفت از ملاقات خانم بیدول خوشوقت است و پیشنهاد داد که بیرون روی نیمکت چوبی می‌نشیند و منتظر دوشیزه داری و خانم داری می‌شود.

خانم بیدول گفت: «آقا، این نیمکت را پسر، ویلیام، ساخته، ساختنش یک هفته قبل از بیماری‌اش تمام شد. همان‌طور که خودتان می‌بینید، آقا، او نجاری ماهر است و از ساخت و طراحی اثاثیه‌ی چوبی خوشش می‌آید. خانم داری یک صندلی کودک دارد - این‌طور نیست مادام؟ - ویل آن را بعد از تولد ارباب فیتزویلیام در کریسمس ساخت.»

الیزابت گفت: «بله دارم. آن صندلی برای‌مان خیلی ارزشمند است و هر دفعه که بچه‌ها برای نشستن ازش بالا می‌روند، یاد ویل می‌افتیم.»

الوستون تعظیم کرد، سپس بیرون رفت و روی نیمکت نشست که در حاشیه‌ی بیشه‌زار بود و فقط از داخل کلبه می‌شد دیدش. همان هنگام، الیزابت و جورجیانا هم روی صندلی‌هایی که به آن‌ها تعارف شد در اتاق نشیمن نشستند. وسط آن اتاق ساده یک میز مستطیل و چهار صندلی گذاشته بودند، دو صندلی راحتی در دو طرف شومینه بود و تاقچه‌ی پهن بالایش پر بود از یادگارهای

خانوادگی. با این که لای پنجره باز بود، اتاق هنوز خیلی گرم بود و گرچه اتاق خواب ویل بیدول طبقه‌ی بالا بود، بوی زننده‌ی چند سال مریضی همه‌جا پخش شده بود. یک تخت و صندلی نوزاد کنار پنجره بود و الیزابت به درخواست خانم بیدول رفت تا به کودک خفته‌نگاهی بیندازد و به مادر بزرگ به خاطر تندرستی و زیبایی نوزاد تبریک گفت. از لوئیزا هیچ خبری نبود. جورجیانا می‌دانست که خانم بیدول منتظر فرصتی است تا بتواند با الیزابت خصوصی حرف بزند و پس از این که جویای حال ویل شد و نوزاد را تحسین کرد، پیشنهاد الیزابت را پذیرفت - پیشنهادی که سر آن به توافق رسیده بودند - که نزد الوستون برود. خانم بیدول سبد را خالی کرد، محتویاتش را با قدردانی پذیرفت و آن دو زن روی صندلی کنار آتش نشستند.

خانم بیدول گفت: «چیز زیادی نمی‌تواند بخورد، مادام، اما از این سوپ گوشت خوشش می‌آید و سعی می‌کنم به او کمی کاسترد و البته شراب هم بدهم. نظر لطف‌تان است که آمدید، مادام، اما بهتر است او را نبینید. با دیدنش فقط ناراحت می‌شوید و او زیاد نای حرف زدن ندارد.»

الیزابت گفت: «دکتر مک فی مرتب به او سر می‌زند، درست است؟ توانسته کمکی کند؟»

«گرچه سرش شلوغ است، هر یک روز در میان می‌آید، مادام، و یک پنی هم از ما نمی‌گیرد. می‌گویند ویل مدت زیادی دوام نمی‌آورد. اوه، مادام، شما از روزی که خانم دارسی شدید و به این‌جا آمدید، پسر عزیزم را می‌شناسید. مادام، چرا باید این

بلا سر او بیاید؟ اگر دلیل یا هدفی پشتش بوده، کاش من به جایش
درد می کشیدم.»

الیزابت دست زن را گرفت. با ملایمت گفت: «این سؤال را همیشه
می پرسیم و جوابی برایش نمی یابیم. آقای اولیفانت به دیدارتان
آمده؟ روز یکشنبه پس از مراسم کلیسا گفت به ملاقات ویل
می آید.»

«اوه، البته که آمد، مادام، و مطمئناً مایه‌ی تسکین است، اما ویل از
من خواست او را بر بالینش نبرم، بنابراین بهانه آوردم، امیدوارم
بی احترامی نکرده باشم.»

الیزابت گفت: «خانم بیدول، مطمئنم به ایشان برنخورده. آقای
اولیفانت مردی با احساس و فهمیده است. آقای داریسی به او خیلی
اعتماد دارد.»

«همه‌مان داریم، مادام.»

چند دقیقه‌ای ساکت شدند سپس خانم بیدول گفت: «مادام،
درباره‌ی مرگ آن مرد جوان بیچاره هنوز حرف نزدیم. ویل از این که
چنین اتفاقی در بیشه‌زار، آن هم نزدیک خانه، افتاد و قادر نبود از ما
محافظت کند خیلی غصه خورد.»

الیزابت گفت: «اما خانم بیدول، امیدوارم خطری شما را تهدید
نکرده باشد. به من گفته‌اند شما صدایی نشنیدید.»

«مادام، چیزی نشنیدیم جز صدای شلیک، اما همین به ویل
یادآوری کرد که چه قدر عاجز است و این که پدرش مجبور است چه
باری را به دوش بکشد. می دانم که این اتفاق ناگوار برای شما و
ارباب هولناک بوده و بهتر است درباره‌ی موضوعاتی که

اطلاعی از آنها ندارم حرفی نزنم.»

«آیا شما آقای ویکهام را از کودکی می‌شناختید؟»

«بله، مادام. او و ارباب جوان در بیشه‌زار با هم بازی می‌کردند. آن‌ها مثل تمام پسرهای نوجوان سرزنده و پر سر و صدا بودند اما، از آن دو، ارباب جوان ساکت‌تر بود. می‌دانم آقای ویکهام که به بلوغ رسید، سرکش و خطرناک شد و مایه‌ی اندوه و تأسف ارباب بود، اما ارباب تا روز ازدواج‌تان هرگز حرفی در این باره نزد و شک ندارم مصلحت همین بود. اما نمی‌توانم باور کنم پسری که بزرگ شدنش را به چشم خودم دیده‌ام قاتل شده باشد.»

یک دقیقه ساکت نشستند. الیزابت باید پیشنهادی حساس می‌داد و نمی‌دانست آن را چگونه به بهترین شکل ممکن بیان کند. او و دارسی نگران بودند که از زمان آن حمله، خانواده‌ی بیدول احساس امنیت نکنند و فکر کنند در کلبه‌ی بیشه‌زار تک و تنها افتاده‌اند، خصوصاً با داشتن پسری مریض در خانه، و بیدول هم اغلب در پمبرلی بود. منطقی بود آن‌ها عصبی و نگران باشند و الیزابت و دارسی به توافق رسیده بودند خانم دارسی به خانم بیدول پیشنهاد دهد که کل اعضای خانواده در پمبرلی بمانند، دست‌کم تا زمانی که آن راز برملا می‌شد. البته عملی شدن این برنامه بستگی داشت به این که آیا ویل می‌توانست آن جابه‌جایی را تاب بیاورد یا نه، اما می‌شد برای اجتناب از تکان‌های کالسکه او را در کل مسیر با تخت حمل کرد و به محض این که در یکی از اتاق‌های ساکت پمبرلی مستقر می‌شد، تمام

مدت از او پرستاری می‌کردند. اما الیزابت که این پیشنهاد را مطرح کرد، از پاسخ خانم بیدول یکه خورد. برای اولین دفعه زن کاملاً هراسان به نظر رسید و با حالتی تقریباً وحشت‌زده پاسخ داد: «اوه نه، مادام! لطفاً از ما چنین درخواستی نکنید. اگر ویل از کلبه دور شود، دیگر خوشحال نخواهد بود. ما این‌جا از چیزی نمی‌ترسیم. حتی اگر بیدول هم نباشد، من و لوئیزا نمی‌ترسیم. بعد از این‌که سرهنگ فیتزویلیام لطف کرد و آمد ببیند حال ما خوب است یا نه، همان کاری را کردیم که او دستور داد. چفت در را انداختم و پنجره‌های طبقه‌ی پایین را بستم و هیچ‌کس این نزدیکی‌ها نیامد. آن قاتل فقط یک شکارچی دزد بوده، مادام، غافلگیر شده بوده و عکس‌العمل ناگهانی از خودش نشان داده، هیچ مشکلی با ما نداشته. و من مطمئنم دکتر مک فی خواهد گفت که ویل نمی‌تواند این جابه‌جایی را تاب بیاورد. لطفاً ابراز قدردانی و ارادت ما را به آقای داری برسانید و به ایشان بگویید این کار غیرممکن است.»

از چشم‌هایش، از دست‌هایش که جلو آورده بود، التماس می‌بارید. الیزابت با لحنی ملایم گفت: «هر طور میل شما باشد، اما دست‌کم بهتر است شوهرتان بیش‌تر این‌جا پیش‌تان بماند. دل‌مان خیلی برایش تنگ خواهد شد، اما در مدتی که ویل ناخوش است و به مراقبت شما احتیاج دارد، بقیه می‌توانند وظایف آقای بیدول را به عهده بگیرند.»

«مادام، او چنین کاری نخواهد کرد. غصه می‌خورد از این که ببیند دیگران وظایفش را انجام می‌دهند.»

الیزابت وسوسه شد بگوید اگر چنین است، پس بهتر است غصه بخورد، اما احساس کرد مسئله جدی‌تر از خواسته‌ی بیدول است که همیشه می‌خواهد مفید باشد. بهتر بود این بحث را در آن لحظه خاتمه دهد؛ بدون شک خانم بیدول این موضوع را با شوهرش در میان می‌گذاشت و شاید نظرش عوض می‌شد. و البته حق با او بود؛ اگر نظر دکتر مک فی بر این بود که ویل نمی‌تواند آن جابه‌جایی را تاب بیاورد، اصرار روی چنین کاری احمقانه بود.

آن دو با هم خداحافظی کردند و داشتند از جای‌شان بلند می‌شدند که دوتا پای تپل از بالای تخت نوزاد بیرون آمد و نوزاد شروع کرد به گریه کردن. خانم بیدول با نگرانی به اتاق پسرش نگاهی انداخت،

سمت تخت رفت و نوزاد را در آغوش گرفت. همان موقع از روی پله‌ها صدای پا شنیده شد و لوئیزا بیدول آمد پایین. الیزابت ابتدا دختر را نشناخت، زمانی که بانوی پمبرلی شد و او را در کلبه ملاقات کرد، لوئیزا دختری شاد و سرحال بود با گونه‌های

گل‌انداخته و چشم‌های براق و در لباس کار اتوکشیده‌اش چون صبحی بهاری بانشاط بود. حالا ده سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، رنگ‌پریده و نحیف بود، و موهای ژولیده‌اش را با خستگی و نگرانی از جلو صورتش کنار زد. لباس کارش پر از لکه‌های شیر بود.

لوئیزا بدون این که حرفی بزند سریع جلو الیزابت تعظیم کرد، بچه را از دست مادرش تقریباً قاپید و گفت: «اگر ویل را

بیدار می‌کند، می‌برمش آشپزخانه. مادر، برایش با شیر کمی فرنی درست می‌کنم. شاید بخورد.» و رفت.

الیزابت برای این که سکوت را بشکند، گفت: «داشتن یک نوهی جدید، آن هم این‌جا نزد خودتان، هم مایه‌ی شادی است و هم مسئولیت به همراه دارد. چند وقت این‌جا خواهد ماند؟ فکر می‌کنم مادرش بخواهد بچه‌اش برگردد.»

«معلوم است که می‌خواهد، مادام. ویل از دیدن نوزاد خیلی خوشحال شد، اما نمی‌خواهد صدای گریه‌ی بچه را بشنود، گرچه وقتی بچه گرسنه باشد، طبیعی است گریه کند.»

الیزابت پرسید: «کی او را به خانه برمی‌گردانند؟»

«هفته‌ی آینده، مادام. مایکل سیمپکینز، شوهر دختر بزرگم - همان‌طور که می‌دانید، مادام، مرد خوبی است - جلو کالسکه‌ی پست در بیرمینگهام به استقبال‌شان می‌رود و آن‌ها را به خانه می‌برد. منتظریم بگویند چه روزی برایش مناسب است. سرش شلوغ است و نمی‌تواند مغازه را راحت ترک کند، اما او و دخترم از بازگشت جورجی به خانه هیجان‌زده‌اند.»

محال بود آدم متوجه نگرانی نهفته در صدایش نشود.

الیزابت احساس کرد دیگر وقت رفتن است. خداحافظی کرد. خانم بیدول دوباره از او تشکر کرد و در کلبه‌ی بیشه‌زار بلافاصله پشت سرش بسته شد. روح الیزابت از دیدن اندوه آشکار حاکم در آن‌جا آزرده شد و افکارش آشفته. چرا این پیشنهاد، که خانواده‌ی بیدول به پمبرلی نقل‌مکان کند، با چنین مرارتی روبه‌رو شد؟ آیا احتمال داشت آن پیشنهاد به‌جا

نبوده باشد، سخنی نگفته از این حقیقت باشد که در مقایسه با کاری که از دست مادری مهربان و فداکار در خانه برمی آید از آن پسر در حال مرگ در پمبرلی بهتر مراقبت می شود؟ قصد الیزابت هیچ کدام از این ها نبوده. آیا خانم بیدول واقعاً احساس می کرد این جابه جایی پسرش را خواهد کشت؟ اما اگر او را با دقت می پوشاندند و دکتر مک فی در کل راه کنار تخت حمل بیمار قدم برمی داشت، آیا باز هم واقعاً خطری تهدیدش می کرد؟ احتمال دیگری نمی رفت. خانم بیدول از فکر کردن به نقل مکان بیش تر مضطرب شد تا از این احتمال که قاتلی در بیشه زار مخفی شده باشد. و الیزابت شک کرد، البته تا حدودی مطمئن بود که نباید در این باره با همراهانش حرفی بزند چون شک داشت آیا اصلاً درست است که آن را به کسی بگوید یا نه. دوباره به این موضوع فکر کرد که چه قدر دلش می خواست جین هنوز در پمبرلی باشد؛ اما خانواده ی بینگلی کار درست را کرده بودند و رفته بودند. جای جین کنار بچه هایش بود و لیدیا در آن جا به شوهرش نزدیک تر بود و دست کم می توانست ملاقاتش کند. وقتی الیزابت به این نتیجه رسید که پمبرلی بدون حضور لیدیا و تغییر حالات شدید و شکایت های مداوم و گریه و زاری هایش کم تر موجب پریشانی می شود، احساساتش آشفته تر شد. لحظه ای، که در این افکار و احساسات آشفته غوطه ور شده بود، متوجه دو همراهش نشد. سپس آن ها را دید که در چمنزار میان بیشه زار قدم می زدند و او را جووری نگاه می کردند انگار منتظر بودند سمت شان برود. الیزابت حواسش را دوباره

جمع کرد و به آن دو پیوست.

ساعتش را درآورد و گفت: «تا کالسکه‌چی برگردد پی‌مان، هنوز بیست دقیقه‌ای وقت داریم. حالا که هوا آفتابی است، هرچند آفتاب زیاد داغ نیست، بهتر نیست پیش از آن که راه بیفتیم، کمی این‌جا بنشینیم؟»

نیمکت را برگرداندند و پشت به کلبه رو به زمینی شیب‌دار گذاشتند که در دوردست تا رودخانه پایین می‌رفت. الیزابت و جورجیانا یک سمت نیمکت نشستند و الوستون سمت دیگرش نشست، پاهایش را جلو خودش دراز کرد و دست‌هایش را پشت سرش گذاشت. بادهای پاییزی درختان زیادی را عریان کرده بود و می‌شد در دوردست خط افق درخشان را دید که رودخانه را از آسمان جدا می‌کرد. آیا احتمالاً همین درخشش آب باعث شده بود پدرِ پدربزرگ جورجیانا این مکان را برگزیند؟ نیمکت قدیمی را خیلی وقت پیش از این‌جا برداشته بودند، اما این نیمکت جدید، که با دستان ویل ساخته شده بود، محکم و راحت بود. بوته‌هایی در هم تنیده با میوه‌های قرمزرنج و درختچه‌ای با برگ‌های زمخت و شکوفه‌های سفید، که الیزابت نمی‌توانست اسمش را به خاطر آورد، نیمی از نیمکت را در پناه خود گرفته بودند.

الوستون پس از چند دقیقه رو به جورجیانا برگشت. «پدرِ پدربزرگ‌تان تمام مدت این‌جا زندگی می‌کرد یا این کلبه برایش خلوتگاهی بود برای آسودگی از کارهای عمارت؟»

«اوه، تمام مدت. خودش این کلبه را ساخت و تک و تنها در آن زندگی کرد، بدون خدمتکار یا آشپز. هرازگاهی برایش غذا

می‌آوردند اما او و سگش، سولجر، نمی‌خواستند کس دیگری جز خودشان این‌جا باشد. زندگی‌اش در آن دوره تأسف‌آور بود و حتی خانواده هم نسبت به او بی‌لطف بودند. ظاهراً زندگی کردن در هر جایی جز پمبرلی برای داریسی به معنی سر باز زدن از مسئولیت بود. و زمانی که سولجر پیر و مریض شد، پدرجد به او و سپس به خودش شلیک کرد. یادداشتی گذاشته بود و خواسته بود او و سگ را کنار هم در یک قبر در بیشه‌زار دفن کنند و الان آن‌جا یک قبر با یک سنگ هست، منتها فقط برای سولجر. خانواده وحشت‌زده شده بود از این‌که داریسی خواسته بود در زمینی معمولی دفن شود و خودتان می‌توانید تصور کنید روحانیون کلیسا چه نظری داشتند. بنابراین پدرِ پدربزرگ را در گورستان خانوادگی به خاک سپردند و سولجر در بیشه‌زار خاک شد. کوچک که بودم همیشه به خاطر این موضوع برای پدرجد غصه می‌خوردم و همراه معلم سرخانه‌ام به بیشه‌زار می‌رفتم و روی سنگ قبر گل یا میوه‌های وحشی می‌گذاشتم. در عالم کودکی تصور می‌کردم پدرجد و سولجر، هر دو، آن‌جا آرمیده‌اند. اما وقتی مادرم از ماجرا بو برد، معلم سرخانه را اخراج کرد و گفت دیگر حق ندارم به بیشه‌زار بروم.»

الیزابت گفت: «تو حق نداشتی، اما برادرت حق داشت.»

«بله، برای فیتزویلیام آزاد بود. اما او ده سال از من بزرگ‌تر است و در دوران کودکی‌ام نوجوان بود، فکر نمی‌کنم احساسش نسبت به پدرجد مانند احساس من بوده باشد.»

لحظه‌ای سکوت شد، سپس الوستون گفت: «آن قبر هنوز
این جاست؟ اگر بخواهید الان می‌توانید گل سر قبر ببرید، دیگر بچه
نیستید.»

مفهوم این حرف‌ها در نظر الیزابت عمیق‌تر از رفتن سر قبر یک
سگ بود.

جورجیانا گفت: «بله، دوست دارم بروم. از یازده سالگی‌ام دیگر سر
آن قبر نرفته‌ام. بدم نمی‌آید ببینم آیا چیزی تغییر کرده یا نه، اما
فکر نکنم چیزی تغییر کرده باشد. راه را بلدم، از گذرگاه زیاد دور
نیست، بنابراین سر موقع به کالسکه خواهیم رسید.»

همگی راه افتادند، جورجیانا راه را نشان می‌داد و الوستون با پامپی
کمی جلوتر می‌رفت تا گیاهان تیغ‌دار را له کند و شاخه‌های آویزان
را از جلو راه کنار بزند. جورجیانا دسته گل کوچکی در دست داشت
که الوستون برایش چیده بود. عجیب بود که آن اندک گیاهانی که
زیر نور ضعیف آن روز در ماه اکتبر روییده بودند آن قدر درخشنده و
تازه بودند و انسان را تا این اندازه یاد بهار می‌انداختند. الوستون
دسته‌ای شکوفه‌ی سفیدرنگ پاییزی با ساقه‌های کلفت پیدا کرده
بود، مقداری میوه‌ی جنگلی قرمز و آبدار - البته هنوز آن قدر نرسیده
بودند که از روی شاخه‌ها بیفتند - و یکی دو برگ با رگه‌های

طلایی. هیچ کدام حرف نمی‌زدند. الیزابت، که ذهنش درگیر موجی
از آشفتگی‌ها شده بود، از خود می‌پرسید آیا این ماجراجویی کوتاه
عاقلانه است یا نه، و درعین حال نمی‌دانست چرا نباید

صلاح باشد. آن روز، روزی بود که هر اتفاق پیش‌پاافتاده‌ای می‌توانست خطری جدی با پیامدی نگران‌کننده محسوب شود. و سپس متوجه شد که اخیراً کسی از آن راه عبور کرده. در بعضی جاها شاخه‌های نازک و کوچک شکسته بودند و در نقطه‌ای که زمین شیبی خفیف پیدا می‌کرد برگ‌ها روی هم فشرده شده بودند، و الیزابت فکر کرد این‌ها نشانه‌ای هستند از این که شخصی سنگین وزن روی‌شان پا گذاشته. نمی‌دانست آیا الوستون هم متوجه شده یا نه، اما آن مرد جوان چیزی نگفت و چند دقیقه بعد از میان بوته‌ها بیرون آمدند و به فضایی باز قدم گذاشتند که در احاطه‌ی درختان راش بود. وسط محوطه یک سنگ گرانیت با ارتفاع دو متر قرار داشت و بالای‌ش کمی منحنی بود. سطح زیر سنگ قبر هم سطح زمین بود و سنگ، که زیر نور ملایم خورشید می‌درخشید، به نظر می‌رسید خودبه‌خود از زیر زمین سر برآورده. نوشته‌های حک‌شده روی سنگ را در دل خواندند: سولجر. وفادار تا مرگ. همراه صاحبش در این مکان مرد، م. نوامبر.

هنوز ساکت بودند و جورجیانا جلو رفت تا دسته گل را پای سنگ قبر بگذارد.

همان لحظه که ایستادند تا سنگ قبر را نگاه کنند، جورجیانا گفت:

«پدرجد بیچاره. کاش او را دیده بودم. بچه که بودم، هیچ‌کس درباره‌اش حرفی نمی‌زد، حتی کسانی که او را به خاطر می‌آوردند نیز چیزی نمی‌گفتند. او موجب سرافکندگی خانواده بود، مردی از خانواده‌ی دارسی که نامش را لکه‌دار کرد، تنها به این دلیل که لذت شخصی از مسئولیت‌هایش در قبال دیگران

برایش مهم‌تر بود. اما دیگر سر این قبر نخواهم آمد. هرچه باشد جسد او این‌جا خاک نشده، فقط در عالم کودکانه‌ام فکر می‌کردم می‌توانستم به او بفهمانم که برایم مهم بوده. امیدوارم در انزوای خود شاد باشد. دست‌کم راحت شد.»

الیزابت فکر کرد از چه چیزی راحت شد؟ اما هنگامی که می‌خواست به کالسکه برگردد، گفت: «فکر می‌کنم وقت رفتن به خانه باشد. احتمالاً آقای داریسی به زودی از زندان برمی‌گردد و اگر ببیند ما هنوز در بیشه‌زاریم، نگران می‌شود.»

از مسیر باریک پوشیده از برگ پایین رفتند تا به جاده‌ای برسند که کالسکه‌ی بدون سقف در آن انتظارشان را می‌کشید. با این‌که کم‌تر از یک ساعت در بیشه‌زار بودند، هوای عصر روشن و نویدبخش تاریک شده بود و الیزابت، که هرگز از راه رفتن در مکان‌های محصور خوشش نمی‌آمد، احساس کرد درختان و بوته‌ها چون دستی قدرتمند فشارش می‌دهند. بوی مریض هنوز در مشامش بود و از اندوه خانم بیدول و تمام امیدهایی که در مورد ویل بربادرفته بودند قلبش آزرده بود. به مسیر اصلی که رسیدند، زمانی که کوره‌راه عریض می‌شد همگی بغل دست هم گام برمی‌داشتند و وقتی مسیر باریک می‌شد الوستون جلو می‌افتاد و با پامپی چند قدم جلوتر راه می‌رفت، زمین را نگاه می‌کرد و سپس چپ و راستش را، انگار دنبال سرنخ باشد. الیزابت می‌دانست الوستون ترجیح می‌داد بازوی جورجیانا را بگیرد و در همان حال نگذارد آن دو خانم تنهایی راه بروند. جورجیانا ساکت بود، شاید دلواپسی و حس کردن خطر فکر او را نیز درگیر کرده بود.

ناگهان الوستون ایستاد و سریع سمت یک درخت بلوط رفت.
 آشکارا چیزی توجهش را به خود جلب کرده بود. دو خانم به او
 پیوستند و دیدند روی تنه‌ی درخت، در ارتفاع یک و نیم متری از
 زمین، حروف ف.د - ی حک شده است.
 جورجیانا اطرافش را نگاه می‌کرد، پرسید: «از همان حروفی نیست
 که روی درخت مقدس حک می‌کنند؟»
 با نگاهی سریع متوجه شدند که این حروف اول اسم است و روی
 تنه‌ی دو درخت دیگر نیز حک شده.
 الوستون گفت: «به نظر نمی‌رسد کار یک جفت عاشق باشد. برای
 عشاق فقط حرف اول اسم کافی است. هر کس که این حروف را
 حک کرده، بدون شک منظورش حروف اول نام فیتزویلیام داری
 بوده.»
 الیزابت گفت: «کنجکاو شدم بدانم کی حک شده. به نظر من کاملاً
 جدید است.»
 الوستون گفت: «مطمئناً در همین ماه اخیر نوشته شده و به دست
 دو نفر. حروف «ف» و «د» اصلاً عمیق نیستند و می‌تواند کار یک
 زن باشد، اما خط فاصله و حرف «ی» واقعاً عمیق حک شده‌اند و
 تقریباً مطمئنم با وسیله‌ای نوک تیزتر.»
 الیزابت گفت: «مطمئنم که نوشتن این یادگار کار یک دلدار نیست.
 فکر می‌کنم یک دشمن آن را نوشته و هدفش بدجنسی بوده. با
 نفرت حک شده نه با عشق.»
 به محض این که این حرف را زد، از خود پرسید آیا کارش درست
 بوده که جورجیانا را نگران کرده. اما الوستون گفت: «حدس

می‌زنم حرف اول برای اسمِ دنی باشد. اسمِ تعمیدی‌اش را می‌دانید؟»

الیزابت سعی کرد به یاد آورد آیا تابه‌حال اسم او در مریتون به گوشش خورده یا نه و درنهایت گفت: «فکر می‌کنم مارتین بود یا شاید متیو، اما حدس می‌زنم پلیس بداند. حتماً پلیس با قوم و خویش‌هایش در ارتباط است، اگر اصلاً خویشاوندی داشته باشد. اما تا جایی که من می‌دانم، تا روز جمعه، دنی هرگز پایش را در بیشه‌زار نگذاشته بود و مطمئناً هیچ‌وقت هم به پمبرلی نیامده بود.»

الوستون برگشت که برود. گفت: «به عمارت که برگشتیم، این مورد را گزارش می‌دهیم و مأموران پلیس را در جریان می‌گذاریم. اگر پاسبان‌ها با دقت جست‌وجو کرده باشند، که البته باید کرده باشند، احتمالاً تا حالا این حروف را دیده‌اند و در مورد معنی‌اش به نتیجه‌ای رسیده‌اند. امیدوارم شماها در این میان خیلی نگران نشوید. شاید فقط شیطنتی بی‌خطر باشد؛ شاید دخترکی مجنون از یکی از کلبه‌ها یا خدمتکاری این حماقت را کرده ولی حماقتش بی‌خطر باشد.»

اما الیزابت قانع نشد. بدون این که حرفی بزند از درخت دور شد و جورجیانا و الوستون دنبالش راه افتادند. الیزابت و جورجیانا بدون این که سکوت را بشکنند تا جاده‌ی بیشه‌زار و کالسکه‌ای که انتظارشان را می‌کشید الوستون را دنبال کردند. ظاهراً حالت محزون الیزابت روی همراهانش تأثیر گذاشته بود، الوستون پس از این که خانم‌ها را سوار کالسکه کرد و در را

بست، سوار اسبش شد و همگی سمت عمارت برگشتند.

نمای زندان محلی لمبتون، برخلاف زندان دربی، ترسناک‌تر از داخلش بود، و احتمالاً با این نیت ساخته شده بوده که هنگام حبس کردن متهم‌ها، به‌جای این‌که پول دولت موجب تشویق و ترغیب متخلفان شود، ناامیدشان کند. آن زندان برای داری‌اش آشنا بود، چون در سمت قاضی محلی گه‌گاه به آن‌جا رفته بود، خصوصاً هشت سال پیش که یک زندانی مبتلا به اختلالات روانی خودش را در سلولش حلق‌آویز کرده بود و سر زندانبان از تنها قاضی محلی در دسترس خواسته بود جسد را ببیند. این تجربه برای داری‌اش آن‌قدر ناخوشایند بود که تا مدت‌ها از اعدام وحشت داشت و هر دفعه که زندانبان را می‌دید، صحنه‌ی واضح و روشن جسد آویزان و گردن کش آمده جلو نظرش می‌آمد. آن روز آن صحنه را واضح‌تر از همیشه جلو چشمانش می‌دید. زندانبان و دستیارش مردانی مهربان و مؤدب بودند و گرچه هیچ‌کدام از سلول‌ها بزرگ و جادار نبود، به خوبی به آن‌ها رسیدگی می‌شد و زندانی‌ها، که از پس خرج غذا و نوشیدنی بسیار خوب برمی‌آمدند، می‌توانستند از ملاقات‌کننده‌ها تا حدودی خوب پذیرایی کنند و بهانه‌ی زیادی برای شکوه و شکایت نداشتند.

از آن‌جایی که هاردکسل با جدیت توصیه کرده بود که عاقلانه نیست داری‌اش تا قبل از بازپرسی ویکهام را ملاقات کند، بینگلی مثل همیشه با خوش‌طینتی داوطلب انجام این مأموریت شده بود.

صبح دوشنبه به ملاقات او رفته بود، به مهم‌ترین و ضروری‌ترین امور زندانی رسیدگی کرده بود و به او پول کافی داده بود تا مطمئن شوند می‌تواند غذا و مایحتاج دیگر را برای خودش بخرد و به این ترتیب حبس برایش قابل تحمل شود. اما پس از تفکر بیش‌تر، داری به این نتیجه رسید که وظیفه دارد ویکهام را ببیند، دست‌کم یک بار قبل از بازپرسی. اگر به ملاقاتش نمی‌رفت، این کارش در لمبتون و روستای پمبرلی نشانه‌ای آشکار از این حقیقت قلمداد می‌شد که داری باجناقش را گناهکار می‌داند، و اعضای هیئت‌منصفه از اهالی لمبتون و پمبرلی بودند. احتمالاً در جلسه‌ی محاکمه کاری از دستش برنمی‌آمد مگر این که به عنوان شاهد حاضر شود، اما دست‌کم می‌توانست نشان دهد که به بی‌گناهی ویکهام اعتقاد دارد. البته دلیلی شخصی‌تر هم داشت: به‌شدت نگران بود که درباره‌ی علت دوری کردن خانواده از ویکهام حدس و گمان‌هایی زده شود و این گمان‌ها راز نقشه‌ی فرار جورجیانا را برملا کند. هم معقول بود و هم به صلاح بود که به زندان برود. بینگلی خبر داده بود که ویکهام لجوج شده، همکاری نمی‌کند و مستعد گستاخی به قاضی محلی و پلیس است و ادعا می‌کند به این ترتیب تلاش‌های‌شان برای پیدا کردن قاتل فرماندهش، و همین‌طور تنها دوستش، مضاعف می‌شود. وقتی معلوم نبود متهم کیست، چرا او در محبس امیدش را از دست داده بود؟ چرا پاسبان‌ها مدام مزاحمش می‌شدند و با پرسیدن سؤال‌های احمقانه و غیرضروری اذیتش می‌کردند؟ چرا از او پرسیده بودند

به چه علت جسدِ دنی را برگردانده بوده؟ طبیعتاً با نگاه کردن در چهره‌اش می‌شد علتش را کاملاً دریافت. نه، او متوجه جراحی پشت سرِ دنی نشده بود، احتمالاً زخم زیر موها پنهان بوده و به‌هرحال او آن‌قدر پریشان بوده که نمی‌توانسته متوجه جزئیات شود. و از او پرسیده بودند از زمانی که صدای شلیک‌ها آمد تا وقتی گروه نجات او را کنار جسدِ دنی پیدا کردند، چه کار می‌کرده؟ او در بیشه‌زار تلوتلوخوران در جست‌وجوی قاتل بوده، و این دقیقاً همان کاری بود که مأمورهای پلیس باید می‌کردند به جای این که وقت‌شان را با به ستوه آوردن مردی بی‌گناه هدر دهند.

آن روز داریسی با مردی کاملاً متفاوت روبه‌رو شد. ویکهام در لباس تمیز، با صورت اصلاح‌کرده و موی شانه‌زده، جوری از او استقبال کرد - البته به عنوان یک مهمان معمولی و نه خاص - انگار در خانه‌ی خودش بود. داریسی به یاد آورد که ویکهام هیچ‌وقت تعادل روحی نداشت و آن روز ویکهام قدیم را می‌دید؛ خوش‌قیافه و با اعتمادبه‌نفس که از رسوایی‌اش، بیش از آن که روسیاه باشد، لذت می‌برد. چیزهایی را که درخواست کرده بود بینگلی برایش برده بود: تنباکو، چند پیراهن و کراوات، جوراب، پای‌های خوشمزه‌ای که در هایمارتن پخته بودند به اضافه‌ی خوراکی‌هایی که از نانوائی محل برایش خریده بود، و کاغذ و جوهر که ویکهام قصد داشت با آن‌ها از نقش خودش در عملیات نظامی لشکر ایرلندی و از بی‌عدالتی شدید در حبس خودش گزارشی بنویسد؛ یادداشتی شخصی که مطمئن بود توجه بازار را

برای خرید به خود جلب خواهد کرد. هیچ کدام از دو مرد از گذشته حرفی نزد. دارسی نمی‌توانست خودش را از چنگ گذشته رها کند اما ویکهام در زمان حال زندگی می‌کرد، به آینده خوش‌بین بود و به منظور آسوده کردن شنونده‌اش گذشته را از نو ساخت و دارسی تقریباً معتقد شد که ویکهام به خاطر زمان حال بدترین اتفاقات گذشته را کاملاً از ذهنش بیرون کرده.

ویکهام گفت خانواده‌ی بینگلی لیدیا را عصر گذشته به ملاقاتش آورده بودند اما او آن قدر با بی‌قراری شکوه و ناله می‌کرد که آن شرایط برای ویکهام خارج از حد تحمل بود و دستور داده بود از آن به بعد او را فقط با دعوت خودش می‌پذیرد و فقط برای پانزده دقیقه. به هر حال امیدوار بود که ملاقاتی دوباره در زندان ضروری نباشد؛ بازپرسی روز چهارشنبه ساعت یازده تعیین شده بود و ویکهام مطمئن بود که بعدش آزاد خواهد شد و سپس بنا به تصورش او و لیدیا پیروزمندانه به لانگبورن برمی‌گشتند و دوستان سابقش در مریتون به او تبریک می‌گفتند. به پمبرلی هیچ اشاره‌ای نکرد، شاید به این دلیل که حتی در پیروزی‌اش هم نه انتظار داشت در پمبرلی پذیرفته شود و نه می‌خواست. دارسی فکر کرد ویکهام در روز خوش آزادی‌اش قبل از این که عازم هرتفوردشر شود، بدون شک اول نزد لیدیا در هایمارتن خواهد رفت. منصفانه نبود جین و بینگلی حضور لیدیا را حتی برای یک روز بیش‌تر تحمل کنند، اما اگر ویکهام را آزاد می‌کردند، تکلیف همه چیز روشن می‌شد. آرزو کرد کاش می‌توانست کمی از اطمینان و اعتمادبه‌نفس ویکهام را داشته باشد.

دارسی بیش از نیم ساعت نماند، ویکهام فهرستی از خواسته‌هایش را به او داد تا روز بعد برایش بیاورند و به او گفت به خانم دارسی و دوشیزه دارسی سلام برساند. دارسی، غرق در این اندیشه که دیدن ویکهام خوش‌بین و بی‌گناه مایه‌ی تسکین است، او را ترک کرد، اما آن ملاقات او را معذب و به طرزی عجیب افسرده کرده بود. او از این حقیقت تلخ آگاه بود که اگر محاکمه به خوبی پیش برود، باید از ویکهام و لیدیا حمایت کند، دست‌کم برای مدتی مشخص. آن دو همیشه بیش از درآمدشان خرج می‌کردند و دارسی حدس می‌زد به کمک‌های مالی و پنهانی الیزابت و جین متکی بودند تا بتوانند درآمدشان را به خرج‌شان برسانند. گه‌گاه جین لیدیا را به هایمارتن دعوت می‌کرد و ویکهام با این که از این بابت شکایت می‌کرد وقتش را در مسافرخانه‌های محلی مختلف می‌گذراند و الیزابت از طریق جین از آن زوج باخبر می‌شد. هیچ‌کدام از شغل‌های موقتی که ویکهام پس از کناره‌گیری از ارتش در آن‌ها مشغول شده بود موفقیتی در پی نداشت. تلاش‌های اخیرش برای کسب کار از جانب سر والتر الیوت بود، بارونتی که به دلیل ریخت و پاش بیش از حد مجبور شده بود خانه‌اش را به غریبه‌ها اجاره دهد و همراه دو دخترش به بات نقل مکان کند. دختر کوچکش، آن، با یک کاپیتان نیروی دریایی - که دریا سالاری برجسته شده بود - ازدواجی شاد و موفق داشت اما برای الیزابت، دختر بزرگش، هنوز شوهری پیدا نشده بود. بارونت، که حوصله‌اش از بات سر رفته بود، به این

نتیجه رسیده بود که می‌تواند با آمادگی مالی کامل به خانه‌ی خودش برگردد. به مستأجرش خبر داده بود خانه را تخلیه کند و ویکهام را استخدام کرده بود تا کارهای لازم را برای جابه‌جایی‌اش انجام دهد. ویکهام ظرف شش ماه اخراج شد. هر وقت اختلافی همگانی پیش می‌آمد یا بدتر از آن، اختلاف‌های خانوادگی، همیشه وظیفه‌ی جین بود که دلجویی کند و هیچ کدام از طرفین را مقصر نکند. اما وقتی جین خبر اشتباه اخیر ویکهام را به خواهر شکاکش داد، الیزابت به این موضوع شک کرد که دوشیزه الیوت نگران واکنش پدرش به عشوه‌گری‌های آشکار لیدیا بوده، و تلاش‌های ویکهام برای عزیز کردن خودش نزد او در ابتدا با کمی دل‌زدگی و بیهودگی و درنهایت با بی‌زاری روبه‌رو شده بوده. داری با دور شدن از لمبتون حس خوبی پیدا کرد از این که در هوای تازه و خنک نفس‌های عمیق کشید. از بوی مشخص بدن‌ها، غذا و سوپ بد زندان و صدای چرخاندن کلیدها در قفل‌ها خلاص شد و با آسودگی بسیار و با حسی که چون رهایی خودش از محبس بود، اسبش را سمت پمبرلی هدایت کرد.

۵

پمبرلی به قدری ساکت بود که گویی متروکه باشد و واضح بود که الیزابت و جورجیانا هنوز برنگشته‌اند. داری هنوز از اسب پایین نیامده بود که یکی از پسرهای مسئول اسطبل آمد تا اسبش

را ببرد، اما او حتماً زودتر از موعد برگشته بوده و هیچ کس جلو در انتظارش را نمی کشید. وارد سرسرای ساکت شد و سمت کتابخانه رفت، فکر کرد احتمالاً سرهنگ را آن جا، بی طاقت برای شنیدن اخبار، خواهد یافت. اما در کمال تعجب آقای بنت را آن جا دید، آن هم تنها، که روی یک صندلی با پشتی بلند، کنار آتش، لم داده بود و مجله‌ی ادینبرو ریویو را می خواند. از فنجان خالی و بشقاب کثیف روی میز کوچک کنارش معلوم بود تشنگی و گرسنگی سفر را جبران کرده. داریسی پس از لحظه‌ای مکث از روی شگفتی، متوجه شد از دیدن مهمان ناخوانده‌اش بی نهایت خوشحال است و آقای بنت که از روی صندلی‌اش برخاست با او به گرمی دست داد.

«آقا، لطفاً خودتان را اذیت نکنید. از دیدن‌تان خیلی خوشحالم. امیدوارم به شما رسیده باشند.»

«البته. استوتون کارش را مثل همیشه خوب انجام داد و سرهنگ فیتزویلیام را ملاقات کردم. پس از خوشامدگویی به من، گفت حالا که من آمده‌ام از این فرصت استفاده می کند و اسبش را می برد تمرین؛ برداشت من این است که در عمارت حوصله‌اش کمی سر می رود. خانم رینولدز محترم نیز به من خوشامد گفت و تأکید کرد که اتاق همیشگی‌ام همواره آماده است.»

«چه موقع رسیدید، آقا؟»

«حدود چهل دقیقه پیش. کالسکه‌ای کرایه کردم. البته برای سفری طولانی راحت‌ترین روش نبود و قصد داشتم با کالسکه‌ی خودم بیایم. به هر حال خانم بنت گله کرد که کالسکه را برای

انتقال اخبار جدید درباره‌ی شرایط بدفرجام ویکهام به خانم
فیلیپس، خانواده‌ی لوکاس و بسیاری افراد کنجکاو دیگر در مریتون
لازم دارد. سوار شدن در درشکه‌ی کرایه‌ای نه تنها برای او، برای کل
خانواده نیز تحقیرآمیز است. همین که تصمیم گرفتم او را در چنین
شرایط سختی تنها بگذارم کافی است، دیگر نمی‌توانستم آسایش را
از او سلب کنم؛ کالسکه مال خانم بنت است. نمی‌خواستم با این
ورود ناگهانی باعث دردسر شوم اما فکر کردم زمانی که درگیر
مأموران پلیس یا فراهم کردن وسایل آسایش ویکهام هستید، بدتان
نیاید مرد دیگری هم در عمارت باشد. الیزابت در نامه‌اش نوشته بود
که احتمالاً سرهنگ را به زودی سر پست نظامی‌اش و الوستون
جوان را به لندن فرامی‌خوانند.»

داری گفت: «آنها بعد از بازپرسی خواهند رفت. روز یکشنبه
باخبر شدم که بازپرسی فردا انجام می‌شود. آقا، حضور شما در
این جا مایه‌ی تسلی خانم‌ها و اطمینان خاطر مجدد برای من خواهد
بود. سرهنگ فیتزویلیام شما را از جزئیات بازداشت ویکهام مطلع
کرده؟»

«مختصر اما، بدون شک، دقیق تعریف کرد. انگار داشت گزارش
نظامی می‌داد. کم مانده بود به او سلام نظامی بدهم. فکر می‌کنم به
آن می‌گویند سلام نظامی، من در امور نظامی هیچ تجربه‌ای ندارم.
به نظر می‌رسد شوهر لیدیا با شاهکار اخیرش نه تنها اسمش را سر
زبان‌ها انداخته و مردم را سرگرم کرده، باعث سرافکندگی
خانواده‌اش هم شده. سرهنگ به من گفت شما

برای ملاقات زندانی به لمبتون رفته بودید. به نظرتان چه طور بود؟»
«دل و دماغ داشت. ظاهرش با فردای روزی که به دنی حمله شده بود تضادی چشمگیر داشت، البته آن روز مست بود و شوکه شده بود. هم ظاهرش بهتر شده و هم روحیه‌اش را به دست آورده. به نتیجه‌ی بازپرسی خیلی خوش‌بین است و الوستون فکر می‌کند حق دارد خوش‌بین باشد. این به نفع اوست که هیچ سلاحی پیدا نشده.»
هر دو مرد نشستند. داریسی دید که نگاه آقای بنت سمت مجله‌ی ادینبرو ریویو منحرف شد اما در برابر وسوسه‌ی دوباره خواندنش مقاومت کرد.

آقای بنت گفت: «امیدوارم ویکهام تصمیمش را بگیرد در این باره که می‌خواهد دنیا او را به چه چشمی نگاه کند. او زمان ازدواجش ستوانی بی‌مسئولیت اما جذاب و در خدمت نیروی شبه‌نظامی بود، جوری توجه همگی‌مان را به خود جلب می‌کرد و لبخند می‌زد انگار می‌توانست در زندگی مشترکش سالیانه سه هزارتا عایدی و خانه‌ای مطلوب داشته باشد. بعد از ازدواجش به مرد عمل و قهرمان ملی تبدیل شد، تغییری که مطمئناً به نفع خانم بنت و بسیار مورد رضایتش بود. و حالا باید او را آلوده به شرارت و در صحنه‌ی اعدام عمومی ببینیم، گرچه امیدوارم این اتفاق نیفتد. او همیشه کاری می‌کرده که انگشت‌نما شود، اما بعید می‌دانم در مورد این کار اخیرش چنین هدفی داشته. نمی‌توانم باور کنم قاتل باشد. به هر حال

خطاهایش، با این که برای قربانیانش در دسرساز بوده، تا جایی که من خبر دارم برای خودش و دیگران خشونت به بار نمی آورده.»

دارسی گفت: «تمی توانیم ذهن دیگران را بخوانیم اما معتقدم بی گناه است، باید خاطر جمع شوم که از بهترین مشاوره‌ی حقوقی و اظهارنامه برخوردار شود.»

«این نظر لطف شماست و فکر می کنم - گرچه مطمئن نیستم - این اولین بار نیست که لطف تان شامل حال خانواده ام می شود.»

آقای بنت بدون این که منتظر پاسخ شود، سریع ادامه داد: «از سرهنگ فیتزویلیم شنیدم که الیزابت و دوشیزه دارسی برای انجام یک کار خیر رفته اند و یک سبد غذا برای خانواده ای مصیبت زده برده اند. قرار است چه موقع برگردند؟»

دارسی ساعتش را در آورد. «باید در راه برگشت باشند. آقا، اگر حوصله ی پیاده روی دارید، می توانید همراهم بیایید، می توانیم سمت بیشه زار برویم و آن ها را در راه ببینیم.»

آشکار بود آقای بنت، که همه می دانستند اهل جنب و جوش نیست، می خواست ادامه ی مجله ی ریویو را بخواند و گرما و آرامش آتش کتابخانه را به شوق غافلگیر کردن دخترش ترجیح می داد.

سپس استوتون آمد، از این که در زمان بازگشت اربابش جلو در نبوده عذرخواهی کرد و سریع رفت تا کلاه ها و پالتوهای ضخیم آقایان را بیاورد. دارسی هم به اندازه ی

همراهش بی‌تاب دیدن آن کالسکه‌ی بدون سقف بود. اگر فکر می‌کرد خطری در آن رفت و برگشت تهدیدشان می‌کرد باید مانع رفتن‌شان می‌شد و می‌دانست که الوستون مطمئن و چاره‌جوست، اما از زمان قتل دنی، هر وقت زنش جلو چشمش نبود، دستخوش پریشانی و شاید هم اضطرابی نامعقول می‌شد و از دیدن کالسکه که سرعتش را کم کرد و سپس در فاصله‌ی پنجاه متری پمبرلی توقف کرد آرام شد.

الیزابت با عجله پیاده شد و سمت پدرش دوید، در آغوشش که می‌گرفت، با خوشحالی گفت: «اوه بابا، چه قدر از دیدنت خوشحال شدم!»

داری که شاهد این صحنه بود، تا قبل از آن نمی‌دانست که چه قدر از دیدن آقای بنت خوشحال است.

بازپرسی در کینگز آرمز صورت گرفت، در یک اتاق بزرگ پشت مهمانخانه که هشت سال پیش به منظور برگزاری ضیافت‌های محلی، از جمله مراسم رقص گاه و بی‌گاهی که آن را همیشه بزرگ جلوه می‌دادند، ساخته شده بود. ابتدا شوق و ذوق و افتخار اهالی باعث موفقیت آن جا شد، اما در دوران سخت جنگ و تنگدستی نه پولی در بساط بود و نه کسی میلی به لهو و لعب داشت و اتاق جز برای تشکیل جلسات رسمی گاه و بی‌گاه به ندرت استفاده می‌شد و مانند هر مکان دیگری که روزی در مناسبت‌های عمومی استفاده می‌شده فضایی نسبتاً افسرده و فراموش شده داشت. مسافرخانه‌چی، توماس سیمپکینز، و زنش، مری، برای مناسبت‌هایی که می‌دانستند بدون شک توجه افراد زیادی را جلب می‌کند تدارکات لازم را می‌دیدند و متعاقباً از بار مهمانخانه سود می‌بردند. سمت راست در اتاق سکویی بزرگ بود مناسب یک ارکستر کوچک برای رقصیدن و روی این سکو یک صندلی دسته‌دار چوبی و تحسین‌برانگیز گذاشته بودند که آن را از قسمت خصوصی بار آورده بودند و چهار صندلی کوچک‌تر، دو صندلی در هر طرف، برای قاضی‌ها و دیگر اشخاص برجسته‌ی محلی بود که تصمیم گرفته بودند به جلسه بپیوندند. همه‌ی صندلی‌های مهمانخانه را به آن اتاق آورده بودند و از مدل صندلی‌ها معلوم بود همسایه‌ها نیز در این گردآوری مشارکت داشتند.

کسانی که دیر می آمدند، سرپا می ماندند.

دارسی می دانست مقام و مرتبه و مسئولیت هایش از نظر قاضی

والاست و از دیدن مالک پمبرلی که با کالسکه از راه می رسد

خوشحال می شود. دارسی ترجیح می داد با اسب برود، سرهنگ و

الوستون نیز همین پیشنهاد را داده بودند، اما صلاح دید با کالسکه

برود. دارسی که وارد اتاق شد، دید آن جا تقریباً پر از آدم شده و

همگی مشغول پیش بینی های معمول بودند که به نظر دارسی، بیش

از آن که امیدوارکننده باشد، ناامیدکننده بود. با ورودش سکوت

حکم فرما شد، پیشانی ها چین افتاد و زمزمه ای از سلام ها به گوش

رسید. هیچ کس، حتی هیچ کدام از مستأجرهایش، جلو نیامد تا به او

خوشامد بگوید، کاری که معمولاً انجام می دادند، اما دارسی چنین

قضاوت کرد که در این حرکت، بیش از آن که توهین نهفته باشد،

این احساس حاکم است که او باید اول جلو برود.

نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند ته اتاق یک صندلی خالی پیدا

می شود. ترجیح می داد چند صندلی باشد که بتواند برای سرهنگ و

الوستون هم جا نگه دارد، اما در همان لحظه همه های جلو در به پا

شد و یک صندلی حصیری بزرگ سایبان دار با یک چرخ کوچک در

جلو و دو چرخ بزرگ تر در عقب به زحمت از در رد شد. دکتر

جوسایا کلیترو با کمی جلال و جبروت روی آن صندلی نشسته بود،

پای راستش را روی یک تکه تخته دراز کرده بود و آن را تا مچ با

پارچه ای نخی و سفیدرنگ به طرزی پیچیده بسته بود. کسانی که

جلو نشسته بودند به سرعت کنار رفتند و صندلی

دکتر کلیترو را به داخل هل دادند، این کار راحت پیش رفت چون چرخ کوچک که خودسرانه می پیچید حرکت را دشوار می کرد. صندلی های دو طرف دکتر را بلافاصله خالی کردند و او روی یکی از آن ها کلاه بلندش را گذاشت و با اشاره ی سر به دارسی فهماند روی صندلی دوم بنشینند. صندلی های اطراف شان خالی بودند و دست کم فرصتی برای صحبت خصوصی پیش آمده بود.

دکتر کلیترو گفت: «فکر نکنم کل روز طول بکشد. جونا میکپیس همه چیز را تحت کنترل خواهد داشت. دارسی، این شرایط برای شما سخت است و البته برای خانم دارسی هم. امیدوارم حالش خوب باشد.»

«خوشبختانه باید بگویم حالش خوب است، آقا.»
«بدیهی است که شما نمی توانید در این بازپرسی نقشی داشته باشید، اما بی شک هاردکسل شما را در جریان امور قرار داده.»
دارسی گفت: «همان قدر گفته که فکر می کند لازم و عاقلانه است. کارش آسان نیست.»

«خب، لازم نیست خیلی احتیاط کند. وظیفه اش اطلاع رسانی به جناب فرمانده و همین طور، اگر ضروری باشد، مشاوره با من است، گرچه فکر نکنم کمک زیادی از دستم بربایید. به نظر می رسد او و سرپاسبان براونریگ و پاسبان میسون همه چیز را تحت کنترل دارند. می دانم با همه در پمبرلی حرف زده اند و قانع شده اند که شماها همگی بی گناهیید؛ که البته این موضوع جای تعجب ندارد - عصر قبل از مهمانی رقص لیدی آن کارهای

مهم‌تری هست که باید انجام شود تا این‌که به قصد جان کسی در
بیشه‌زار پمبرلی راه افتاد. به گوشم رسیده که لرد هارتلپ هم
توانسته بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، بنابراین دست‌کم شما دو نفر
می‌توانید خیال راحت داشته باشید. از آن‌جایی که او هنوز به این
درجه‌ی اشرافی نرسیده، اگر هم گناهکار بود در مجلس اعیان
بریتانیا محاکمه‌اش نمی‌کردند، محکمه‌ای که تماشایی اما پرهزینه
است. همین‌طور از دانستن این مطلب خیال‌تان راحت خواهد شد
که هاردکسل از طریق سرهنگ هنگِ سروانِ دنی خویشاوندش را
پیدا کرده. گویا فقط یکی از خویشاوندانش در قید حیات است،
عمه‌ای کهن‌سال در کنسینگتون که او را به ندرت می‌دیده اما مرتب
بهش کمک مالی می‌کرده. نزدیک نود سال دارد و پیرتر و ضعیف‌تر
از آن است که بتواند در این برنامه‌ها حاضر شود اما درخواست کرده
جسدِ دنی، که کارهای قضایی‌اش تمام شده، برای خاکسپاری به
کنسینگتون منتقل شود.»

دارسی گفت: «از آن‌جایی که دنی در بیشه‌زار مرده است، چه
تصادفی چه به عمد، وظیفه‌ی من یا خانم دارسی خواهد بود که
نامه‌ای از سر همدردی به عمه‌ی سروان بنویسیم، اما با توجه به
شرایط ممکن است کار عاقلانه‌ای نباشد و حتی ناخوشایند باشد.
عجیب است که وحشتناک‌ترین و نامأنوس‌ترین اتفاقات پیامدهای
اجتماعی در پی دارند و بهتر است شما این پیغام را به او برسانید و
می‌دانم که این کار مایه‌ی تسلی خانم دارسی خواهد بود. در مورد
مستأجرهای املاک چه؟ نمی‌خواهم خودم از هاردکسل مستقیم
بپرسم؛ آیا همه‌شان بی‌گناهند؟»

«تا جایی که من می‌دانم، بله. اکثرشان خانه بوده‌اند و آن‌هایی که حتی شب توفانی هم نتوانسته بود مانع بیرون رفتن‌شان شود با شاهدهای زیادی از مهمانخانه‌ی محلی، که بعضی‌شان در حین پرس‌وجو هشیار بودند و می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد، از خودشان دفاع کرده‌اند. گویا هیچ‌کس در آن حوالی نه غریبه‌ای دیده بود و نه چیزی درباره‌اش شنیده بود. البته خودتان می‌دانید زمانی که هاردکسل به پمبرلی آمد، دو خدمتکار جوان و احمق قصه ساختند که روح خانم ریلی را سرگردان در بیشه‌زار دیده‌اند. هرچند مقتضی شرایط است که او، وقتی ماه کامل می‌شود، در شب ظاهر شود.»

داری گفت: «این خرافه‌ای قدیمی است. بعداً متوجه شدیم که آن دخترها ظاهراً می‌خواستند دل و جرئت‌شان را امتحان کنند و هاردکسل حرف‌شان را جدی نگرفت. من همان موقع فکر کردم دارند حقیقت را می‌گویند و آن شب واقعاً زنی در بیشه‌زار بوده.»

کلیترو گفت: «سرپاسبان براونریگ در حضور خانم رینولدز با آن دو حرف زد. آن‌ها بر این موضوع به‌شدت اصرار دارند که دو روز پیش از قتل، شب زنی را در بیشه‌زار دیده‌اند و آن زن قبل از این که لای درختان غیب شود، حرکتی تهدیدآمیز از خودش درآورده. آن‌ها مصرند که آن شب هیچ‌یک از زن‌های کلبه‌ی بیشه‌زار نبوده، گرچه نمی‌شود راحت فهمید چگونه این‌قدر با اطمینان چنین ادعایی می‌کنند، چون آن زن سیاه‌پوش بوده و به محض این که یکی از دخترها جیغ کشیده، ناپدید شده. اگر

واقعاً زنی هم در بیشه‌زار بوده، باز اهمیتی ندارد. این قتل کار یک زن نبوده.»

دارسی پرسید: «آیا ویکهام با هاردکسل و مأمور پلیس همکاری کرده؟»

«شنیده‌ام رفتاری غیرعادی دارد؛ بعضی وقت‌ها به سؤالات پاسخ‌هایی منطقی می‌دهد و وقت‌هایی دیگر اعتراض می‌کند که پلیس، با این که بی‌گناه است، اذیتش می‌کند. البته می‌دانید که سی پوند در جیب پالتویش پیدا شده؛ در مورد این که این مبلغ را چگونه به دست آورده حرفی نمی‌زند، فقط می‌گوید قرضی بوده که می‌توانسته با آن حیثیتش را حفظ کند و قسم خورده که حرفی بیش از این نخواهد زد. هاردکسل - همان‌طور که انتظار می‌رفت - فکر می‌کرد او آن پول را از جسد سروان دنی دزدیده اما با توجه به دست‌های خون‌آلود ویکهام اسکناس‌ها نمی‌توانستند پاک و بدون لکه‌ای خون بمانند؛ هم‌چنین من تصور می‌کنم ویکهام نمی‌توانسته چنین صاف و مرتب تاش‌شان کند و در کیف پولش بگذارد. ظاهراً سروان دنی به صاحب مهمانخانه گفته بوده که هیچ پولی نداشته است.»

لحظه‌ای هیچ‌کدام حرفی نزدند، سپس کلیترو گفت: «می‌توانم درک کنم که هاردکسل محض حمایت از شما، و همین‌طور خودش، از دادن اطلاعات به شما اکراه دارد اما چون قانع شده که اعضای خانواده، مهمان‌ها و کارکنان پمبرلی کاملاً بی‌گناهند، دیگر لزومی ندارد برای مخفی نگه داشتن اطلاعات احتیاط کرد. بنابراین باید به شما بگویم که او فکر می‌کند مأموران پلیس

سلاح را پیدا کرده‌اند، تخته‌سنگی بزرگ و صاف که پنجاه متر آن طرف‌تر از جسد دنی در علفزار زیر برگ‌ها پیدا شده.»

دارسی سعی کرد جلو تعجبش را بگیرد و در همان حال که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، با صدای آهسته گفت: «از کجا معلوم است که این سنگ در واقع همان سلاح باشد؟»

«مشخص نیست چون هیچ اثری از خون یا مو رویش دیده نشده، اما جای تعجب ندارد. به یاد می‌آورید که آن شب توفان به باران شدید تبدیل شد و یقیناً زمین و برگ‌ها را شست، من آن تخته‌سنگ را دیده‌ام و اندازه و شکلش مطابق زخم است.»

دارسی هم‌چنان با صدای آرام حرف زد. «ورود تمام افراد پمبرلی به بیشه‌زار قدغن شده اما می‌دانم مأموران پلیس با دقت و پشتکار آن‌جا دنبال سلاح گشته‌اند. می‌دانید کدام افسر سلاح را پیدا کرده؟»

«براونریگ یا میسون نبودند. آن‌ها افراد بیش‌تری نیاز داشتند بنابراین چند پاسبان از بخش همسایه، از جمله جوزف جوزف، به آن‌ها ملحق شدند. ظاهراً والدین آن پاسبان آن‌قدر شیفته‌ی نام خانوادگی‌شان بودند که اسم تعمیدی پسرشان را هم جوزف گذاشتند. مردی قابل اعتماد و باوجدان به نظر می‌آید اما حدس می‌زنم خیلی باهوش نباشد. باید سنگ را سر جایش می‌گذاشت و بقیه مأمورها را صدا می‌کرد تا شاهد باشند. در عوض آن‌را با افتخار نزد سرپاسبان براونریگ برد.»

«بنابراین هیچ مدرکی نیست که ثابت کند سنگ را همان جایی که گفته پیدا کرده؟»

«حدس می‌زنم نه. به من گفته‌اند چند سنگ در اندازه‌های مختلف،

نیمه پنهان در خاک و زیر برگ، در آن مکان بود اما هیچ مدرکی

نداریم که نشان دهد آن تخته‌سنگ خاص هم میان آن‌ها بوده.

شاید سال‌ها پیش یک نفر محتویات یک ارابه‌ی دستی را آن‌جا

خالی کرده بوده یا ارابه به‌طور تصادفی چپ شده بوده، احتمالاً

همان سال‌هایی که پدرِ پدرِ بزرگ‌تان کلبه‌ی بیشه‌زار را می‌ساخته و

مصالح لازم برای ساخت را از بیشه‌زار به آن‌جا می‌برده.»

«آیا هاردکسل یا مأمور پلیس تخته‌سنگ را امروز صبح نشان

خواهند داد؟»

«فکر نکنم. میکپیس اصرار دارد که چون نمی‌شود ثابت کرد آن

تخته‌سنگ سلاح قاتل است، پس نباید جزء شواهد به حساب آید.

شاید به هیئت‌منصفه فقط اطلاع دهند که سنگی پیدا شده، شاید

حتی همین را هم نگویند؛ میکپیس به هیچ عنوان نمی‌خواهد روند

بازرسی به دادرسی منحرف شود. او وظیفه‌ی اعضای هیئت‌منصفه

را مشخص خواهد کرد و وظیفه‌ی آن‌ها این نیست که اختیارات

محکمه‌ی سیار را به زور در دست بگیرند.»

«پس فکر می‌کنید کاری خواهند کرد که ویکهام همه چیز را به

گردن بگیرد؟»

«بدون شک حرفی را قبول خواهند کرد که به آن اعتراف شده.

خیلی خوب می‌شود اگر این کار را نکنند. اِ، آقای ویکهام را دیدم که

به این‌جا آمد، آسوده به نظر می‌رسید، حالتی که برای شخصی در

شرایط او بسیار عجیب است.»

داری دیده بود که سه صندلی خالی نزدیک سکو قرار داشت و

پاسبان‌ها از آن‌ها نگهبانی می‌کردند. ویکهام، دست بسته، وسط دو افسر بندخانه وارد شد، او را تا صندلی وسطی بردند و دو زندانبان هم دو طرفش نشستند. متهم حاضران را با بی‌تفاوتی برانداز می‌کرد و بدون این‌که نگاهش روی چهره‌ای ثابت بماند خویشتن‌داری‌اش تا مرز خون‌سردی پیش رفت. هاردکسل چمدان لباس ویکهام را پس از توقیف آزاد کرده بود، آن را به محبس برده بودند و ویکهام گویا بهترین کتش را پوشیده بود، پیراهن کتانی‌اش گواه دقت و مهارت دخترک رختشوی هایمارتن بود. لبخند بر لب نگاهش را سمت یکی از زندانبان‌ها برگرداند و او در پاسخ سر تکان داد. داریسی با نگاه کردن به ویکهام پنداشت که دارد همان افسر جوان خوش‌قیافه و جذاب را می‌بیند که خانم‌های جوان مریتون را مسحور می‌کرد. کسی با صدای بلند فرمان داد، وزوز صحبت‌ها قطع شد و قاضی، جونا میکپیس، همراه با سر سلوین هاردکسل وارد شد و پس از تعظیمی به هیئت‌منصفه روی صندلی‌اش نشست و از سر سلوین درخواست کرد روی صندلی سمت راستش بنشیند. میکپیس مردی نحیف بود با صورتی رنگ‌پریده، این رنگ‌پریدگی در دیگران می‌توانست بر بیماری دلالت داشته باشد. از بیست سال پیش تا آن روز در مقام قاضی خدمت کرده بود و مایه‌ی مباحثاتش بود که در سن شصت سالگی، تا به حال هیچ پرونده‌ای در لمبتون یا کینگز آرمز نبوده که او نظارتش را به عهده نداشته باشد. بینی دراز و استخوانی داشت و دهانی خوش‌ترکیب با لب بالای گوشتی، و چشم‌هایش زیر ابروهایی به نازکی یک خط که با مداد

کشیده شده باشد به تیزی بیست سالگی اش بودند. او را وکیلی موفق در لمبتون و نواحی اطراف می شناختند، با رونق مالی روزافزون و تعداد مشتری های خصوصی و مشتاقش که انتظار مشاوره اش را می کشیدند. او با شاهد هایی که نمی توانستند مدارکی واضح و دقیق ارائه دهند هرگز با ملاطفت رفتار نمی کرد. به ساعت دیواری که انتهای اتاق آویخته بود مدتی طولانی با نگاهی هراس آور خیره شد. با ورودش همه ی حضار از جا برخاستند و پس از جلوسش همگی سر جای خود نشستند. هاردکسل سمت راستش بود و دو مأمور پلیس در ردیف جلویی، پایین سکو بودند. اعضای هیئت منصفه که مشغول حرف زدن بودند، سر جای خود برگشتند و دوباره بلافاصله برخاستند. داریسی قبلاً در مقام قاضی محلی در بعضی از بازپرسی ها حضور داشت و دید که گروه معمول از افراد برجسته ی محلی برای آن محکمه گرد هم آمده بودند: جورج وینرایت دواچی، فرَنک استیرلینگ که در لمبتون فروشگاهی داشت، بیل مالینز، آهنگر روستای پمبرلی، و جان سیمپسون، مأمور کفن و دفن که طبق معمول در لباس مشکی مخصوص خاکسپاری بود که می گفتند آن را از پدرش به ارث برده. بقیه همگی کشاورز بودند و اکثرشان، دستپاچه و هیجان زده، دقیقه ی آخر سر رسیده بودند. آن روز وقت مناسبی برای ترک کردن زمین های شان نبود. قاضی رو به زندانبان برگشت. «لطفاً زنجیرها را از آقای ویکهام باز کنید. تا به حال هیچ زندانی ای از محکمه ی من فرار نکرده.»

این کار در سکوت انجام شد و ویکهام، پس از مالیدن مچ دست‌هایش، آهسته بلند شد و چشم‌هایش با شتاب در اتاق چرخید، گویی دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشت. سوگند خورد و میکپیس قبل از اعلام مقدمه‌ی همیشگی‌اش، مثل مردی که برای خرید اسبی مشکوک در فکر فرو می‌رود، هیئت‌منصفه را با جدیتی شک‌برانگیز نگاه کرد.

«آقایان، یک‌دیگر را می‌شناسیم و فکر می‌کنم شما از وظیفه‌تان آگاهید. باید حرف‌ها را با دقت گوش کنیم و درباره‌ی مرگ سروان مارتین دنی بازپرسی کنیم، که جسدش روز جمعه، چهاردهم اکتبر، ساعت ده شب یا همین حدود در بیشه‌زار پمبرلی پیدا شده. حضور شما در این‌جا نه به منظور مشارکت در صدور حکم است و نه آموزش بازپرسی به بازپرس. با توجه به گزینه‌های پیش روی‌تان، بهتر است در نظر داشته باشید که نه مرگ تصادفی گزینه‌ای مناسب است و نه سوء اتفاق، و هیچ‌کس نمی‌تواند با زدن ضربه‌ای به پس سرش خودکشی کند. احتمالاً منطق شما را به این نتیجه خواهد رساند که علت این مرگ درواقع قتل بوده و دو رأی ممکن خواهید داد. اگر مدرکی نباشد که نشان دهد چه کسی مقصر است، به قتل عمد توسط شخص یا اشخاصی ناشناس رأی خواهید داد. من گزینه‌ها را پیش روی‌تان گذاشته‌ام، اما تأکید می‌کنم که شما باید خودتان درباره‌ی این مرگ رأی دهید. اگر شواهد شما را به شناسایی و تعیین هویت قاتل می‌رساند، باید اسمش را بگویید و قاتل مانند تمام تبهکاران بازداشت خواهد شد و در محکمه‌ی سیار بعدی در دربی

محاکمه خواهد شد. اگر از شاهی سؤالی دارید، لطفاً دست‌تان را بلند کنید و واضح حرف بزنید. حالا شروع می‌کنیم و پیشنهاد می‌دهم اول ناتانیل پیگوت، صاحب مهمانخانه‌ی گرین من، را احضار کنیم که می‌تواند درباره‌ی آغاز آن سفر بدیمین آقایان شهادت دهد.»

روند بازپرسی نسبتاً سریع پیش رفت و خیال داری راحتی شد. آشکارا به آقای پیگوت پند داده بودند که بهتر است در محکمه تا جای ممکن پرحرفی نکند. پس از سوگند یاد کردن، تأیید کرد که آقا و خانم ویکهام و سروان دنی جمعه بعدازظهر، چند دقیقه‌ای بعد از ساعت چهار، با یک کالسکه‌ی کرایه‌ای به مهمانخانه رسیده بودند و کالسکه‌ای کرایه‌ای درخواست کرده بودند تا آن‌ها را غروب همان روز به پمبرلی ببرد، خانم ویکهام را آن‌جا پیاده کند و سپس آن دو آقا را تا کینگز آرمز در لمبتون برساند. آقای پیگوت، چه در طول بعدازظهر و چه زمانی که آن‌ها سوار کالسکه شدند، نشنیده بود کسی از آن جمع با دیگری بگومگو کند. سروان دنی ساکت بود - کلاً مردی آرام و کم‌حرف به نظر می‌رسید - و آقای ویکهام یک‌بند می‌نوشت اما به نظر صاحب مهمانخانه مست و شل نشده بود. جورج پرت کالسکه‌چی نفر بعدی بود، کسی که همگی بی‌صبرانه در انتظار شهادتش بودند. شرحش از ماجرا کمی به درازا کشید و مدام به عکس‌العمل اسب‌ها، بتی و میلی، اشاره می‌کرد. تا وقتی که وارد بیشه‌زار شده بودند، همه چیز خوب پیش رفته بود و آن‌جا بود که اسب‌ها آن‌قدر عصبی شدند که نمی‌شد به راحتی

مهارشان کرد. اسب‌ها همیشه از رفتن به بیشه‌زار در ماه کامل به دلیل حضور روح خانم ریلی بیزار بودند. احتمال داشت که آن آقایان در کالسکه بگومگو کرده باشند اما او نشنیده باشد، چون داشت اسب‌ها را کنترل می‌کرد. سروان دنی سرش را از پنجره بیرون آورده بود و به او دستور داده بود توقف کند و سپس کالسکه را ترک کرده بود. پرت شنیده بود که سروان دنی گفته بود آقای ویکهام هر کار که می‌خواست بکند و او دیگر هیچ نقشی در آن ندارد - یا چنین حرفی. و سپس سروان دنی در بیشه‌زار دوید و آقای ویکهام هم دنبالش رفت. کمی بعد صدای شلیک‌ها را شنیدند، اما مطمئن نبود دقیقاً چه زمانی، و خانم ویکهام که حال و وضعی طبیعی داشت فریاد زنان به او دستور داد کالسکه را به پمبرلی ببرد و او هم اطاعت کرد. اسب‌ها آن قدر ترسیده بودند که نمی‌توانست مهارشان کند و می‌ترسید قبل از این که به پمبرلی برسند کالسکه چپ شود. سپس ماجرای بازگشت را شرح داد، حتی به توقف‌شان هم اشاره کرد و این که سرهنگ فیتزویلیام به خانواده‌ی ساکن در کلبه‌ی بیشه‌زار سری زد. حدس می‌زد کار سرهنگ حدود ده دقیقه طول کشید. داریسی فکر کرد اعضای هیئت‌منصفه از آن چه پرت تعریف کرد خبر داشتند و احتمالاً همه‌ی اهالی لمبتون و روستای پمبرلی و روستاهای اطراف هم آن ماجرا را می‌دانستند و کالسکه‌چی با پس‌زمینه‌ای از آه و ناله - خصوصاً در آن قسمت که با بتی و میلی پریشان کلنجر می‌رفته - شهادت داد. هیچ سؤالی از او نکردند.

سپس سرهنگ ویسکنت هارتلپ را احضار کردند و او با مهارت و حالتی تأثیرگذار سوگند خورد. سرهنگ به‌طور خلاصه اما دقیق تعریف کرد که آن شب چه نقشی در ماجرا داشت، از جمله ماجرایی پیدا کردن جسد، که بعداً الوستون نیز همین روایت را بدون هیچ احساس یا آب و تابی دوباره شهادت داد و پس از آن داریسی نیز. قاضی از هر سه نفر پرسید آیا ویکهام حرفی زده بود و همگی حرف‌های لطمه زننده‌اش را تکرار کردند.

قبل از این که کسی فرصت کند حرفی بزند، میکپیس سؤال اصلی را پرسید. «آقای ویکهام، شما مصمم می‌گویید که در قتل سروان دنی تقصیر ندارید. پس چرا وقتی پیدای‌تان کردند که بالای سر جسد زانو زده بودید، چند بار گفتید شما او را کشته‌اید و تقصیر شما بوده که او مرده؟»

ویکهام بدون تردید پاسخ داد. «حضرت آقا، چون سروان دنی به خاطر نقشه‌ی من که می‌خواستم خانم ویکهام را بدون دعوت و خبر قبلی در پمبرلی پیاده کنم با انزجار از کالسکه پیاده شد. و احساس می‌کنم اگر مست نبودم می‌توانستم مانع پیاده شدنش از کالسکه و رفتنش به بیشه‌زار بشوم.»

کلیترو در گوش داریسی گفت: «اصلاً قانع‌کننده نیست، این احمق اعتماد به نفس بی‌جهت دارد. اگر نخواهد سرش را بر باد بدهد، باید در جلسات محاکمه بهتر از این‌ها باشد. مگر آن شب چه قدر مست بود؟»

به‌هر حال سؤال دیگری نپرسیدند و به نظر رسید میکپیس ترجیح می‌داد بگذارد اعضای هیئت‌منصفه خودشان تصمیم‌شان را

بگیرند، بدون این که او حرفی بزند، و مراقب بود کاری نکند که شاهدها بخواهند حدس بزنند منظور ویکهام دقیقاً چه بوده. سپس نوبت سرپاسبان براونریگ شد و او آشکارا خوشحال بود از این که وقتش را برای انجام امور پلیس، از جمله جست‌وجو در بیشه‌زار، صرف می‌کرد. هیچ اثری از یک غریبه در آن حوالی نبوده، افراد عمارت پمبرلی و ساکنان تمام کلبه‌های آن زمین‌ها ثابت کرده بودند که بی‌گناه‌اند و تحقیق هم‌چنان ادامه داشت.

دکتر بلچر قبل از این که مسائل پزشکی را با زبان ساده بیان کند، شهادتی بلندبالا داد، که شنونده‌ها با احترام و قاضی با دلخوری آشکار به آن گوش دادند، و گفت که علت مرگ ضربه‌ای محکم به پشت سر بوده و سروان دنی از چنین جراحتهی فقط می‌توانسته چند دقیقه‌ای زنده بماند، هرچند تخمین زمان دقیق مرگ غیرممکن بود. تخته‌سنگی پیدا شده بود که ممکن بود ضارب از آن استفاده کرده باشد و به نظر دکتر اگر قاتل با قدرت زیاد کوبیده باشدش، می‌تواند چنین جراحتهی بر جای بگذارد اما مدرکی نبود که بشود آن تخته‌سنگ را به این جنایت ربط داد. قبل از این که دکتر جایگاه شاهد را ترک کند، فقط یک دست بالا رفت.

میکپیس پرسید: «خب، فرنک استیرلینگ، معمولاً شما سؤال

می‌کنید. می‌خواهید چه سؤالی کنید؟»

«فقط یک سؤال، آقا: می‌دانیم که خانم ویکهام قصد داشته به

عمارت پمبرلی برود تا در مهمانی رقص شب بعد شرکت کند، اما

بدون شوهرش. حدس می‌زنم باجناب آقای ویکهام و خانم دارسی او

را نمی‌پذیرفتند.»

«و بین لیست مهمان‌های خانم داری برای مهمانی رقص لیدی آن و مرگ سروان دنی، یا شهادتی که دکتر بلچر داده، چه ارتباطی هست؟»

«حضرت آقا، ارتباطش این است که اگر رابطه‌ی آقای داری و آقای ویکهام این‌قدر با هم بد بوده و احتمالاً آقای ویکهام شخص مناسبی نبوده که در پمبرلی پذیرفته شود، پس همان‌طور که حدس می‌زنم، شخصیتی نابهنجار دارد. بسیار عجیب است که کسی باجناقش را به خانه‌اش راه ندهد مگر این‌که باجناقش خشن باشد و دعوا و مرافعه راه بیندازد.»

ظاهراً میکپیس، قبل از این‌که پاسخ دهد رابطه‌ی بین آقای داری و آقای ویکهام - چه مانند رابطه‌ی معمول بین باجناق‌ها باشد و چه نباشد - به مرگ سروان دنی هیچ ربطی ندارد، کمی درباره‌ی حرف‌هایش تأمل کرد. این سروان دنی بود که به قتل رسیده بود، نه آقای داری.

«بگذارید از موضوعات مرتبط منحرف نشویم. اگر فکر می‌کردید این سؤال‌تان بی‌ربط نیست، باید زمانی مطرحش می‌کردید که آقای داری داشت شهادت می‌داد. به‌هرحال می‌توانیم آقای داری را دومرتبه به جایگاه شاهد احضار کنیم و از او بپرسیم آیا آقای ویکهام در کل انسانی خشن است یا نه.»

این کار بلافاصله انجام شد و داری، پس از این‌که به او یادآوری کردند سوگندش هنوز معتبر است، در پاسخ سؤال میکپیس گفت تا جایی که او می‌داند آقای ویکهام هیچ‌وقت به چنین

خصوصیاتی شهرت نداشته و او خودش هرگز او را خشن ندیده.
چند سالی هم‌دیگر را ندیده بودند اما تا همان موقع آقای ویکهام
مردی آرام و خون‌گرم بوده.

«آقای استیرلینگ، امیدوارم قانع شده باشید. آقای ویکهام مردی
آرام و خون‌گرم است. سؤال دیگری دارید؟ ندارید؟ حالا پیشنهاد
می‌کنم هیئت‌منصفه رأی خود را اعلام کند.»

اعضای هیئت‌منصفه پس از مدتی مشورت کردن تصمیم گرفتند
کارشان را در مکانی خصوصی انجام دهند. از اتاق دادرسی خارج
شدند و به بار رفتند، وارد حیاط شدند و کمی دورتر، به مدت ده
دقیقه، با هم نجوا کردند. زمانی که برگشتند، با حالتی رسمی از
آن‌ها درخواست شد تا رأی خود را اعلام کنند. سپس فرنک
استیرلینگ ایستاد و از روی دفترچه‌ای مشغول خواندن شد، آشکارا
مصمم بود لغات را با دقت زیاد و اعتمادبه‌نفس بیان کند.

«آقا، همه می‌دانیم که سروان دنی بر اثر ضربه‌ای به پشت جمجمه
مرده است و این ضربه‌ی مهلک را جورج ویکهام وارد کرده و به این
ترتیب سروان دنی به دست جورج ویکهام به قتل رسیده است.»
میکپیس گفت: «و این رأی همه‌ی شماست؟»
«بله آقا.»

میکپیس، پس از انداختن نگاهی خشمگین به ساعت، عینکش را
برداشت و آن را داخل جلدش گذاشت.
گفت: «آقای ویکهام پس از انجام کارهای مربوطه در محکمه‌ی

سیار بعدی محاکمه خواهد شد. آقایان متشکرم، مرخصید.»

دارسی فکر کرد این محاکمه، همان طور که انتظارش را داشت، سرشار بود از حرف‌های خطرساز و شرمندگی، و به اندازه‌ی جلسات ماهانه‌ی بخش کلیسایی روندی یکنواخت داشت. همگی از خودشان علاقه و تعهد نشان داده بودند اما هیجان و لحظات شورانگیز را در نظر نگرفتند، و او باید قبول می‌کرد که حق با کلیترو است، نمی‌شد عاقبت کار را عوض کرد. حتی اگر هیئت‌منصفه به قتل توسط فرد یا افرادی ناشناس رأی می‌داد، ویکهام هم‌چنان مظنون اصلی بود و در بازداشت می‌ماند و بازپرسی‌ها، متمرکز بر او، آن قدر ادامه می‌یافت تا یقیناً به نتیجه‌ای تقریباً مشابه می‌رسیدند.

نوکر کلیترو دوباره سررسید تا صندلی چرخ‌دار را هدایت کند. کلیترو به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «کلاً سه ربع طول کشید. تصور می‌کنم دقیقاً طبق برنامه‌ی میکپیس پیش رفت و محال بود رأی دیگری بدهند.»

دارسی گفت: «و حکم محکمه هم همین خواهد بود؟»

«مطمئناً نه، دارسی، یقیناً نه. اگر من بودم، می‌توانستم به‌طور نتیجه‌بخش دفاع کنم. پیشنهاد می‌دهم یک وکیل خوب بگیرید و اگر امکان دارد پرونده را به لندن منتقل کنید. هنری الوستون قادر خواهد بود شما را از انجام امور مناسب آگاه کند، احتمالاً اطلاعات من به‌روز نباشد. می‌دانم که آن مرد جوان، با وجود این که لقب بارون را به ارث برده، تندرو

است، اما بدون شک و کیلی موفق و زیرک است، هرچند دیگر وقتش رسیده برای خودش همسری پیدا کند و در ملک خودش مستقر شود. آرامش و امنیت انگلستان به آقایانی بسته است که مثل ارباب‌ها و ملاک خوب در ملک خودشان زندگی کنند، دلسوز خدمتکارهای خود باشند و نسبت به فقرا بخشنده، و مانند قاضی‌های محلی آماده باشند تا صلح و نظم را کاملاً در زمین‌های‌شان برقرار کنند. اگر اشراف‌زاده‌های فرانسه نیز به همین منوال زندگی می‌کردند، هرگز انقلاب نمی‌شد. اما این پرونده جالب است و نتیجه‌اش به پاسخ دو سؤال بستگی دارد: چرا سروان دنی در بیشه‌زار دوید و منظور جورج ویکهام از این که گفته همه‌اش تقصیر او بوده، چیست؟ ادامه‌ی این پرونده را با اشتیاق دنبال می‌کنم. بگذار عدالت اجرا شود حتی اگر آسمان به زمین آید. (۹) امیدوارم روز خوبی داشته باشید.»

و سپس صندلی چرخ‌دار حصیری دوباره با زحمت به حرکت درآمد، از در بیرون رفت و از دیده پنهان شد.

۷

زمستان ۱۸۰۳-۱۸۰۴ برای داری و الیزابت چون باتلاقی تاریک بود که باید در آن دست و پا می‌زدند و می‌دانستند که بهار برای‌شان فقط آزمونی سخت و جدید، شاید حتی هراسی بزرگ‌تر، به ارمغان می‌آورد و خاطره‌اش بقیه‌ی روزهای زندگی‌شان را تباه خواهد کرد. اما باید آن ماه‌ها را به طریقی سپری

می‌کردند، بدون این‌که اضطراب و دلهره‌شان روی جریان زندگی در پمبرلی تأثیر بگذارد یا آرامش و اطمینان کسانی را برهم بزند که زندگی‌شان به آن دو وابسته بود. خوشبختانه این اضطراب تا حد زیادی بی‌اساس بود. فقط استوتون، خانم رینولدز و خانواده‌ی بیدول ویکهام را از کودکی می‌شناختند و کارکنان جوان به هر اتفاقی که خارج از پمبرلی می‌افتاد توجه چندانی نشان نمی‌دادند. داری دستور داده بود کسی درباره‌ی محاکمه حرفی نزند و جشن کریسمس حواس همه را بیش‌تر به خود جلب می‌کرد و مایه‌ی هیجان بود تا سرنوشت مردی که اکثر کارکنان هرگز چیزی درباره‌اش نشنیده بودند.

آقای بنت در عمارت حضوری اطمینان‌بخش و بی‌سر و صدا داشت، گویی شبی آشنا و بی‌آزار باشد. زمانی که داری وقت داشت، در کتابخانه با هم گپ می‌زدند؛ داری که خودش زیرک بود، استعداد دیگران را ارج می‌گذاشت. آقای بنت هرازگاهی به ملاقات بزرگ‌ترین دخترش در هایمارتن می‌رفت تا مطمئن شود که کتاب‌ها در کتابخانه‌ی بینگلی از علاقه نشان دادن بیش از حد خدمتکارها در امان است و فهرستی از کتاب‌های موردنیاز تهیه کند. به‌هرحال آقای بنت فقط سه هفته در پمبرلی ماند. خانم بنت در نامه‌ای شکایت کرده بود که هر شب از بیرون خانه صدای پا می‌شنود و از تپش تند و مداوم قلب رنج می‌برد. آقای بنت به منظور حمایت و حفاظت باید فوری به خانه برمی‌گشت. چرا آقای بنت خودش را درگیر ماجراهای قتل دیگران می‌کرد، درحالی‌که اگر بلافاصله بر نمی‌گشت، احتمالاً قتلی در

لانگبورن صورت می‌گرفت؟

همه‌ی اهالی عمارت دلتنگ آقای بنت شدند و خانم رینولدز یک بار به استوتون گفت: «آقای استوتون، عجیب است حالا که آقای بنت رفته، این قدر دل‌مان برایش تنگ شده درحالی‌که وقتی این‌جا بود، به ندرت می‌دیدیمش.»

دارسی و الیزابت خودشان را با کار کردن تسلی می‌دادند و کارهای زیادی بود که باید انجام می‌شد. دارسی در نظر داشت بعضی از کلبه‌های زمین‌هایش را مرمت کند و بیش از هر زمان دیگری که مشغول بررسی امور بخش روستایی خودش بوده درگیر بود. جنگ با فرانسه، که در ماه مه گذشته اعلام شده بود، فقر و آشوب به همراه آورده بود؛ نان گران شده بود و محصول زمین‌ها کم بود. دارسی بیش‌تر مشغول کمک به مستأجرهایش بود و مرتب دسته‌ای بچه به آشپزخانه می‌آمدند تا ظرف‌های بزرگ حلبی سوپ مغذی را، که مثل خورش غلیظ و پر از گوشت بود، با خود ببرند. تعداد مهمانی‌های شام کم شده بود و آن مهمانی‌ها فقط برای دوستان نزدیک ترتیب داده می‌شد، اما خانواده‌ی بینگلی برای یاری رساندن و روحیه دادن مرتب می‌آمدند و خانم و آقای گاردینر پی در پی نامه می‌نوشتند.

بعد از بازپرسی، ویکهام را به زندان محلی در دربی منتقل کردند و آقای بینگلی به ملاقات‌هایش هم‌چنان ادامه می‌داد و خبر می‌آورد که حال عمومی ویکهام خوب است. هفته‌ی قبل از کریسمس سرانجام مطلع شدند که با درخواست انتقال پرونده به لندن موافق شده است و محاکمه در اولد بیلی صورت می‌گیرد.

الیزابت مصمم بود که در روز محاکمه همراه شوهرش باشد، گرچه اجازه نداشت در اتاق محاکمه حضور داشته باشد. خانم گاردینر در نامه‌ای داری و الیزابت را صمیمانه دعوت کرد که در مدت اقامت در لندن در خانه‌ی آن‌ها در گریسچرچ استریت بمانند، و آن دو این دعوت را با قدردانی پذیرفتند. جورج ویکهام را قبل از سال نو به محبس کلدبات در لندن منتقل کردند و آقای گاردینر مسئولیت ملاقات‌های همیشگی و تحویل پولی را تقبل کرد که داری برای رفاه ویکهام و اعتبارش بین زندانبان‌ها و همبندهایش پرداخت می‌کرد. آقای گاردینر گزارش داد که ویکهام هم‌چنان خوش‌بین است و یکی از کشیش‌های زندان، جناب سموئل کورنبیندر، مرتب به ملاقاتش می‌رود. آقای کورنبیندر در بازی شطرنج معروف بود، این بازی را به ویکهام یاد داده بود و آن زندانی عمده‌ی وقتش را صرف این بازی می‌کرد. آقای گاردینر فکر می‌کرد که جناب کشیش برای ویکهام بیش‌تر رقیبی در بازی شطرنج است تا ناصحی برای توبه، اما به نظر می‌رسید ویکهام واقعاً از او و شطرنج خوشش می‌آید، بازی شطرنج دل‌مشغولی‌اش شده بود و برای بروز گه‌گاه خشم و ناامیدی‌اش علاج خوبی بود.

در کریسمس، جشن سالانه‌ی کودکان طبق معمول برپا شد و همه‌ی بچه‌های آن منطقه به مهمانی دعوت شدند. داری و الیزابت احساس می‌کردند جوان‌ها نباید از این مهمانی سالانه محروم شوند، خصوصاً در آن دوران سخت. هدیه‌ها را انتخاب کردند و آن‌ها را به همه‌ی مستأجرها و همین‌طور کارکنان داخل و خارج عمارت دادند، کاری که الیزابت و خانم رینولدز را مشغول

می‌کرد، و الیزابت در همین حین سعی می‌کرد با مطالعه و پیشرفت در نواختن پیانو به کمک جورجیانا ذهنش را مشغول کند. روابط اجتماعی الیزابت کمتر شده بود و وقت بیشتری برای گذراندن با فرزندان یا ملاقات فقرا، سالمندان و بیماران داشت و داری و الیزابت، هر دو، متوجه شدند که در روزهای پرمشغله می‌شود بدترین کابوس‌ها را کنار زد.

در این بین اخبار خوبی هم رسید. از وقتی جورجی نزد مادرش برگشته بود، لوئیزا خوشحال‌تر شده بود و چون دیگر صدای گریه‌ی نوزاد ویل را آزار نمی‌داد، خانم بیدول احساس می‌کرد زندگی راحت‌تر است. بعد از کریسمس، هم‌چنان که به روز محاکمه نزدیک می‌شدند، ناگهان به نظر رسید هفته‌ها با سرعت برق و باد می‌گذرند.

بخش پنج: محاکمه

۱

محاکمه روز پنج‌شنبه ۲۲ مارس ساعت یازده صبح در اولد بیلی انجام می‌شد. آن موقع الوستون در محل کارش در نزدیکی میدل تمپل بود و پیشنهاد داده بود که او و جریمایا میکلدور، وکیل مدافع ویکهام، روز قبل از محاکمه به خانه‌ی خانواده‌ی گاردینر در گریسچرچ استریت بروند و آن‌جا جزئیات روند کار روز بعد را بررسی کنند و به داریسی بگویند چه شهادتی بدهد. الیزابت مایل بود دو روز در راه باشند، بنابراین چنین برنامه‌ریزی کردند که شب را در بنبری بمانند و در ساعت‌های اولیه‌ی بعدازظهر روز چهارشنبه، ۲۱ مارس، به لندن برسند. معمولاً وقت‌هایی که خانواده‌ی داریسی پمبرلی را ترک می‌کردند، گروهی از کارکنان ارشد جلو در می‌ایستادند، برای خداحافظی دست تکان می‌دادند، و سفر خوبی را برای‌شان آرزو می‌کردند، اما این عزیمت با بقیه‌ی عزیمت‌ها خیلی فرق داشت و فقط استوتون و خانم رینولدز با قیافه‌ای جدی بدرقه‌شان کردند، سفر خوبی را برای‌شان آرزو کردند و به خانواده‌ی داریسی اطمینان دادند که در زمان غیبت‌شان جریان زندگی در پمبرلی به همان ترتیبی ادامه خواهد یافت که باید ادامه یابد.

داشتن خانه‌ای در شهر برای داریسی مستلزم زحمت و نگرانی زیادی بود و زمانی که برای خرید، تماشای یک نمایش جدید یا بازدید از نمایشگاه، یا وقت‌هایی که داریسی می‌خواست وکیل یا

خیاطش را ببیند مدت کوتاهی در لندن اقامت داشتند، نزد خانواده‌ی هرست می‌ماندند و دوشیزه بینگلی نیز به آن‌ها می‌پیوست. خانم هرست داشتن مهمان را، به خودی خود، ترجیح می‌داد و برایش مهم نبود مهمانش چه کسی باشد، چرا که به نمایش گذاشتن شکوه خانه‌اش و تعداد کالسکه‌ها و خدمتکارهایش مایه‌ی مباهاتش بود، و دوشیزه بینگلی هم زبردستانه از دوستان برجسته و سرشناسش نام می‌برد و شایعات را درباره‌ی رسوایی‌های موجود در جمع‌های اشخاص سطح بالا منتقل می‌کرد. الیزابت همیشه، تا زمانی که همراهانش حس همدردی‌اش را بیدار نمی‌کردند، با خودنمایی‌ها و حرف‌های پوچ و بیهوده‌شان سرگرم می‌شد، و داریسی بر این باور بود که اگر روابط حسنه‌ی خانوادگی مستلزم دیدار او از کسانی است که کوچک‌ترین وجه مشترکی با آن‌ها ندارد، این به نفع آن‌ها خواهد بود تا او. اما خانواده‌ی هرست یا دوشیزه بینگلی در این سفر دعوت‌شان نکردند. اتفاقی ناخوشایند افتاده بود، یک رسوایی به بار آمده بود، و مصلحت بود که شخص خودش را کنار بکشد و خانواده‌ی داریسی توقع نداشتند خانواده‌ی هرست یا دوشیزه بینگلی را طی محاکمه ملاقات کنند. اما خانواده‌ی گاردینر بلافاصله و با گرمی دعوت‌شان کرد. در آن خانه‌ی آرام و راحت، که از خودنمایی هیچ خبری نبود، با شنیدن صداهای آرامی که هیچ خواسته‌ای نداشتند و هیچ توضیحی نمی‌خواستند، و آرامشی که احتمالاً برای آن آزمون سخت آماده‌شان می‌کرد، اطمینان خاطر پیدا می‌کردند و پشت گرم می‌شدند.

به مرکز لندن که رسیدند و درختان و سرسبزی هاید پارک را پشت سر گذاشتند، داریسی احساس کرد به مکانی غریب وارد شده، هوایی کثیف و نامطبوع را به مشام می کشد و جمعیتی مزاحم احاطه اش کرده اند. تا به حال در لندن آن قدر احساس بیگانگی نکرده بود. اصلاً نمی شد باور کرد که کشور در جنگ است؛ به ظاهر همه عجله داشتند و جوری راه می رفتند انگار فکرشان فقط به کار خودشان معطوف بود، اما هرازگاهی نگاه های رشک آمیز یا تحسین انگیزی را می دید که به کالسکه اش می افتاد. در مدتی که از خیابان های عریض تر و آشناتر عبور می کردند و کالسکه چپ از بین ویتترین های پر زرق و برق و روشن، کالسکه ها، گاری ها، ارابه ها و درشکه های شخصی، که عبور را تقریباً غیرممکن می کردند، راهش را با احتیاط باز می کرد، او و الیزابت، هیچ کدام، حرفی نزدند. اما سرانجام به گریسچرچ استریت پیچیدند و زمانی که به خانه ی گاردینر رسیدند، در باز شد و آقا و خانم گاردینر برای خوشامدگویی بیرون دویدند و کالسکه چپ را به اسطبل های پشت خانه راهنمایی کردند. چند دقیقه بعد چمدان را آوردند و الیزابت و داریسی به آرامش و امنیتی قدم گذاشتند که تا پایان محاکمه مأمن شان بود.

۲

الوستون و جریمایا میکلدور بعد از شام آمدند تا راهنمایی ها و توصیه های لازم را بکنند و یک ساعت نشده، با

ابراز بهترین آرزوها و امیدها رفتند. آن شب یکی از بدترین شب‌های
 زندگی دارسی بود. خانم گاردینر، که بی‌نهایت مهمان‌نواز بود،
 اطمینان حاصل کرده بود که همه چیز برای آسایش الیزابت و
 دارسی در اتاق خواب فراهم باشد، علاوه بر دو تخت خواب گرم و نرم
 در اتاق، میزی هم وسطشان بود با یک تنگ آب، چند کتاب و یک
 جعبه بیسکویت. گریسچرچ استریت کاملاً ساکت نبود، اما غرغر و
 جیرجیر کالسکه‌ها و فریادهایی که گه‌گاه بلند می‌شد و با سکوت
 پمبرلی کاملاً در تضاد بود معمولاً آن‌قدر بلند نبود که دارسی را از
 خواب بیدار کند. دارسی سعی کرد نگرانی از نتیجه‌ی روز بعد را
 کنار بگذارد، اما ذهنش درگیر افکاری آزاردهنده‌تر شده بود. گویی
 شبخ خودش کنار تخت ایستاده بود و او را با نگاهی متهم می‌کرد،
 نگاهی کم و بیش نکوهش‌آمیز بود و برهان آوردن‌ها و
 کیفرخواست‌هایی در گوشش می‌پیچید که فکر می‌کرد خیلی وقت
 پیش به دست فراموشی سپرده بوده، اما این تصور ناخواسته واضح‌تر
 و قانع‌کننده‌تر جلو چشمش می‌آمد. کار خود او بود، و نه هیچ‌کس
 دیگری، که ویکهام باجناب و عضوی از خانواده‌اش شد. فردا ناگزیر
 بود شهادتی دهد که به بردن دشمنش پای چوبه‌ی دار یا آزادی‌اش
 کمک می‌کرد. حتی اگر هیئت‌منصفه به «بی‌گناهی» رأی می‌داد،
 این محاکمه ویکهام را به پمبرلی نزدیک‌تر می‌کرد و اگر او را
 گناهکار می‌دانست و اعدام می‌شد، دارسی هراس و معصیتی را به
 دوش می‌کشید که برای پسرهایش و نسل‌های آینده نیز به ارث
 می‌ماند.

او از ازدواجش پشیمان نبود؛ مثل این بود که بگوید از تولد

خودش پشیمان است. این ازدواج برایش شادی‌ای به ارمغان آورده بود که هرگز فکر نمی‌کرد ممکن باشد، عشقی که ثمره‌اش دو پسر خوشگل و سلامت بود که در اتاق کودک در پمبرلی به خواب فرو رفته بودند، نشانه‌ی تعهد و دلگرمی‌اش بود. اما وصلتش برخلاف تمام اصولی بود که از کودکی بر زندگی‌اش حاکم بوده، تمام اعتقاداتی که به خاطرات والدینش، پمبرلی و مسئولیت در قبال طبقه و ثروت مدیون بود. به‌هرحال علی‌رغم علاقه‌ی شدیدی که به الیزابت داشت، می‌توانست خودش را کنار بکشد، همان‌طور که حدس می‌زد سرهنگ فیتزویلیام خودش را کنار کشیده بود. تاوانی که او برای ازدواج ویکهام با لیدیا پرداخت کرده بود الیزابت بوده. ملاقاتش را با خانم یانگ به یاد آورد. مهمانخانه در محله‌ای مناسب در مارلبین قرار داشت و آن خانم نمونه‌ی کامل یک مالک شایسته و مهربان بود. صحبت‌های‌شان را به یاد آورد.

«فقط آقایان جوانی را از خانواده‌های محترم می‌پذیرم که خانه را به منظور کار کردن در پایتخت ترک کرده‌اند و به‌طور مستقل مشغول کار شده‌اند. والدین‌شان می‌دانند که به پسرهای‌شان غذای خوب می‌رسد و از‌شان مراقبت می‌شود و نگاهی سختگیر رفتارشان را می‌پاید. سالیان درآمدی بیش از حد کفایت داشته‌ام و حالا که شرایطم را توضیح داده‌ام می‌توانیم درباره‌ی معامله صحبت کنیم. اما اول یک نوشیدنی برای‌تان بیاورم؟»

دارسی نوشیدنی را بدون تعارف رد کرده بود و آن خانم گفته بود:

«من زنی اهل معامله‌ام و به نظرم کمی وفاداری به

تعارف‌های رسمی هیچ‌وقت ضرری ندارد اما به‌هرحال می‌توانیم این تعارفات را کنار بگذاریم. می‌دانم دنبال چه چیزی هستید، می‌خواهید بدانید جورج ویکهام و لیدیا بنت کجا هستند. شاید بهتر باشد مذاکره را با بالاترین مبلغی شروع کنیم که حاضرید در ازای این اطلاعات بپردازید و به شما اطمینان می‌دهم که این اطلاعات را از هیچ‌کس دیگری جز من نمی‌توانید کسب کنید.»

البته مبلغ پیشنهادی داری کافی نبود اما در آخر به توافق رسیدند و داری مهمانخانه را جوری ترک کرد انگار آن‌جا طاعون داشت. و این اولین مبلغ گزافی بود که قبل از این که جورج ویکهام راضی شود با لیدیا بنت ازدواج کند باید پرداخت می‌شد. الیزابت، خسته از سفر، بلافاصله بعد از شام به بستر رفت. داری که به اتاق خواب رفت، الیزابت خوابیده بود و داری چند دقیقه‌ای ساکت کنار تخت زنش ایستاد و صورت زیبا و آرامش را نگاه کرد؛ دست‌کم تا چند ساعت دیگر از نگرانی خلاص می‌شد. داری که به تخت خواب رفت، در جست‌وجوی تسکینی که حتی بالش‌های نرم نیز فراهم نمی‌کردند با بی‌قراری غلت زد، اما درنهایت احساس کرد دارد به خواب می‌رود.

۳

الوستون صبح زود از دفتر کارش راهی اولد بیلی شده بود و داری چند دقیقه‌ای قبل از ساعت ده و نیم وارد سرسرای مجللی

شد که به اتاق جلسه‌ی محاکمه منتهی می‌شد. بلافاصله احساس کرد وارد قفسی شده که صدای حرف مردم در آن مثل جیک‌جیک پرنده‌ها غلغله به راه انداخته است. محاکمه نیم ساعت دیگر شروع می‌شد، با این حال صندلی‌های جلو با خانم‌های شایعه‌پراکن در لباس‌های باب روز پر شده بود و ردیف‌های عقب به سرعت پر می‌شدند. به نظر می‌رسید همه‌ی اهالی لندن آن‌جا بودند،

بی‌بضاعت‌ها خودشان را کنار یک‌دیگر با سر و صدا جا می‌دادند. با این‌که داریسی احضاریه‌اش را به مأموران جلو در نشان داده بود، هیچ‌کس به او نگفت کجا بنشیند و درواقع کوچک‌ترین توجهی هم به او نکردند. آن روز برای ماه مارس گرم بود و هوای اتاق گرم و مرطوب می‌شد و بویی ناخوشایند از ترکیب بوی بدن‌های شسته نشده و عطر می‌گرفت. گروهی وکیل نزدیک جایگاه قاضی ایستاده بودند و جوری خودمانی با هم‌دیگر صحبت می‌کردند انگار در اتاق پذیرایی بودند. الوستون را بین‌شان دید و به محض این‌که چشم وکیل جوان به داریسی افتاد، جلو آمد تا سلام کند و صندلی‌هایی را که برای شاهد‌ها در نظر گرفته شده بود نشان دهد.

الوستون گفت: «وکیل‌ها فقط شما و سرهنگ را احضار می‌کنند تا درباره‌ی پیدا کردن جسد دنی شهادت دهید. مثل همیشه وقت تنگ است و اگر شهادتی مشابه، بدون این‌که ضروری باشد، تکرار شود، جناب قاضی بی‌طاقت می‌شود. من نزدیک‌تان خواهم نشست؛ شاید فرصتی پیش بیاید که بتوانیم حین محاکمه با هم حرف بزنیم.»

و سپس همه‌همه خوابید، گویی صدا را با یک چاقو بریده باشند.

جناب قاضی وارد اتاق محاکمه شد. قاضی مابری با اعتماد به نفس و محترم بود، اما مردی خوش قیافه نبود و صورت ریزش، که فقط چشمان تیره اش در آن به چشم می آمد، زیر کلاه گیزی بلند تقریباً پنهان شده بود و حیوانی فضول را برای داری تداعی می کرد که از لانه اش سرک می کشید. وکلای مشاور از هم دیگر جدا شدند و به همراه منشی روی صندلی های خود نشستند و دوباره نظم و ترتیب گرفتند و اعضای هیئت منصفه به صف سمت جایگاه خود رفتند. ناگهان زندانی با دو مأمور پلیس در هر طرفش در جایگاه متهم ایستاد. داری از ظاهر ویکهام یکه خورد. علی رغم غذایی که مرتب از بیرون برایش برده بودند، لاغرتر شده بود و صورتش با عضلات منقبض رنگ پریده بود، داری فکر کرد این رنگ پریدگی بیش تر به سبب مشخص شدن نتیجه در آن روز است تا ماه ها ماندن در حبس. داری، خیره به او، اصلاً متوجه شروع محاکمه، کیفرخواستی که با صدای بلند خوانده شد، انتخاب هیئت منصفه، و اجرای مراسم سوگند نشد.

ویکهام در جایگاه متهم خشک و رسمی ایستاده بود و وقتی از او پرسیدند آیا آن اتهام را قبول دارد، با لحنی محکم گفت که «مقصر نیست». هنوز، با وجود رنگ پریدگی و غل و زنجیر، خوش قیافه بود. و سپس داری چهره های آشنا دید. آن زن باید به کسی رشوه داده باشد که گذاشته بودند در ردیف اول بین خانم ها بنشیند. خودش را سریع و بی سر و صدا روی یک صندلی جا داده بود. بین تکان های بادبزنها و بالا و پایین رفتن های کلاه های باب

روز نشسته بود و جنب نمی‌خورد. داری در اولین نگاه نیم‌رخش را دید، سپس زن سرش را برگرداند و با این‌که آن دو جوری نگاه کردند انگار هم‌دیگر را نمی‌شناسند، داری شک نداشت که او خانم یانگ است؛ همان یک نگاه کافی بود تا مطمئن شود.

داری نمی‌خواست با آن زن چشم در چشم شود، اما با نگاه‌های زیرچشمی گاه و بی‌گاه به آن سوی اتاق جلسه متوجه شد پیراهنی گران‌قیمت به تن دارد که زیبایی و دامن پف‌دار و پر زرق و برقش مناسب آن مکان نبود. کلاهی مزین به روبان‌های ارغوانی و سبز چهره‌ای را در برگرفته بود که به جوانی و شادابی همان روزی بود که برای اولین دفعه یک‌دیگر را دیده بودند. زمانی که داری و سرهنگ فیتزویلیام به پمبرلی دعوتش کرده بودند تا خودش را برای استخدام به عنوان مراقب جورجیانا معرفی کند همین جوری لباس پوشیده بود، خودش را جلو آن دو مرد جوان خانمی خوش‌سخن، قابل اعتماد و اصیل نشان داده بود که جوان‌ها را عمیقاً درک می‌کند و از مسئولیت‌هایی آگاه است که بر عهده‌اش گذاشته می‌شود. وقتی داری بعد از مدت‌ها جست‌وجو در آن خانه‌ی آبرومند در مارلیبن یافته بودش، ظاهرش جور دیگری بود، هرچند خیلی متفاوت نبود. نمی‌دانست چه چیزی آن زن و ویکهام را به یک‌دیگر مرتبط می‌کند، اما هرچه بود آن قدر قوی بود که او را واداشته بود میان زنانی بنشیند که از تماشای جنگیدن یک انسان برای زندگی‌اش سرگرم می‌شدند.

مدعی‌العموم که شروع کرد به صحبت کردن، داری می‌توجه
تغییری در خانم یانگ شد. هنوز صاف نشسته بود اما به جایگاه
متهم با تمرکز و هیجان خیره شده بود، گویی می‌خواست با سکوت
و نگاه پیغامی را به زندانی برساند، شاید امید دهد یا به صبوری
تشویقش کند. این نگاه فقط چند ثانیه طول کشید اما برای داری
لحظه‌ای بود که تمام شکوه رنگ‌های محکمه، لباس قرمز روشن
قاضی، و رنگ‌های روشن لباس‌های حضار دیگر به چشم نمی‌آمد و
فقط آن دو نفر و توجه‌شان به یک‌دیگر را می‌دید.

«اعضای محترم هیئت‌منصفه، پرونده‌ای که پیش روی‌تان دارید
برای همگی مان بسیار تکان‌دهنده است، مرگ وحشیانه‌ی افسر
سابق ارتش به دست دوست و هم‌قطار قدیمی‌اش. با وجود این‌که
بخش زیادی از این اتفاق یک راز باقی خواهد ماند، چون تنها کسی
که می‌تواند شهادت دهد خودِ متهم است، حقایق بارز، روشن و
مبهره‌اند و با مدرک به شما ارائه خواهند شد. متهم به همراه
سروان دنی و خانم ویکهام مهمانخانه‌ی گرین‌من واقع در روستای
پمبرلی، دربیشر، را حدود ساعت نه شب جمعه چهاردهم اکتبر
ترک کرد که از طریق بیشه‌زار به عمارت پمبرلی برود تا خانم
ویکهام برای یک شب یا مدتی نامشخص آن‌جا بماند، شوهرش و
سروان دنی می‌خواستند به کینگز آرمز در لمبتون بروند. حرف‌های
یک شاهد را درباره‌ی درگیری لفظی متهم و سروان دنی

در مهمانخانه خواهید شنید و همین‌طور حرف‌هایی را که سروان دنی زده بود، قبل از این‌که کالسکه را ترک کند و به بیشه‌زار بدود. سپس ویکهام دنبالش رفت. صدای چند شلیک شنیده شد و چون ویکهام برنگشت، پریشانی و نگرانی باعث شد خانم ویکهام به پمبرلی برود و گروه نجات اقدام کرد. شهادت دو شاهد را درباره‌ی پیدا کردن جسد خواهید شنید که آن لحظه‌ی مهم را به وضوح به یاد می‌آورند. متهم، خون‌آلود، کنار قربانی‌اش زانو زده بود و دو بار به واضح‌ترین شکل ممکن اعتراف کرد که دوستش را به قتل رسانده است. شاید موارد زیادی در مورد این پرونده، ناشناخته و مرموز باشد اما این حقیقت روشن است: متهم اعتراف کرده و اعترافش را تکرار هم کرده، و به شما اطمینان می‌دهم که این اعتراف کاملاً واضح و صریح بوده. گروه نجات دنبال هیچ قاتل دیگری نگشت، آقای دارسی ترتیبی داد تا ویکهام تحت نگرهبانی باشد و بلافاصله قاضی محلی را خبر کرد و علی‌رغم جست‌وجوی گسترده و دقیق هیچ مدرکی پیدا نشد که نشان دهد غریبه‌ای آن شب در بیشه‌زار بوده. ساکنان کلبه‌ی بیشه‌زار، یعنی خانمی میان‌سال، دخترش و مرد جوانی در شرف مرگ به احتمال زیاد نمی‌توانستند از سنگ سنگینی به عنوان سلاح استفاده کنند که زخم مرگبار را به وجود آورده بوده. شهادتی را خواهید شنید در این باره که چنین سنگی احتمالاً در بیشه‌زار پیدا می‌شود و ویکهام، که از کودکی آن بیشه‌زار را می‌شناخته، می‌دانسته کجا دنبال چنین سنگی بگردد. این جنایتی خبیثانه است. یک پزشک تأیید

خواهد کرد که ضربه به پیشانی مقتول بیش‌تر به منظور ناتوان کردن او بوده و ضربه‌ی مهلک زمانی وارد شده که سروان دنی، که خون جاری شده از پیشانی جلو دیدش را می‌گرفته، سعی به فرار داشته. تصور قتلی بزدلان‌تر و ظالمانه‌تر از این سخت است. نمی‌شود سروان دنی را زنده کرد اما می‌شود عدالت را در موردش اجرا کرد و من مطمئنم که شما اعضای محترم هیئت‌منصفه در دادن رأی اتهام تردید نخواهید کرد. حالا اولین شاهد را برای دادخواهی احضار می‌کنم.»

۵

یک نفر با صدای بلند اعلام کرد «ناتانیل پیگوت»، و صاحب مسافرخانه‌ی گرین من تقریباً بلافاصله در جایگاه شاهد ایستاد و انجیل را با کمی تشریفات بالا برد و سوگند خورد. کت و شلوار روز یک‌شنبه‌اش را پوشیده بود، همان که همیشه در کلیسا می‌پوشید، اما این دفعه لباسش را با اعتمادبه‌نفس مردی به تن کرده بود که در آن‌ها احساس راحتی می‌کند، و دقیقه‌ای اعضای هیئت‌منصفه را با نگاهی خریدارانه با دقت جوری برانداز کرد که متقاضی‌های مایوس‌کننده را برای استخدام در مهمانخانه نگاه می‌کرد. آخر سر به مدعی‌العموم خیره شد، گویی خیالش راحت بود که می‌تواند به هرچه سر سایمون کارترایت بپرسد پاسخ دهد. نام و نشانی‌اش را پرسیدند و او پاسخ داد: «ناتانیل پیگوت».

مالک مهمانخانه‌ی گرین من در روستای پمبرلی، دریشتر، هستم.»
شهادتش روشن و واضح بود و خیلی طول نکشید. در پاسخ به
سؤال‌های مدعی‌العموم برای دادخواهی، به قاضی و هیئت‌منصفه
گفت که جورج ویکهام، خانم ویکهام و سروان دنی مرحوم، روز
جمعه، چهاردهم اکتبر سال گذشته، با کالسکه‌ای کرایه‌ای به
مهمانخانه رسیدند. آقای ویکهام غذا و شراب سفارش داد و
کالسکه‌ای درخواست کرد که خانم ویکهام را همان شب به پمبرلی
ببرد. زمانی که آن دو آقا در بار بودند، خانم ویکهام به
مسافرخانه‌چی گفته بود که قصد داشت شب را در پمبرلی بماند تا
بتواند روز بعد در مهمانی رقص لیدی آن شرکت کند.
«کاملاً هیجان‌زده به نظر می‌رسید.»

در پاسخ به سؤال‌های بعدی گفت آقای ویکهام به او گفته بود پس
از توقف در پمبرلی، باز کالسکه را نیاز دارد تا به کینگز آرمز در
لمبتون برود و او و سروان دنی شب را آن‌جا می‌مانند و صبح روز
بعد راهی لندن می‌شوند.

آقای کارترایت گفت: «بنابراین در آن هنگام هیچ حرفی در این باره
زده نشد که آقای ویکهام نیز در پمبرلی می‌ماند؟»

«من چیزی نشنیدم، قربان، حرفی در این باره نزدند. همان‌طور که
بعضی‌های‌مان می‌دانیم، آقای ویکهام را در پمبرلی نمی‌پذیرفتند.»

زمزمه‌ای در جلسه سر گرفت. داریسی ناخودآگاه سر جایش
خشکش زد. زودتر از آن‌چه توقع داشت، داشتند به موضوع
خطرناک

نزدیک می‌شدند. به مدعی‌العموم چشم دوخت اما می‌دانست اعضای هیئت‌منصفه داشتند او را نگاه می‌کردند. سایمون کارترایت، پس از لحظه‌ای مکث، موضوع را عوض کرد.

«آقای ویکهام پول غذا و نوشیدنی و کرایه‌ی کالسکه را به شما پرداخت کرد؟»

«بله قربان، زمانی که در بار بودند. سروان دنی به آقای ویکهام گفت "خودت سفارش دادی، خودت هم باید پرداخت کنی. من فقط برای لندن پول دارم."»

«آیا آن‌ها را دیدید که سوار کالسکه شدند؟»

«بله قربان. حدود هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی شب بود.»

«و زمانی که راه افتادند، آیا متوجه شدید رفتارشان چگونه بود؟ منظورم رفتار دو آقا با یک‌دیگر است.»

«متوجه چیزی نشدم آقا. داشتم دستورات لازم را به پرت

کالسکه‌چی می‌دادم. خانم هم داشت به او اخطار می‌داد که وقتی

صندوقش را در کالسکه می‌گذارد مراقب باشد، چون پیراهن

مخصوص مهمانی رقص در آن بود. فقط دیدم که سروان دنی ساکت

بود، درست مثل زمانی که در بار می‌نوشیدند.»

«آیا هر دو آقا در نوشیدن افراط کردند؟»

«سروان دنی فقط ایل نوشید، بیش‌تر از یک پاینت هم نشد. آقای

ویکهام چند پاینتی نوشید و سپس رفت سراغ ویسکی. زمانی که راه

افتادند، صورتش سرخ شده بود و تلوتلو می‌خورد اما واضح حرف

می‌زد، گرچه بلند، و خودش بدون کمک سوار کالسکه

شد.»

«سوار کالسکه که شدند، شنیدید حرفی با هم بزنند؟»
«نه قربان، تا جایی که به یاد می‌آورم چیزی نگفتند. خانم پیگوت
به من گفت که شنیده بود آن دو آقا با هم بحث می‌کردند، اما این
قبل از سوار شدن به کالسکه بود.»

«خودمان حرف‌های زن‌تان را خواهیم شنید. آقای پیگوت، من
سؤال دیگری ندارم، اگر آقای میکلدور هم سؤال نداشته باشد،
می‌توانید بنشینید.»

آقای میکلدور که برخاست، ناتانیل پیگوت سرش را برگرداند و
وکیل مدافع را با اعتماد به نفس نگاه کرد.
«پس هیچ‌کدام از آن دو آقا حرفی نزدند. فکر می‌کنید خوشحال
بودند از این که با هم سفر می‌کردند؟»

«خودشان نگفتند که خوشحال نبودند، آقا، و زمانی که آماده‌ی
سفر شدند بحثی بین‌شان درنگرفت.»
«به هم‌دیگر پرخاش هم نکردند؟»
«نه، آقا، من متوجه چیزی نشدم.»

بازپرسی از شاهد تمام شد و ناتانیل پیگوت جایگاه را جوری با
رضایت ترک کرد انگار می‌خواست اثری مطلوب از خود برجای
گذارد.

سپس مارتا پیگوت احضار شد و آن زن خپل که خودش را از میان
گروهی هوادار که زیر لبی به او روحیه می‌دادند بیرون کشید و شق
و رق سمت جایگاه رفت، همه‌های در گوشه‌ی اتاق جلسه سر
گرفت. زن کلاهی مزین به روبان‌های سرخابی براق به سر داشت

که نو به نظر می‌رسید، بدون شک آن را برای نشان دادن اهمیت آن روز خریده بود. اگر کلاه را آن جوری روی موهای طلایی روشن کپه شده‌اش نمی‌گذاشت و وقت و بی‌وقت بهش دست نمی‌زد، جوری که انگار مطمئن نبود هنوز سر جایش است، کلاهش تحسین‌برانگیزتر می‌شد. به قاضی خیره شد تا این که مدعی‌العموم بلند شد و پس از سر تکان دادن رو به قاضی، با زن حرف زد. خانم پیگوت نام و نشانی‌اش را گفت و با لحنی واضح سوگند یاد کرد و حرف‌های شوهرش را درباره‌ی ورود ویکهام و سروان دنی تأیید کرد. داری درگوشی به الوستون گفت: «در بازپرسی احضارش نکردند که شهادت دهد. این روش جدید است؟» الوستون گفت: «بله، و ممکن است خطرناک باشد.» سایمون کارترایت پرسید: «رابطه‌ی کلی بین آقا و خانم ویکهام و سروان دنی در مهمانخانه چگونه بود؟ خانم پیگوت، به نظرتان از همراهی یک‌دیگر شاد بودند؟» «نه، آقا. خانم ویکهام سر حال بود و می‌خندید. او خانمی رک و خوش‌مشراب است، آقا، و در بار که بودیم به من و آقای پیگوت گفت قصد دارد به مهمانی لیدی آن برود و از این بابت کلی سرگرم می‌شود چون آقا و خانم داری اصلاً نمی‌دانستند او به آن جا می‌رود و نمی‌توانستند در شبی توفانی راهش ندهند. سروان دنی خیلی ساکت بود اما آقای ویکهام بی‌قرار بود، انگار می‌خواست آن جا را ترک کند.» «و آیا متوجه جر و بحثی شدید؟ بگومگو کردند؟»

آقای میکلدور بلافاصله از جایش بلند شد تا شکایت کند که این محاکمه دارد شاهد و روند سؤال کردن را به مسیری خاص می‌کشاند.

«چیزی از حرف‌های سروان دنی و آقای ویکهام را شنیدید؟»
خانم پیگوت منظورش را سریع گرفت. «زمانی که در مهمانخانه بودند، نه، آقا، اما پس از صرف گوشت سرد و نوشیدنی، خانم ویکهام درخواست کرد چمدانش را به طبقه‌ی بالا ببرند تا بتواند قبل از عزیمت به پمبرلی لباس‌هایش را عوض کند. گفت پیراهن مهمانی رقص را نمی‌پوشد اما لباسی به تن می‌کند که برای ورودش زیبا و مناسب باشد. سالی، خدمتکارم، را برای کمک فرستادم. بعد به توالت حیاط رفتم و در دستشویی را که باز کردم - در را آهسته باز کردم - تا بیرون بیایم، آقای ویکهام و سروان دنی را دیدم که داشتند با هم حرف می‌زدند.»

«شنیدید چه می‌گفتند؟»

«بله، آقا. بیش از دو سه متر با من فاصله نداشتند. دیدم که رنگ سروان دنی پریده بود. گفت "از اول تا آخرش حقه‌بازی بوده. تو خیلی خودخواهی. اصلاً احساسات یک زن را درک نمی‌کنی."»
«مطمئنید که همین حرف‌ها را زدند؟»

خانم پیگوت تردید کرد. «خب، آقا، احتمال دارد ترتیب لغات را کمی قاطی کرده باشم، اما سروان دنی گفت که آقای ویکهام خودخواه است و احساسات زن‌ها را درک نمی‌کند و از اول تا

آخرش حقه‌بازی بوده.»

«و بعد چه شد؟»

«خب، چون نمی‌خواستم آقایان مرا ببینند که از توالت بیرون می‌آیم، در را دوباره بستم اما کامل نبستم و از لای در نگاه کردم تا ببینم کی می‌روند.»

«و حاضرید قسم بخورید که دقیقاً همین حرف‌ها را شنیدید؟»

«خب، قسمم را خورده‌ام آقا. الان دارم با سوگند شهادت می‌دهم.»

«درست است خانم پیگوت، و خوشحالم که شما از اهمیت این امر مطلعید. داخل مهمانخانه که برگشتید چه اتفاقی افتاد؟»

«آقایان زود به داخل برگشتند، آقا، و آقای ویکهام به طبقه‌ی بالا، به اتاقی رفت که من برای زنش نگه داشته بودم. تا آن موقع حتماً خانم ویکهام لباسش را عوض کرده بود، چون آقای ویکهام دوباره پایین آمد و گفت که چمدان را بسته‌اند و آماده است تا آن را در کالسکه بگذارند. آقایان پالتوهای‌شان را پوشیدند و آقای پیگوت پرت را صدا کرد تا کالسکه را براند.»

«حال آقای ویکهام در آن هنگام چگونه بود؟»

خانم پیگوت لحظه‌ای سکوت کرد، انگار مطمئن نبود منظور را درست فهمیده باشد.

مدعی‌العموم با کمی بی‌صابری گفت: «هشیار بود یا نشانه‌هایی

از مستی را می‌شد در او دید؟»

«البته می‌دانستم که نوشیده بود، آقا، و به نظر می‌رسید بیش از حد نوشیده باشد. احساس کردم خداحافظی که کرد، واضح حرف نمی‌زد. اما هنوز سرپا بود و خودش بدون کمک سوار کالسکه شد و رفتند.»

سکوتی برقرار شد. مدعی‌العموم کاغذهایش را بررسی کرد، سپس گفت: «متشکرم خانم پیگوت. می‌شود چند لحظه در جایگاه بمانید؟»

جریمایا می‌کلدور از جایش بلند شد. «خب، اگر هم چنین مکالمه‌ی خصومت‌آمیزی بین آقای ویکهام و سروان دنی بوده - بگذارید بگوییم اختلاف‌نظر - به داد و فریاد و خشونت منجر نشده. زمانی که شنیدید دو آقا داشتند با هم در حیاط حرف می‌زدند، آیا دیدید که به هم‌دیگر دستی هم بزنند؟»

«نه، آقا، من چیزی ندیدم. این حماقت آقای ویکهام را می‌رساند اگر می‌خواست سروان دنی را به مبارزه بطلبد. می‌توانم بگویم سروان دنی حدود ده سانتی‌متر از او بلندتر بود و سنگین وزن‌تر از او نیز بود.»

«و سوار کالسکه که شدند، آیا دیدید که یکی‌شان مسلح باشد؟»
«سروان دنی بود، آقا.»

«بنابراین شما می‌گویید که سروان دنی، حالا نظرش درباره‌ی هم‌سفرش هرچه که بوده، می‌توانسته با او در یک کالسکه سفر کند بدون این که نگران درگیری فیزیکی باشد؟ او قدبلندتر و

سنگین تر بود و سلاح داشت. همین چیزها را به خاطر می‌آورد؟»

«حدس می‌زنم همین‌طور بود، آقا.»

«خانم پیگوت، حدس زدن کافی نیست. دیدید که دو آقا سوار

کالسکه شدند و سروان دنی، که بلندتر بود، تفنگ داشت؟»

«بله، آقا.»

«بنابراین حتی با وجودی که بحث کرده بودند، از این که با هم سفر

می‌کردند نگران نشدید؟»

«خانم ویکهام همراهشان بود، آقا. با وجود یک خانم در کالسکه

کتک کاری نمی‌کردند. و پرت احمق نیست. اگر مشکلی پیش

می‌آمد، کالسکه را با سرعت به مهمانخانه برمی‌گرداند.»

جریمایا میکلدر جلوتر رفت تا آخرین سؤال را بپرسد. «خانم

پیگوت، چرا این حرف‌ها را در بازپرسی نزدیدی؟ اهمیت این شواهد را

نمی‌دانستید؟»

«آقا، کسی از من سؤال نکرد. آقای براونریگ تازه بعد از بازپرسی به

مهمانخانه آمد و از من پرسید.»

«اما خودتان قبل از صحبت کردن با آقای براونریگ حتماً

می‌دانستید که شاهد چیزهایی بوده‌اید که باید در بازپرسی مطرح

می‌شد؟»

«آقا، فکر کردم اگر لازم باشد حرفی بزنم، از محکمه خودشان مرا

احضار خواهند کرد و نمی‌خواستم تمام اهالی لمبتون به من

بخندند. شرمساری بزرگی است که وقتی خانمی به توالی می‌رود،

مردم او را ببینند. آقای میکلدور، خودتان را جای من بگذارید.»
صدای خنده کم و بیش بلند شد. آقای میکلدور گفت که سؤال دیگری ندارد و خانم پیگوت، که کلاهش را محکم‌تر از قبل روی سرش نگه داشته بود، با رضایتی پنهانی و در میان زمزمه‌های تبریک هوادارانش با قدم‌های سنگین سمت صندلی‌اش رفت.

روشی که سایمون کارترایت در محاکمه در پیش گرفته بود سرانجام مشخص شد و داریسی زیرکی‌اش را تحسین می‌کرد. ماجرا صحنه به صحنه بازگو می‌شد، باعث می‌شد انسان انسجام داستان را بپذیرد و باورش کند و این روند جوری در جلسه‌ی محاکمه پیش می‌رفت گویی منتظر صحنه‌ای هیجان‌انگیز در یک نمایش باشید. اما این روند هرچه که بود، داریسی فکر کرد آیا سرگرمی مردم این است که محکوم شدن کسی را به قتل تماشا کنند؟ هنرپیشه‌ها مناسب صحنه‌ای لباس می‌پوشیدند که باید در آن بازی می‌کردند، قبل از این که هنرپیشه‌ی بعدی وارد صحنه شود مردم با خوشحالی حرف می‌زدند و پیش‌بینی می‌کردند و سپس لحظه‌ی هیجان‌انگیز از راه می‌رسید؛ هنرپیشه‌ی اصلی به جایگاه می‌رفت، جایی که از آن هیچ راه گریزی نبود، و با صحنه‌ی آخر روبه‌رو می‌شد: مرگ یا زندگی. قانون انگلیس عملاً چنین بود، قانونی که کل اروپا آن را ارج می‌نهاد، و چگونه می‌شد چنین تصمیمی را با فرجام وحشتناکش با عدالتی بیش از این گرفت؟ داریسی را به جلسه‌ی محاکمه احضار کرده بودند اما با نگاه کردن به حاضران در اتاق، به رنگ‌های درخشان و موهایی که باب روز آرایش شده بود و شلختگی فقرا، شرمسار شد که جزئی از آنهاست.

جورج پرت را برای شهادت دادن فراخواندند. در جایگاه پیرتر از آن‌چه داریسی در خاطر داشت به نظر می‌آمد. لباس‌هایش تمیز

بود اما نو نبود و موهایش را آشکارا تازه شسته بود و دور صورتش
رگه‌هایی مات و خشک به جا مانده بود و قیافه‌اش مثل دلچکی
بهت‌زده شده بود. به آرامی قسم خورد، جوری به کاغذ زل زده بود
انگار نوشته‌اش به زبان خارجی باشد، سپس با نگاه ملتسمانه‌ی
کودکی تخس به کارترایت چشم دوخت.
آشکارا مدعی‌العموم به این نتیجه رسیده بود که آن رأفت مؤثرترین
ابزار است.

گفت: «آقای پرت، شما سوگند یاد کرده‌اید و این کار به این معنی
است که قسم خورده‌اید پاسخ‌های‌تان به سؤال‌های من و هرچه در
این محکمه می‌گویید حقیقت باشد. حالا از شما می‌خواهم هر
آن‌چه در جمعه‌شب، چهاردهم اکتبر، اتفاق افتاد تعریف کنید.»
«از من خواستند آن دو آقا، یعنی آقای ویکهام و سروان دنی، و
خانم ویکهام را با کالسکه‌ی آقای پیگوت به پمبرلی ببرم، خانم را
جلو عمارت پیاده کنم و آقایان را تا کینگز آرمز در لمبتون برسانم.
اما، قربان، آقای ویکهام و سروان دنی هرگز به پمبرلی نرسیدند.»
«بله، خودمان می‌دانیم. شما چه‌طور به پمبرلی رفتید؟ از کدام
دروازه وارد شدید؟»

«از دروازه‌ی شمال غربی، قربان. و سپس از گذرگاه بیشه‌زار به
راهم ادامه دادم.»

«و چه اتفاقی افتاد؟ هنگام وارد شدن از دروازه دچار مشکل
نشدید؟»

«نه، قربان. جیمی مورگان دروازه را باز کرد. گفت هیچ کس اجازه ندارد از این دروازه عبور کند اما مرا می‌شناخت و وقتی به او گفتم از من خواسته‌اند خانم ویکهام را برای مهمانی رقص به عمارت ببرم، گذاشت عبور کنیم. یک کیلومتر یا همین حدود پیش رفته بودیم که یکی از آقایان - فکر می‌کنم سروان دنی - به شیشه ضربه زد تا توقف کنم، من هم همین کار را کردم. از کالسکه پیاده شد و به بیشه‌زار رفت. فریاد می‌زد که دیگر هیچ نقشی در آن ندارد و آقای ویکهام هر کار که می‌خواهد خودش بکند.»

«دقیقاً همین لغات را گفت؟»

پرت مکث کرد. «مطمئن نیستم، قربان. شاید گفت "هر کار می‌خواهی بکن، ویکهام. من دیگر هیچ نقشی در آن ندارم."»

«بعد چه شد؟»

«آقای ویکهام به دنبالش از کالسکه پیاده شد و گفت که او احمق است و باید برگردد، اما سروان برنگشت. بنابراین آقای ویکهام رفت دنبالش در بیشه‌زار. خانم از کالسکه پیاده شد و آقای ویکهام را صدا زد که برگردد و او را تنها نگذارد اما آقا توجهی نکرد. در بیشه‌زار که ناپدید شد، خانم دوباره سوار کالسکه شد و گریه‌ای جگرسوز سر داد. بنابراین ما هم همان‌جا ماندیم.»

«به ذهن‌تان نرسید به بیشه‌زار بروید؟»

«نه، قربان. نمی‌توانستم خانم ویکهام و اسب‌ها را تنها

بگذارم، بنابراین ماندم. اما بعد از مدتی صدای شلیک آمد و خانم ویکهام شروع کرد به جیغ زدن و به من گفت همه‌مان کشته خواهیم شد و باید کالسکه را تا جایی که می‌توانم سریع به پمبرلی برانم.»

«صدای شلیک‌ها نزدیک بود؟»

«مطمئن نیستم، قربان. اما آن‌قدر نزدیک بود که به وضوح شنیده شود.»

«صدای چند شلیک را شنیدید؟»

«سه یا چهار مرتبه شلیک شد. مطمئن نیستم، قربان.»

«بعد چه شد؟»

«به اسب‌ها تازیانه زدم تا راه بیفتند و سمت پمبرلی رفتیم، خانم تمام راه جیغ می‌کشید. جلو در که توقف کردیم، کم مانده بود خانم از کالسکه بیرون بیفتد. آقای دارسی و چند نفر دیگر جلو در بودند. نمی‌توانم به یاد آورم چه کسانی بودند اما فکر می‌کنم آقای دارسی و دو آقای دیگر و دو خانم بودند. خانم‌ها به خانم ویکهام کمک کردند تا به عمارت برود و آقای دارسی به من گفت پیش اسب‌ها بمانم چون باید او و چند آقای دیگر را به جایی می‌بردم که سروان دنی و آقای ویکهام از آن‌جا به بیشه‌زار رفته بودند. بنابراین منتظر ماندم، قربان. و سپس آقایی که الان می‌دانم سرهنگ فیتزویلیام است، خیلی سریع با اسبی از جاده آمد و به گروه ملحق شد. وقتی یک نفر تخت حمل مجروح و چند پتو و فانوس‌ها را آورد، سه آقا - آقای دارسی، سرهنگ و مردی دیگر که او را نمی‌شناختم - سوار

کالسکه شدند و به بیشه‌زار برگشتیم. بعد آن سه آقا پیاده شدند و جلو کالسکه پیش رفتند تا این‌که به گذرگاهی رسیدیم که به کلبه‌ی بیشه‌زار می‌رفت و سرهنگ رفت تا ببیند حال خانواده‌ی ساکن در کلبه خوب است و به آن‌ها بگوید که در را قفل کنند. بعد سه آقا راه را ادامه دادند تا این‌که به جایی رسیدیم که حدس می‌زدم سروان دنی و آقای ویکهام در آن ناپدید شدند. بعد آقای دارسی به من گفت همان‌جا منتظر باشم و آن‌ها به بیشه‌زار رفتند. «پرت، آن زمان حتماً خیلی مضطرب و هراسان شده بودید.» «بله، قربان. خیلی ترسیده بودم که کسی همراهم نبود، هیچ سلاحی نداشتم و انتظار خیلی طولانی به نظر می‌رسید، قربان. اما بعد صدای پای‌شان را شنیدم. جسد سروان دنی را با برانکارد آوردند و آقای سومی به آقای ویکهام که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، در سوار شدن به کالسکه کمک کرد. اسب‌ها را برگرداندم و آهسته به پمبرلی برگشتیم، سرهنگ و آقای دارسی تخت را پشت سر کالسکه حمل می‌کردند و آقای سوم در کالسکه کنار آقای ویکهام نشسته بود. بقیه‌ی ماجرا در ذهنم مغشوش است، قربان. به یاد می‌آورم که برانکارد را بردند و آقای ویکهام را که با صدای خیلی بلند فریاد می‌کشید و نمی‌توانست سرپا بایستد به عمارت بردند و از من خواستند منتظر بمانم. سرانجام سرهنگ بیرون آمد و به من گفت با کالسکه به کینگر آرمز بروم و اطلاع دهم که آن دو آقا

نمی‌آیند، اما قبل از این که فرصت کنند چیزی بپرسند، سریع برگردم و به گرین من که برگشتم، درباره‌ی اتفاقی که افتاده به هیچ کس حرفی نزنم مگر این که پلیس بیاید سراغم. سرهنگ گفت فردا مأمورها می‌آیند تا با من حرف بزنند. می‌ترسیدم وقتی برگردم آقای پیگوت از من سؤال کند اما او و خانم پیگوت به بستر رفته بودند. تا آن موقع باد خوابیده بود و باران شرشر می‌بارید. آقای پیگوت پنجره‌ی اتاق خوابش را باز کرد و پرسید همه چیز روبه‌راه است و خانم را در پمبرلی گذاشته‌ام یا نه. گفتم خانم در پمبرلی است و آقای پیگوت به من گفت کارهای مربوط به اسبها را انجام دهم و بعد بخوابم. داشتم از خستگی می‌مردم، قربان، و صبح روز بعد که پلیس آمد - تازه چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود - خواب بودم. برای مأمورها تعریف کردم چه اتفاقی افتاده بود، درست همین چیزهایی را که الان دارم برای شما تعریف می‌کنم، قربان، تا جایی که می‌توانستم به یاد آورم تعریف کردم و هیچ چیزی را پنهان نکردم.»

کارترایت گفت: «متشکرم آقای پرت. توضیحات‌تان خیلی واضح و روشن بود.»

آقای میکلدور بلافاصله از جایش بلند شد. «آقای پرت، چندتا سؤال از شما دارم. زمانی که آقای پیگوت از شما خواست آن جمع را به پمبرلی ببرید، اولین دفعه بود که آن دو آقا را با هم می‌دیدید؟»
«بله، آقا.»

«و رابطه‌شان چه‌طور به نظرتان آمد؟»

«سروان دنی خیلی ساکت بود و آقای ویکهام آشکارا مست بود، اما

بحث و دعوایی در کار نبود.»

«آیا سروان دنی با بی میلی سوار کالسکه شد؟»

«نه، آقا. با کمال میل سوار شد.»

«قبل از این که کالسکه را متوقف کنید، چیزی از حرف‌های‌شان

شنیدید؟»

«نه، آقا. با وجود باد و زمین ناهموار نمی‌شد صدای‌شان را شنید

مگر این که داد می‌کشیدند.»

«و داد نکشیدند؟»

«نه، آقا، من چیزی نشنیدم.»

«پس تا جایی که شما می‌دانید، آن جمع به خوبی و خوشی راهی

شد و شما دلیلی نمی‌دیدید که منتظر اتفاقی ناخوشایند باشید؟»

«نه، آقا، دلیلی نمی‌دیدم.»

«به من گفته‌اند که شما در بازپرسی به هیئت‌منصفه اعلام کرده‌اید

که در مهار کردن اسب‌ها در بیشه‌زار دچار مشکل شده بودید. حتماً

برای آن حیوان‌ها راه دشواری بود.»

«اوه، بله، آقا. به محض این که وارد بیشه‌زار شدند، ترسیدند، شیهه

می‌کشیدند و سم می‌کوبیدند.»

«حتماً مهار کردن‌شان برای شما سخت بوده.»

«بله، آقا، تقریباً سخت بود. هیچ اسبی دلش نمی‌خواهد در ماه

کامل به بیشه‌زار برود، هیچ آدمی هم نمی‌خواهد.»

«در مورد حرف‌هایی که سروان دنی هنگام پیاده شدن از

کالسکه زده بود مطمئنید؟»

«خب، آقا، شنیدم که گفت دیگر هیچ نقشی در آن ندارد و آقای ویکهام هر کار که دلش می‌خواهد بکند، تقریباً چنین چیزی گفت.»
«تقریباً چنین چیزی. متشکرم آقای پرت، سؤال دیگری ندارم.»
پرت از جایگاه بیرون رفت و بسیار خوشحال‌تر از زمانی بود که به جایگاه رفته بود.

الوستون با داریسی پیچ کرد: «تا این‌جا همه چیز خوب پیش رفت. میکلدور به شهادت پرت شک کرده. و حالا آقای داریسی، یا نوبت شما خواهد بود یا سرهنگ.»

۷

داریسی را که احضار کردند، از تعجب حرکتی ناگهانی کرد، هرچند می‌دانست که چیزی به نوبتش نمانده. در اتاق جلسه از میان ردیف‌هایی از چشمان کین‌توز عبور کرد و سعی کرد افکارش را کنترل کند. مهم این بود که بر اعصاب و رفتارش مسلط باشد. مصمم بود نگاهش را از نگاه خیره‌ی ویکهام، خانم یانگ یا مدعی‌العموم بدزدد؛ هر دفعه که داریسی ردیف اعضای هیئت‌منصفه را نگاه می‌کرد، مدعی‌العموم با نگاهی بسیار غیردوستانه به او زل می‌زد. حین پاسخ دادن به سؤال‌ها فقط مدعی‌العموم را نگاه می‌کرد و هرازگاهی نگاهی به اعضای هیئت‌منصفه یا قاضی

می‌انداخت که مثل بودا بی‌حرکت نشسته بود، چشم‌هایش نیمه بسته بود و دست‌های تپل و کوچکش را روی میز در هم قلاب کرده بود.

بخش اول بازپرسی راحت و آسان انجام شد. در پاسخ به سؤال‌ها، داری از شب قبل از مهمانی تعریف کرد، از این‌که چه کسانی حضور داشتند، از رفتن سرهنگ فیتزویلیام و دوشیزه داری، از رسیدن کالسکه با خانم ویکهام پریشان، و درنهایت از تصمیم‌گیری برای بازگرداندن کالسکه به گذرگاه بیشه‌زار برای این‌که ببینند چه اتفاقی افتاده بوده و آیا آقای ویکهام و سروان دنی کمک لازم داشتند یا نه.

سایمون کارترایت گفت: «انتظار خطر یا شاید اتفاقی ناگوار داشتید؟»

«به هیچ عنوان، آقا. امیدوار بودم، حتی انتظار داشتم، بدترین اتفاقی که برای آن آقایان افتاده این بوده باشد که یکی‌شان دچار سانحه‌ای خفیف در بیشه‌زار شده باشد و نتواند به راه رفتن ادامه دهد و ما آقای ویکهام و سروان دنی را سرِ راه ببینیم که با کمک یک‌دیگر یا به پمبرلی می‌آمدند یا به مهمانخانه برمی‌گشتند. خانم ویکهام گفت صدای شلیک شنیده بوده و پرت هم این حرف را تأیید کرد، همین موضوع مرا متقاعد کرد که کار عاقلانه تشکیل گروه نجات است. سرهنگ فیتزویلیام همان موقع برگشت، به گروه پیوست و مسلح بود.»

«البته ویسکنت هارتلپ خودش بعداً شهادت خواهد داد. ادامه بدهیم؟ می‌شود لطفاً ماجرای آن جست‌وجو در بیشه‌زار و حوادثی را شرح دهید که هنگام پیدا کردن جسد سروان دنی

اتفاق افتاد؟»

لازم نبود قبلاً داری تمرین کند که چه حرفی بزند، با وجود این، برای انتخاب لغاتی که باید به کار می‌برد و لحنی که باید با آن صحبت می‌کرد وقت گذاشته بود. به خودش گفته بود که در جلسه‌ی محاکمه قرار نبود ماجرای را در جمعی دوستانه تعریف کند. اختیار کردن سکوتی که فقط با صدای قدم‌ها و جیرجیر چرخ‌ها شکسته می‌شد عکس‌العملی خطرناک بود؛ تنها چیزی که در آن جا می‌خواستند حقیقت بود که به طرزی متقاعدکننده و واقعی بیان شود. داری تعریف کرد که سرهنگ گروه را برای مدتی کوتاه ترک کرد تا به خانم بیدول، پسرش در بستر مرگ و دخترش اخطار دهد که ممکن است در خطر باشند و به آن‌ها بگوید در را قفل کنند.

«آیا ویسکنت هارتلپ، زمانی که می‌خواست به کلبه برود، به شما گفت که چنین قصدی دارد؟»
«بله.»

«چه مدت طول کشید تا برگردد؟»

«فکر می‌کنم بیش‌تر از پانزده یا بیست دقیقه نشد، اما این زمان در آن موقع طولانی‌تر به نظر می‌رسید.»
«و سپس به راه‌تان ادامه دادید؟»

«بله. پرت توانسته بود با کمی اطمینان محلی را نشان دهد که سروان دنی از آن جا وارد بیشه‌زار شده بود و من و همراهانم نیز از همان جا وارد شدیم و سعی کردیم مسیری را پیدا کنیم که یکی از آن آقایان یا جفت‌شان احتمالاً در آن رفته بودند.

بعد از چند دقیقه، شاید ده دقیقه، به چمنزار میان بیشه رسیدیم و جسد سروان دنی را پیدا کردیم و آقای ویکهام را که بالای سر جسد خم شده بود و گریه می‌کرد. بلافاصله متوجه شدیم که سروان دنی مرده بود.»

«آقای ویکهام در چه شرایطی بود؟»

«خیلی اندوهگین بود و من از مدل حرف زدن و بوی نفسش به این نتیجه رسیدم که الکل نوشیده بود و احتمالاً خیلی هم زیاد. صورت سروان دنی خونی بود و صورت و دست‌های آقای ویکهام نیز خون‌آلود بود - فکر کردم احتمالاً خون دوستش است.»

«آقای ویکهام حرفی زد؟»

«بله.»

«چه گفت؟»

بالاخره نوبت به سؤال ترسناک رسید و ذهن داری برای چند لحظه تهی شد. سپس کارترایت را نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم، آقا، بتوانم لغات را دقیقاً به خاطر آورم اما نه به ترتیب درست. تا جایی که من به یاد می‌آورم، گفت "من او را کشتم. تقصیر من بود. دوستم بود، تنها دوستم، و من او را کشتم." بعد تکرار کرد "تقصیر من بود."»

«و شما در آن لحظه فکر کردید منظور او از این حرف‌ها چیست؟»

داری می‌دانست که تمام حضار در جلسه‌ی محاکمه منتظر جوابش هستند. نگاهش را رو به قاضی برگرداند که داشت چشم‌هایش را آهسته باز می‌کرد و داری را نگاه کرد.

«پاسخ دهید، آقای داریسی.»

داریسی همان موقع با وحشت دریافت که باید چند ثانیه‌ای سکوت کند.

رو به قاضی گفت: «مردی را می‌دیدم که با بزرگ‌ترین اندوه کنار جسد دوستش زانو زده بود. من از حرف‌های آقای ویکهام چنین برداشت کردم که اگر با هم اختلاف‌نظری نداشتند و دوستش، سروان دنی، از کالسکه پیاده نمی‌شد و به بیشه‌زار نمی‌دوید، کشته نمی‌شد. بلافاصله همین برداشت را کردم. هیچ سلاحی ندیدم. می‌دانستم سروان دنی سنگین وزن‌تر و مسلح بود. اوج حماقت آقای ویکهام را می‌رساند که بدون نور و سلاح در بیشه‌زار به قصد جان دوستش دنبالش برود. حتی نمی‌توانسته مطمئن باشد که می‌تواند سروان دنی را لای آن بوته‌های انبوه و درختان فقط به کمک نور ماه پیدا کند. به نظر من رسید که آن قتل نمی‌توانسته به دست آقای ویکهام اتفاق افتاده باشد، چه عمد چه غیر عمد.»

«زمانی که وارد بیشه‌زار شدید یا صحنه‌ی قتل را دیدید، جز لرد هارتلپ و آقای الوستون، کسی را دیدید یا صدایی شنیدید؟»

«نه، آقا.»

«بنابراین شما سوگند می‌خورید که جسد سروان دنی را با آقای ویکهام خون‌آلود پیدا کردید که بالاسرش زانو زده بود و نه یک بار، بلکه دو بار، گفت که مسئول قتل دوستش است.»

این دفعه سکوت طولانی‌تر بود. داریسی برای اولین دفعه خود

را حیوانی در تله یافت.

سرانجام پاسخ داد: «آقا، حقایق همین بود. شما از من پرسیدید در آن لحظه از این حقایق چه برداشتی کردم. چیزی را که باور داشتم به شما گفتم و الان هم باور دارم که آقای ویکهام به قتل اعتراف نمی کرد بلکه از چیزی حرف می زد که درواقع حقیقت بود، که اگر سروان دنی کالسکه را ترک نمی کرد و وارد بیشه زار نمی شد، به قتل نمی رسید.»

اما کارترایت کوتاه نیامد. روشش را عوض کرد، پرسید: «اگر خانم ویکهام بی خبر و ناغافل به عمارت پمبرلی می آمد، او را می پذیرفتید؟»
«بله.»

«البته او خواهر خانم دارسی است. اگر آقای ویکهام هم تحت چنین شرایطی می آمد، پذیرفته می شد؟ آیا او و خانم ویکهام را به مهمانی رقص دعوت کرده بودید؟»
«آقا، این سؤالی فرضی است. دلیلی نداشت دعوت شان کنیم. مدتی بود با هم در ارتباط نبودیم و نشانی شان را بلد نبودم.»
«آقای دارسی، پاسخ تان به نظرم زیاد صادقانه و مستقیم نیست. اگر نشانی شان را داشتید، دعوت شان می کردید؟»

همان موقع جریمایا میکلدور بلند شد و خطاب به قاضی گفت:
«عالی جناب، فهرست مهمان های خانم دارسی با قتل سروان دنی چه ارتباطی دارد؟ یقیناً حق داریم هر کس را که بخواهیم به خانه مان دعوت کنیم، چه خویشاوند باشد چه نباشد، و در

شرایطی که این دعوت هیچ ربطی به پرونده نداشته باشد، ضرورتی

ندارد دلایل مان را در جلسه‌ی محاکمه ارائه دهیم.»

قاضی تکانی به خودش داد، لحنش به طرزی غیرمنتظره محکم

بود. «آقای کارترایت، برای این سؤال‌های تان دلیلی دارید؟»

«بله دارم، عالی‌جناب: برای این که چگونگی رابطه‌ی آقای داریسی با

باجناقش روشن شود و بتوانیم شخصیت آقای ویکهام را تا حدودی

به هیئت‌منصفه بشناسانیم.»

قاضی گفت: «شک دارم ذات مردی با دعوت نشدنش به مهمانی

رقص نمایان شود.»

جریمایا میکلدور رو به داریسی برگشت. «از مأموریت آقای ویکهام

در کمپ ایرلند در اوت ۱۷۹۸ چیزی می‌دانید؟»

«بله، آقا. می‌دانم سربازی دلیر شناخته شد و نشان افتخار بر

سینه‌اش زدند و زخمی شد.»

«آیا خبر دارید تا به حال به جرم تبهکاری زندانی‌اش کرده باشند یا

با پلیس درگیر شده باشد؟»

«تا جایی که من خبر دارم، نه، آقا.»

«از آن جایی که او با خواهر خانم داریسی ازدواج کرده، احتمالاً باید

این چیزها را بدانید، این‌طور نیست؟»

«اگر موردی جدی پیش آمده بود یا مرتب اتفاق می‌افتاد، فکر

می‌کنم باخبر می‌شدم.»

«می‌گویند ویکهام در آن موقع مست بوده. به پمبرلی که رسیدید،

برای کنترلش چه کارهایی انجام دادید؟»

«او را به تخت‌خواب بردیم و دکتر مک فی را خبر کردیم تا به

خانم ویکهام و شوهرش کمک کند.»

«اما در را قفل نکردید یا نگهبانی‌اش را ندادید؟»

«در اتاقش را قفل نکردیم اما دو نفر نگهبانی می‌دادند.»

«شما که فکر می‌کنید بی‌گناه است، آیا این کارها لازم بود؟»

«او مست بود، آقا، و نمی‌شد همین‌جوری رهایش کرد تا در عمارت

پرسه بزند، خصوصاً با وجود دو فرزندم. و درباره‌ی وضع جسمانی‌اش

هم نگران بودم. من قاضی محلی‌ام، آقا، و می‌دانستم هنگامی که سر

سلوین هاردکسل سر برسد، هر کسی که به این موضوع ربطی

داشته باشد باید برای سؤال و جواب در دسترس باشد.»

آقای میکلدور نشست و سایمون کارترایت به بازپرسی ادامه داد.

«آخرین سؤال، آقای داریسی. گروه تجسس از سه آقا تشکیل شده

بود که یکی‌شان مسلح بود. شما هم تفنگ سروان دنی را برداشتید

که احتمالاً ممکن بود استفاده شود. تا قبل از پیدا کردن جسد

سروان دنی هیچ دلیلی نمی‌دیدید که او به قتل رسیده باشد.

احتمال داشت قاتل همان نزدیکی‌ها پنهان شده باشد. چرا

جست‌وجو نکردید؟»

«به نظرم اولین اقدام ضروری این بود که با جسد سروان دنی

هرچه سریع‌تر به پمبرلی برگردیم. تقریباً محال بود بشود کسی را

که در بیشه‌زار انبوه پنهان شده بوده پیدا کرد و من فرض

کردم قاتل فرار کرده.»

«شاید توضیحات شما از نظر بعضی‌ها کم و بیش قانع‌کننده نباشد. یقیناً اولین اقدام بعد از پیدا کردن یک جسد، تلاش برای دستگیری قاتلش است.»

«آقا، در آن شرایط این فکر به ذهنم نرسید.»

«قبول دارم، آقای داری. می‌توانم درک کنم که این فکر به ذهن‌تان نرسید. شما در حضور مردی بودید که علی‌رغم ادعاهای‌تان باور داشتید قاتل بوده است. پس چرا باید به ذهن‌تان می‌رسیده که دنبال شخص دیگری بگردید؟»

قبل از این که داری بتواند پاسخ دهد، سایمون کارترایت با به زبان آوردن آخرین سخنان پیروزی‌اش را مستحکم کرد.

«آقای داری، باید به شما بابت تیزهوشی‌تان تبریک بگویم، ذهن تیزتان ظاهراً برای انسجام دادن به افکار - حتی در لحظاتی که اکثرمان آن قدر یکه خورده‌ایم که نمی‌توانیم عکس‌العملی عقلانی نشان دهیم - مهارت و آمادگی قابل ملاحظه‌ای دارد. به‌هرحال آن اتفاق صحنه‌ی وحشتناک بی‌سابقه‌ای بود. پرسیدم زمانی که شما و همراهان‌تان متهم را با دست‌های خون‌آلود زانو زده بالای سر جسد دوستش پیدا کردید، عکس‌العمل‌تان نسبت به حرف‌های او چه بود. شما بلافاصله چنین برداشت کرده بودید که اختلاف‌نظری باعث شده بوده سروان دنی کالسکه را ترک کند و به بیشه‌زار بگریزد، تفاوت در قد و وزن دو مرد را به خاطر آوردید و البته اهمیتش را و متذکر شدید که هیچ سلاحی در صحنه نبود که موجب هر کدام

از آن زخم‌ها شده باشد. مطمئناً قاتل آن‌قدر با دل و جرئت نبوده که اسلحه را به راحتی در دست نگه دارد. متشکرم. می‌توانید جایگاه را ترک کنید.»

دارسی در کمال تعجب دید که آقای میکلدور دیگر بلند نشد تا سؤالی کند و نمی‌دانست آیا سکوتش به این دلیل بود که برای بهبود بخشیدن به لطمه‌ای که دارسی زده بوده از دست وکیل مدافع کاری برنمی‌آمد. دارسی به یاد نمی‌آورد چگونه سر جایش برگشت. فقط به یاد می‌آورد که وجودش از خشمی ناامیدکننده نسبت به خودش سرشار بود. برای حماقت و بی‌عرضگی‌اش به خودش لعنت فرستاد. مگر الوستون به او یاد نداده بود به سؤال‌ها با دقت پاسخ دهد؟

«قبل از این که پاسخ دهید مکث کنید و فکر کنید، اما مکث‌تان آن قدر طولانی نشود که فکر کنند دارید سبک و سنگین می‌کنید، به سؤال‌ها پاسخ‌هایی ساده و دقیق بدهید، بیش‌تر از چیزی که ازتان سؤال کرده‌اند پاسخ ندهید، هرگز با آب و تاب پاسخ ندهید؛ اگر کارترایت توضیح بیش‌تری بخواهد، خودش سؤال خواهد کرد. مصیبتی که در جایگاه شاهد به بار می‌آید معمولاً نتیجه‌ی زیاده‌گویی است نه کم‌گویی.»

زیاده‌گویی کرده بود و آن هم به طرزی مصیبت‌بار. بدون شک سرهنگ زیرکانه‌تر رفتار می‌کرد اما لطمه دیگر وارد شده بود. دارسی دست الوستون را روی شانه‌اش احساس کرد. با بیچارگی پرسید: «به دفاع ضرر زدم، نه؟»

«اصلاً. شما، به عنوان شاهد این پرونده، سخنرانی بسیار مؤثری برای دفاع کردید که میکلدر هم نمی‌تواند بکند. اعضای هیئت‌منصفه حرف‌های‌تان را گوش کردند، که مهم‌ترین چیز است، و کارترایت نمی‌تواند آن‌ها را از ذهن‌شان پاک کند.»

شاهدها یکی پس از دیگری برای آن محاکمه شهادت دادند. دکتر بلچر علت مرگ را بازگو کرد و پاسبان‌ها تلاش‌های بی‌ثمرشان را برای یافتن اسلحه‌ی حقیقی با کمی جزئیات شرح دادند، هرچند تخته‌سنگ‌هایی زیر برگ‌ها در بیشه‌زار پیدا شده بود. و علی‌رغم جست‌وجو و بازپرسی‌های دقیق و کامل از یک فراری یا شخصی دیگر در بیشه‌زار و در آن هنگام هیچ نشانی نبود.

و پس از این‌که سرهنگ ویسکنت هارتلپ را به جایگاه شهود احضار کردند، سکوت برقرار شد و داریسی نمی‌دانست چرا سایمون کارترایت تصمیم گرفته بود این شاهد مهم آخرین شخصی باشد که شهادت می‌دهد. آیا احتمالاً به این دلیل بوده که کارترایت امید داشته اگر سرهنگ آخرین شهادت را در جلسه‌ی محاکمه بدهد، اثری ماندگارتر و مؤثرتر خواهد گذاشت؟ سرهنگ اونیفورم پوشیده بود و داریسی به یاد آورد که پسردایی‌اش همان روز در وزارت جنگ وقت ملاقاتی داشت. سرهنگ آن‌قدر عادی سمت جایگاه قدم برداشت که انگار داشت پیاده‌روی صبحگاهی می‌کرد، به جناب قاضی تعظیمی مختصر کرد، قسم خورد و منتظر ایستاد تا کارترایت سؤال و جوابش را آغاز کند، به نظر داریسی حال سرهنگ شبیه سربازی حرفه‌ای و کم و بیش بی‌صبر بود که در جنگ پیروز شده، و در عین حال که خودش را از فرض و گمان‌های اعضای

محکمه دور می‌کرد، آماده بود به آن‌ها احترامی درخور بگذارد. ایستاد، با شکوه و جبروت اونیفورمش، با وقار افسری که او را جزء شایسته‌ترین و دلاورترین اعضای ارتش بریتانیا می‌دانستند. زمزمه‌ای بلند شد که سریع فرونشست و داریسی دید که ردیف‌های خانم‌های شیک‌پوش مشتاقانه به جلو خم شدند - داریسی فکر کرد آن زن‌ها تقریباً شبیه سگ‌هایی دست‌آموزند که بدن‌شان از بوی غذایی لذیذ به لرزه می‌افتد.

از سرهنگ درباره‌ی تمام جزئیات آن اتفاق به دقت سؤال شد، از زمانی که از اسب‌سواری شبانه بازگشت و به گروه جست‌وجو پیوست تا رسیدن سر سلوین هاردکسل و در دست گرفتن تحقیق و آغاز کندوکاوش. سرهنگ با اسب به کینگز آرمز در لمبتون رفته بود و زمانی که سروان دنی به قتل رسیده بود، او در آن‌جا با شخصی ملاقات کرده بود. سپس کارترایت درباره‌ی سی پوندی سؤال کرد که در جیب ویکهام پیدا شده بود و سرهنگ با خون‌سردی گفت که او آن پول را به متهم داده بود تا بتواند با آن آبرویش را بخرد و صحبت کردن درباره‌اش فقط در جلسه‌ی محاکمه ضرورت داشت چون به ویکهام قول داده بود این معامله بین خودشان بماند، اما در محکمه مجبور بود زیر قولش بزند. سرهنگ حاضر نبود نام آن شخص را فاش کند، اما به‌هرحال آن شخص سروان دنی نبود و آن پول به مرگ سروان دنی نیز هیچ ربطی نداشت. در این هنگام آقای میکلدور برخاست.

«جناب سرهنگ، می‌توانید به محکمه بقبولانید که این قرض یا هدیه برای سروان دنی نبوده یا با قتل او هیچ ارتباطی

نداشته؟»

«بله، می‌توانم.»

و سپس کارترایت دوباره به سخنانی اشاره کرد که ویکهام کنار جسد دوستش گفته بود. برداشت شاهد از آن سخنان چه بود؟ سرهنگ قبل از این که پاسخ دهد، چند ثانیه‌ای مکث کرد. «آقا، من مهارت خواندن ذهن دیگران را ندارم اما با نظر آقای داریسی موافقم. من از روی غریزه نتیجه‌گیری کردم نه با در نظر گرفتن جزئیاتِ شواهد. من منکر غریزه نیستم؛ غریزه چند مرتبه جانم را نجات داده و البته غریزه، ارزیابی تمام حقایق بارز است که لزوماً اشتباه نمی‌کند، چون از آن‌ها بی‌خبریم.»

«و آیا این فکر به ذهن شما هم نرسید که جسد سروان دنی را رها کنید و بلافاصله دنبال قاتل بگردید؟ حدس می‌زنم شما، به عنوان فرمانده‌ای برجسته، رهبری گروه را به عهده داشتید.»

«چنین فکری نکردم، آقا. من بدون افراد کافی پا به منطقه‌ای ناشناخته و خطرناک نمی‌گذارم تا از پشت به من حمله کنند.»

سؤال دیگری پرسیده نشد و آشکارا مرحله‌ی شهادت دادن برای آن محاکمه تکمیل شده بود.

الوستون زیر لب گفت: «میکلدور عالی بود. سرهنگ شهادت شما را تأیید کرد و حالا به ادعای پرت شک خواهند کرد. دارم امیدوار می‌شوم، اما دفاع ویکهام از خودش و حکم قاضی هنوز

مانده.»

از خروپف‌های گاه و بی‌گاه معلوم بود که از شور و حرارت جلسه‌ی محاکمه کاسته شده بود، اما ویکهام که سرانجام بلند شد و برای صحبت کردن در جایگاه ایستاد، جنب و جوش و زمزمه و توجه دوباره بالا گرفت. صدایش واضح و لحنش محکم بود، اما بدون احساس، و داریسی فکر کرد که او به‌جای این که جملاتی را به زبان آورد که می‌توانستند زندگی‌اش را نجات دهند، داشت آن‌ها را می‌خواند.

«من به اتهام قتل سروان مارتین دنی این‌جام و این اتهام را نمی‌پذیرم. من در قتل او کاملاً بی‌گناهم و خود را به دست قانون کشورم می‌سپارم. بیش از شش سال پیش همراه با سروان دنی در نیروی شبه‌نظامی خدمت کرده‌ام و همان موقع بود که او برایم دوستی صمیمی و هم‌قطار شد. این دوستی ادامه پیدا کرد و زندگی‌اش به اندازه‌ی جان خودم برایم عزیز بود. در برابر هر حمله‌ای که به او می‌شد، از او تا پای مرگ دفاع می‌کردم و اگر آن لحظه هم نزدش بودم، در برابر حمله‌ی بزدلانه‌ای که منجر به مرگش شد همین کار را می‌کردم. شهادت داده‌اند که ما، قبل از این که راهی آن سفر مصیبت‌بار شویم، در مهمانخانه دعوا کرده بودیم. این جروب‌بحث چیزی نبود جز اختلاف‌نظری بین دو دوست، اما تقصیر از من بود. سروان دنی که مردی محترم بود و احساس عمیق ترحم و دلسوزی داشت، فکر

می‌کرد اشتباه کرده بودم که بدون داشتن شغلی مناسب و خانه‌ای برای زنم از کارم کناره‌گیری کرده بودم. به علاوه فکر می‌کرد که نقشه‌ام برای گذاشتن خانم ویکهام در پمبرلی - تا شب را آن‌جا بگذرانند و در مهمانی رقص روز بعدش شرکت کند - بی‌مبالاتی بود و اسباب زحمت خانم داریسی می‌شد. به باورم ناشکیبایی‌اش - که مدام بیش‌تر می‌شد - و رفتار من باعث شد که دیگر نتواند همراهی‌ام را تحمل کند و همین موضوع او را واداشت تا کالسکه را نگه دارد و به بیشه‌زار بدود. دنبالش رفتم تا راضی‌اش کنم که برگردد. شبی توفانی بود، بعضی از قسمت‌های بیشه‌زار نفوذناپذیر و خطرناک بودند. حرف‌هایی را که از زبان من بازگو کردند انکار نمی‌کنم، اما منظورم این بود که مرگ دوستم تقصیر من بود چون مشاجره‌مان او را به بیشه‌زار کشاند. در نوشیدن زیاده‌روی کرده بودم اما از بین بسیاری چیزها که به یاد نمی‌آورم، زمانی که او را پیدا کردم و صورتش را غرق خون دیدم، انزجار را به وضوح به خاطر می‌آورم. چشم‌هایش حقیقتی را تأیید می‌کرد که خودم هم در آن موقع آن را فهمیده بودم، او مرده بود. ضربه‌ی روحی ناگهانی، هراس و احساس حقارت، همه چیزم را از من گرفت اما هنوز آن‌قدر حواس و دل و جرئت داشتم که دنبال قاتلش بگردم. تفنگ سروان را برداشتم و چند مرتبه سمت چیزی شلیک کردم که به نظرم سایه‌ای بود که فرار می‌کرد و سپس تا اعماق بیشه‌زار دنبالش کردم. الکلی که نوشیده بودم تا آن موقع اثر کرد و دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم تا زمانی که کنار دوستم زانو زدم

و سرش را در آغوشم گرفتم. سپس گروه نجات از راه رسید. اعضای محترم هیئت منصفه، اتهامی که به من وارد شده معتبر نیست. اگر من به پیشانی دوستم ضربه زده بودم و بدتر از آن به پشت سرش، پس سلاح‌ها کجا هستند؟ بعد از جست‌وجویی دقیق هیچ سلاحی به محکمه ارائه نشده. اگر ادعا می‌شود که من دوستم را به قصد جانش دنبال کردم، چه امیدی داشتم که بتوانم به مردی غالب شوم که قبلندتر و قوی‌تر از خودم بود و تفنگ داشت؟ و چرا باید این کار را می‌کردم؟ هیچ انگیزه‌ای ادعا نشده. چون در بیشه‌زار رد هیچ غریبه‌ای پیدا نشده، دلیل بر این نمی‌شود که اصلاً وجود نداشته؛ غیرمحتمل بود که قاتل در صحنه‌ی جرم بماند. من فقط می‌توانم قسم بخورم - فراموش نکنید که سوگند یاد کرده‌ام - که در قتل سروان مارتین دنی هیچ نقشی ندارم و خودم را با اطمینان به دست قانون کشورم می‌سپارم.»

سکوت برقرار شد، سپس الوستون پیچ پیچ‌کنان به داریسی گفت:
«خوب نبود.»

داریسی با صدایی آرام گفت: «چرا خوب نبود؟ فکر کردم به اندازه‌ی کافی توضیح داده. موضوعات اصلی روشن شده، هیچ مدرکی دال بر دعوای جدی موجود نیست، هیچ سلاحی پیدا نشده، ثابت شده که دنبال کردن دوستش به قصد جانش نامعقول بوده، هیچ انگیزه‌ای در کار نبوده. پس چه چیزی بد است؟»

«توضیحش سخت است اما من حرف‌های متهمان زیادی را در دفاع از خودشان شنیده‌ام و می‌ترسم این یکی موفق نشود. با وجود تمام دقت و ظرافت در این دفاعیه، هیچ اثری از اطمینان

بخشیدن به بی‌گناهی نبود؛ طرز صحبت کردن، لحن بی‌احساس و دقت در انتخاب لغات؛ شاید اتهام خود را نپذیرفته باشد، اما احساس بی‌گناهی هم نمی‌کند. هیئت‌منصفه متوجه چنین چیزی می‌شود، نپرسید چگونه. شاید در این قتل گناهکار نباشد اما بار گناه را به دوش می‌کشد.»

«همه‌مان بعضی وقت‌ها چنین حسی داریم؛ آیا گناه جزئی از وجود انسان نیست؟ یقیناً اعضای هیئت‌منصفه شکی معقول خواهند کرد. آن توضیحات برای من کافی بود.»
الوستون گفت: «خدا کند برای هیئت‌منصفه هم کافی باشد، اما من به این مسئله خوش‌بین نیستم.»
«اما او مست بود، مگر نه؟»

«خودش ادعا کرد که هنگام قتل مست بوده اما آن قدر مست نبوده که نتواند جلو مهمانخانه بدون کمک سوار شود. کسی در حین پرس‌وجو از شهود پیگیر این موضوع نشد، اما به نظر من باید پرسید که او هنگام قتل چه قدر مست بوده.»

دارسی سعی کرده بود حین سخنرانی روی حرف‌های ویکهام تمرکز کند، اما حالا نمی‌توانست از خانم یانگ چشم بردارد. محال بود نگاه‌های‌شان به هم بیفتد. نگاه آن خانم به ویکهام خیره بود و دارسی می‌دید که لب‌های خانم یانگ بعضی وقت‌ها تکان می‌خورد، گویی داشت به آوازی گوش می‌داد که خودش ترانه‌اش را نوشته بود یا شاید در دل دعا می‌خواند. دوباره که دارسی جایگاه را نگاه کرد، ویکهام به روبه‌رو زل زده بود؛ جناب قاضی مابرلی که شروع کرد به خواندن اتهامات برای

هیئت‌منصفه، متهم نگاهش را رو به قاضی برگرداند.

۹

جناب قاضی مابرلی تا آن موقع هیچ حرفی نزده بود و در آن لحظه جوری سمت اعضای هیئت‌منصفه خم شد انگار آن موضوع به بقیه‌ی حضار ربطی نداشت و صدای زیبایی که در ابتدا توجه داری را به خود جلب کرده بود آن قدر واضح و رسا شد که به گوش همه‌ی حاضران برسد. شواهد را به‌طور مختصر اما به دقت دوره کرد، جوری که گویی زمان هیچ اهمیتی نداشت. سخنرانی با لغاتی پایان یافت که باور داری را به دفاع استوار کرد و احساساتش به غلیان افتاد.

«اعضای محترم هیئت‌منصفه، شما صبورانه و آشکارا با دقت و توجه به شواهدی گوش سپردید که در این محاکمه‌ی طولانی ارائه شد و باید بعد از بررسی این شواهد رأی خود را بدهید. متهم در گذشته سربازی مجرب بوده و سابقه‌ی چشمگیری از دلاوری دارد و به همین سبب مدالی به او اعطا شده بود، اما این موضوع نباید روی تصمیم‌گیری‌تان اثر بگذارد، تصمیم‌تان باید بر اساس شواهدی باشد که به شما ارائه شده است. مسئولیت‌تان سنگین است اما می‌دانم که این وظیفه را بدون بیم داشتن یا تبعیض قایل شدن و مطابق قانون ادا خواهید کرد. معمای اصلی - اگر بتوانم اسمش را معما بگذارم - که در این پرونده داریم، این است که چرا سروان دنی به بیشه‌زار دوید درحالی‌که

می‌توانست صحیح و سلامت در کالسکه بماند؛ حتی تصور این اتفاق نیز ممکن نیست که در حضور خانم ویکهام به او حمله شده باشد. متهم توضیح داد که چرا سروان دنی چنین ناغافل کالسکه را نگه داشت و شما باید تصمیم بگیرید که چنین توضیحی از نظرتان قانع‌کننده هست یا نه. سروان دنی زنده نیست که خودش تعریف کند چه کار کرده و هیچ شاهی جز آقای ویکهام نداریم که این موضوع را روشن کند. برای این که بتوانید یک رأی درست بدهید باید توجه داشته باشید که این مورد نیز مانند بسیاری موارد دیگر در این پرونده بر پایه‌ی حدس و گمان و شهادت شهودی است که سوگند یاد کرده‌اند و نه بر اساس پندارهای ثابت نشده؛ موقعیتی که گروه نجات در آن جسد سروان دنی را پیدا کرده و حرف‌هایی که به متهم نسبت داده شده. شنیدید که برداشت آقایان از منظور متهم چه بوده و حالا شما باید تصمیم بگیرید که حرف متهم را باور می‌کنید یا نه. اگر یقین دارید که جورج ویکهام در قتل سروان دنی مقصر است، رأی گناهکار را خواهید داد؛ اگر مطمئن نیستید، متهم تبرئه خواهد شد. حالا می‌توانید تعمق و تبادل نظر کنید. اگر می‌خواهید درباره‌ی رأی خود در جایی خلوت فکر کنید، اتاقی مهیاست.»

۱۰

داری در پایان محاکمه آن قدر احساس خستگی می‌کرد گویی خودش در جایگاه متهم ایستاده بود. دلش می‌خواست از الوستون

خواهش کند حرفی امیدوارکننده بزند اما غرور مانعش می‌شد و چون می‌دانست ایجاد مزاحمت برای او، به همان اندازه که ناخوشایند بود، بیهوده نیز بود، سکوت کرد. کاری جز امیدواری و انتظار از دست کسی برنمی‌آمد. هیئت‌منصفه برای بررسی رأی خود به اتاقی دیگر رفته بود و جلسه در زمان غیبت‌شان دوباره پر از همهمه و سر و صدا شده بود، حضار درباره‌ی شهادت‌ها بحث می‌کردند و سرِ حکم محکمه شرط می‌بستند. هرچند زیاد منتظر نماندند. هیئت‌منصفه ظرف کم‌تر از ده دقیقه بازگشت. داری صدای بلند منشی را شنید که از هیئت‌منصفه پرسید:

«سخنگوی تان چه کسی است؟»

«من هستم، آقا.»

مردی بلندقد و سبزه‌رو که طی محاکمه مدام به داری زل می‌زد و سخنگوی هیئت‌منصفه بود، از جایش بلند شد.

«سرِ رأی تان به توافق رسیده‌اید؟»

«بله.»

«زندانی را گناهکار می‌دانید یا بی‌گناه؟»

پاسخ بی‌درنگ داده شد. «گناهکار.»

«و این رأی همه شماست؟»

«بله.»

نفس داری گرفت. احساس کرد که الوستون دستش را برای دلداری روی بازویش گذاشت. سر و صدا در جلسه بالا گرفت - ناله و شکایت، فریاد و اعتراضی که گویی بی‌اختیار سر داده شد - و سپس صدا خوابید و همه‌ی نگاه‌ها به ویکهام برگشت. داری نیز

که بی اختیار فریاد اعتراض کشیده بود، چشم‌هایش را بست، سپس به زور بازشان کرد و به جایگاه متهم خیره ماند. نقاب سخت و رنگ‌پریده‌ی مرگ چهره‌ی ویکهام را پوشانده بود. متهم دهانش را باز کرد، گویی می‌خواست چیزی بگوید، اما صدایی بیرون نیامد. به لبه‌ی جایگاه چنگ زد و لحظه‌ای به نظر رسید که سرش گیج خورد و دارسی، زمانی که ویکهام را نگاه می‌کرد که حالش سر جا آمد و با تلاشی آشکار توان دوباره یافت تا سرپا بایستد، احساس کرد تمام عضلاتش منقبض شد. ویکهام به قاضی زل زد و صدایش بیرون آمد، در ابتدا از ته چاه و سپس بلند و واضح.

«عالی‌جناب، من بی‌گناهم. به خدا سوگند که گناهکار نیستم.» سپس با چشم‌های از حدقه درآمده اطراف را با ناامیدی نگاه کرد، انگار دنبال چهره‌ای مهربان می‌گشت، دنبال صدایی که تأیید کند بی‌گناه است.

سپس با لحنی محکم‌تر گفت: «من گناهکار نیستم، عالی‌جناب، گناهکار نیستم.»

دارسی جایی را نگاه کرد که خانم یانگ قبلاً با لباسی محافظه‌کارانه و ساکت میان لباس‌های ابریشمین و کتانی و بادبزنی‌های در نوسان نشسته بود. اما او دیگر سر جایش نبود. حتماً به محض این که رأی را دادند، رفته بود. دارسی می‌دانست که باید پیدایش کند، باید می‌فهمید آن خانم در مرگ مصیبت‌بار دنی چه نقشی داشت، چرا به آن جا آمده بود و جوری به ویکهام خیره مانده بود گویی قدرتی، روحیه‌ای، بین‌شان رد

و بدل می‌شد.

دارسی بازویش را از دست الوستون رها کرد و راهش را به سمت در باز کرد. جمعیتی که بیرون اتاق جمع شده بودند و از صدای فریاد حضار آشکارا مصمم شده بودند وارد شوند جلو در را بسته بودند. فریاد و زاری در اتاق محکمه دوباره بالا گرفت، از جگرسوزی‌اش کاسته می‌شد و بیش‌تر رنگ خشم به خود می‌گرفت.

دارسی صدای قاضی را شنید که تهدید کرد مأموران پلیس یا ارتش را خبر می‌کند تا آشوبگرها را بیرون کنند و یک نفر در نزدیکی دارسی گفت: «کلاه سیاه» (۱۰) قاضی کجاست؟ چرا محض رضای خدا آن را از قبل آماده نکرده بودند و روی سر قاضی نگذاشتند؟»

فریاد پیروزی به گوش رسید و دارسی به اطراف نگاه کرد و مکعبی سیاه‌رنگ دید که مردی جوان، که روی کول دوستش رفته بود، آن را بالای سر جمعیت تکان می‌داد و دارسی با لرزه‌ای از ترس به این نتیجه رسید که آن شیء همان کلاه سیاه است.

دارسی با تقلا به در رسید و در که آهسته جلو جمعیت باز شد، به زحمت و با کمک آرنج‌هایش راهش را باز کرد و به خیابان رفت. آن‌جا نیز هیاهویی به پا بود؛ همان ناله‌های گوش‌خراش و داد و فریادهای هم‌زمان که به نظر دارسی بیش‌تر از سرِ ترحم بود تا خشم. در همان‌جا کالسکه‌ای سنگین توقف کرده بود، مردم سعی می‌کردند کالسکه‌چی را از روی صندلی‌اش پایین

بکشند.

کالسکه‌چی فریاد می‌زد: «تقصیر من نبود. خودتان که بانو را دیدید. خودش را پرت کرد زیر کالسکه!»

و زنی آن‌جا روی زمین افتاده بود، مانند حیوانی ولگرد زیر چرخ‌های سنگین له شده بود، خون از بدنش فواره می‌زد و زیر سم اسب‌ها جمع می‌شد. اسب‌ها از بوی خون شیهه کشیدند و روی دو پا بلند شدند و کالسکه‌چی نمی‌توانست مهارشان کند. دارسی به آن صحنه نگاهی انداخت و رویش را که برگرداند، دلش به‌هم خورد. به نظر می‌رسید بوی گند هوا را مسموم کرده باشد.

شنید که یک نفر فریاد زد: «کالسکه‌ی نعش‌کش کجاست؟ چرا آن زن را از این‌جا نمی‌برند؟ درست نیست همین‌جا ولش کنند.» سرنشین کالسکه خواست پیاده شود اما با دیدن جمعیت داخل کالسکه برگشت و پرده را پایین کشید، آشکارا منتظر ماند تا پاسبان‌ها سر برسند و دوباره نظم را برقرار کنند. جمعیت بیش‌تر می‌شد، کودکان با سردرگمی مات مانده بودند و زن‌های بچه‌بغل، که از سر و صدا وحشت‌زده شده بودند، شروع کردند به ناله و زاری. از دست دارسی کاری بر نمی‌آمد. باید به اتفاق محکمه برمی‌گشت و سرهنگ و الوستون را پیدا می‌کرد، به این امید که شاید تسکینش دهند؛ اما ته دلش می‌دانست هیچ‌کس نمی‌توانست دلداری‌اش دهد. و سپس کلاه مزین به روبان‌های ارغوانی و سبز را دید. احتمالاً کلاه از روی سر آن خانم افتاده بود و باد به پیاده‌رو آورده بودش. کلاه جلو پای دارسی بود. دارسی جوری

نگاهش کرد انگار سرنخی باشد. زنی در همان نزدیکی، تلوتلوخوران، با نوزادی که در آغوشش گریه می‌کرد و بطری جین به دست جلو آمد، خم شد و کلاه را کج و کوله روی سرش گذاشت. پوزخند زنان به دارسی گفت: «دیگر به دردش نمی‌خورد، نه؟» و رفت.

۱۱

توجه بعضی از مردهایی که جلو در اتاق محکمه ایستاده بودند به جنازه جلب شد و دارسی توانست راهش را دوباره باز کند و همراه با شش نفر دیگر اجازه‌ی ورود یابد. یک نفر با صدایی بلند اعلام کرد: «اعتراف‌نامه! یک اعتراف‌نامه آورده‌اند!»

و هیاهو بلافاصله بالا گرفت. لحظه‌ای به نظر رسید که مردم می‌خواستند ویکهام را از جایگاه متهم بیرون بکشند اما افسرهای محکمه بی‌درنگ دوره‌اش کردند و دارسی پس از این که چند لحظه‌ای مات و مبهوت ایستاد، نشست و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. هیاهو بیش‌تر شد. سپس دارسی دکتر مک فی و جناب کشیش اولیفانت را در احاطه‌ی مأموران پلیس دید. از حضورشان گیج شده بود، دید که دو صندلی سنگین را به جلو محکمه کشیدند و آن دو مرد جویری خودشان را روی صندلی‌ها ول کردند انگار وامانده بودند. دارسی سعی کرد سمت‌شان برود اما

جمعیت آن قدر زیاد شده بود که نمی‌شد از میان‌شان رد شد. مردم صندلی‌های خود را ترک کرده بودند و سمت قاضی می‌رفتند. قاضی چکش چوبی‌اش را برداشت و به میز ضربه‌ای محکم زد و سرانجام صدایش به گوش حضار رسید و سر و صدا فرو نشست. «افسر، درها را قفل کنید. اگر مزاحمت دیگری ایجاد شود، دستور تخلیه‌ی اتاق را می‌دهم. مدرکی که مطالعه کردم، اعتراف‌نامه‌ای امضا شده است که شما دو آقا، دکتر اندرو مک فی و جناب کشیش اولیفانت، نوشته‌اید. آقایان، آیا این‌ها امضای شماست؟» دکتر مک فی و آقای اولیفانت هم‌زمان گفتند: «بله، عالی‌جناب.» «و این مدرکی که ارائه داده‌اید، دست‌خط شخصی است که بالای امضاها شما را امضا کرده؟»

دکتر مک فی پاسخ داد: «قسمتی از آن بله، عالی‌جناب. ویلیام بیدول در شرف مرگ بود و اعتراف‌نامه‌اش را در بستر مرگ نوشت، اما مطمئنم با این‌که دستش می‌لرزید، می‌شود متن را راحت و به وضوح خواند. پاراگراف آخر، همان‌طور که از دست‌خطش نیز پیداست، حرف‌های ویلیام بیدول با خط من است. آن هنگام فقط می‌توانست حرف بزند اما دیگر نمی‌توانست چیزی بنویسد، فقط کاغذ را امضا کرد.»

«بنابراین از وکیل مدافع تقاضا می‌کنم نامه را بخواند. سپس در مورد این‌که انجام چه کاری بهتر است تصمیم خواهیم گرفت.»

اگر کسی وقفه ایجاد کند، مجبور به ترک اتاق خواهد شد.»
جریمایا میکلدور کاغذ را گرفت و پس از این که عینکش را به چشم زد، نگاهی به نامه انداخت و سپس با صدایی بلند و رسا شروع کرد به خواندن. کل محکمه در سکوت فرو رفت.

این جانب، ویلیام جان بیدول، بدین وسیله و به میل خود اعتراف می‌نمایم که در شب چهاردهم اکتبر سال گذشته در بیشه‌زار پمبرلی چه اتفاقی افتاد. با وقوف به این امر که در شرف مرگ هستم، این اعتراف را می‌نویسم. به جز من، که در اتاق جلویی طبقه‌ی بالا بودم، و خواهرزاده‌ام، جورج، که در تخت کودک خوابیده بود، شخص دیگری در کلبه نبود. پدرم داشت در پمبرلی کار می‌کرد. صداهاى بلندی از مرغداری می‌آمد و مادر و خواهرم، لوئیزا، که می‌ترسیدند مبادا روباهی آمده باشد، بیرون رفتند تا ببینند چه خبر است. مادرم نمی‌خواست من از تخت بیرون بیایم چون توان زیادی نداشتم، اما مشتاق بودم از پنجره نگاهی بیندازم. توانستم خودم را از تخت بیرون بکشم و سمت پنجره بروم. بادی شدید می‌وزید و آسمان مهتابی بود و بیرون را که نگاه کردم، افسری را در اونیفورم دیدم که از بیشه‌زار بیرون آمد و ایستاد و کلبه را نگاه کرد. خودم را پشت پرده کشیدم تا بتوانم بدون این که دیده شوم، بیرون را نگاه کنم.

خواهرم، لوئیزا، به من گفته بود افسری از نیروی شبه‌نظامی که سال گذشته در لمبتون مستقر شده بود، سعی داشته

پاک دامنی اش را لکه دار کند و من از روی غریزه دانستم که او همان
مرد بود و برگشته بود تا خواهرم را با خود ببرد. چه دلیل دیگری
داشت که در چنین شبی به کلبه بیاید؟ پدرم آن جا نبود تا از
دخترش حفاظت کند و همواره مایه‌ی اندوهم بود که من آدمی
رنجور با مرضی لاعلاج بودم و توانایی کار کردن نداشتم -
در حالی که پدرم سخت کار می کرد - و آن قدر ضعیف بودم که نمی
توانستم از خانواده‌ام حمایت کنم. دمپایی‌هایم را پوشیدم و از پله‌ها
پایین رفتم. انبر زغال را از کنار بخاری برداشتم و از در بیرون رفتم.
افسر سمت من آمد و دست‌هایش را با حالتی به سمتم دراز کرد
گویی سر سازش داشت، اما من حقیقت را می دانستم. تلوتلو خوران
سمتش رفتم و منتظر ماندم تا به من نزدیک شود، سپس میله را با
تمام قدرت در هوا تاب دادم، به طوری که برجستگی سر انبر به
پیشانی افسر اصابت کرد. ضربه محکم نبود اما پوست صورتش پاره
شد و زخم خونریزی کرد. افسر سعی کرد خون را از روی چشمش
پاک کند اما می دانستم که نمی توانست ببیند. سکندری خوران به
میان درختان بازگشت و من طعم پیروزی را چشیدم، این احساس
به من قدرت بخشید. زمانی که صدایی بلند مانند صدای افتادن
درخت شنیدم، افسر از دیده پنهان شده بود. به بیشه زار رفتم و
خودم را به کمک تنه‌ی درختان سرپا نگه می داشتم و زیر نور ماه
دیدم که پای افسر به سنگ قبر سگ گیر کرده بود و به پشت افتاده
بود، سرش با سنگ برخورد کرده بود. او مردی سنگین وزن بود و
صدای افتادنش بلند بود اما

نمی‌دانستم که آن افتادن مرگبار می‌شود. احساسی جز غرور نداشتم که توانسته بودم خواهر عزیزم را نجات دهم و افسر را تماشا کردم که از روی سنگ قبر غلت زد، روی زانوهایش بلند شد و چهار دست و پا فرار کرد. می‌دانستم که سعی داشت از دست من فرار کند، هرچند من آن قدر توان نداشتم که بتوانم دنبالش کنم. خوشحال بودم که دیگر برنمی‌گشت.

به یاد نمی‌آورم چگونه به کلبه بازگشتم، فقط در خاطرم هست که سرِ میله را با دستمال جیبی‌ام تمیز کردم و دستمال را در آتش انداختم. صحنه‌ی بعدی که به یاد می‌آورم این است که مادرم، بالای پله‌ها، به من در رفتن به بستر کمک کرد و مرا به خاطر حماقتم سرزنش کرد که از تخت بیرون آمده بودم. دربارهی روبه‌رو شدنم با افسر حرفی نزدیم. مادرم صبح روز بعد به من گفت که سرهنگ فیتزویلیام آن شب به کلبه آمده بود تا گم شدن دو آقا را خبر دهد اما من متوجه نشده بودم.

درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود سکوت کردم، حتی بعد از این که اعلام کردند آقای ویکهام متهم شده است. چند ماه سکوت کردم، درحالی که او در لندن در حبس بود، اما سپس احساس کردم باید اعتراف کنم تا اگر او محکوم شد، همه حقیقت را بدانند. تصمیم گرفتم به جناب کشیش اولیفانت اعتراف کنم و او به من گفت که محاکمه‌ی آقای ویکهام چند روز دیگر خواهد بود و من باید این اعتراف‌نامه را فوری بنویسم تا آن را قبل از شروع محاکمه به محکمه ارائه دهند. آقای اولیفانت یک نفر را بلافاصله دنبال دکتر مک فی فرستاد و من امشب تمام این ماجرا

را به آن دو آقا اعتراف کرده‌ام و از دکتر مک فی پرسیده‌ام که چه مدتی زنده می‌مانم. دکتر گفت نمی‌تواند با اطمینان پاسخ دهد اما احتمالاً بیش از یک هفته دوام نخواهم آورد. او نیز اصرار داشت که این اعتراف‌نامه را بنویسم و امضا کنم و من نیز همین کار را کردم. تمام آن‌چه نوشته‌ام، چیزی جز حقیقت نیست، اما می‌دانم که به زودی باید در پادشاهی خداوند تقاضای تمام گناهانم را بدهم و امید دارم مورد مغفرت قرار گیرم.

دکتر مک فی گفت: «نوشتن این اعتراف‌نامه به کمک پیش‌نویسی که من تهیه کرده بودم بیش از دو ساعت طول کشید. جناب کشیش اولیفاونت و من اصلاً شک نداشتیم که او می‌داند مرگش قریب‌الوقوع است و چیزی که می‌نویسد حقیقت محض است.» مدتی سکوت شد و سپس اتاق دوباره پر از همهمه شد، مردم فریاد زنان بلند شدند و پا کوبیدند و عده‌ای باز شروع کردند به آواز خواندن و جمعیت با آن‌ها هم‌صدا شد و همگی هماهنگ با یک‌دیگر فریاد زدند: «آزادش کنید! آزادش کنید! بگذارید برود!» پاسبان‌ها و افسرهای زیادی دور جایگاه متهم جمع شدند، به طوری که نمی‌شد ویکهام را به راحتی دید.

دوباره صدایی بلند مردم را به سکوت دعوت کرد. قاضی خطاب به دکتر مک فی گفت: «آقا، می‌توانید توضیح دهید چرا این مدرک مهم را در آخرین لحظه به محکمه تسلیم کردید، درست زمانی که حکم داشت صادر می‌شد؟ چنین ورودی که هیجانی

غیرضروری در پی دارد توهین به من و محکمه است و من خواستار توضیحم.»

دکتر مک فی گفت: «عالی جناب، واقعاً عذر می‌خواهیم. نامه سه روز پیش نوشته شد، زمانی که من و آقای اولیفانت اعتراف را شنیدیم. شب بود و دیروقت، و ما فردای آن روز، صبح زود، با کالسکه‌ی من راهی لندن شدیم. فقط برای یک نوشیدنی و آب دادن به اسب‌ها توقف کردیم. عالی جناب، همان‌طور که خودتان می‌بینید، آقای اولیفانت که شصت‌سالگی را رد کرده کاملاً خسته و مانده است.»

قاضی با کج خلقی گفت: «در محاکمه‌های بسیاری مدرک حیاتی را دیر تسلیم می‌کنند. به هر حال به نظر می‌رسد تقصیر از شما نبوده و عذرخواهی‌تان را می‌پذیرم. حالا با مشاورهایم درباره‌ی قدم بعدی تبادل نظر می‌کنم. متهم را به زندانی برمی‌گردانند که در آن حبس بوده تا وزیر داخله، صدراعظم، وزیر عدلیه و دیگر متصدی‌های ارشد قانون درباره‌ی عفو ملوکانه موافقت خود را اعلام کنند. من خودم، به عنوان قاضی، حق رأی دارم. با توجه به این مدرک، حکم را صادر می‌کنم اما رأی هیئت‌منصفه هم‌چنان معتبر خواهد ماند. آقایان، یقین داشته باشید که محکمه‌ی انگلیس کسی را که بی‌گناهی‌اش ثابت شود، به مرگ محکوم نمی‌کند.»

زمزمه‌ای بلند شد اما همگی جلسه را کم‌کم ترک کردند. ویکهام ایستاده بود و لبه‌ی جایگاه را آن‌قدر محکم چنگ زده بود که بند انگشت‌هایش سفید شده بودند. خشکش زده بود و رنگش

پریده بود، گویی در خلسه باشد. یکی از پاسبان‌ها انگشت‌هایش را،
مثل انگشت‌های دست یک نوزاد، یکی‌یکی از لب‌های جایگاه جدا کرد.
راهی جلو جایگاه و دری در گوشه‌ای باز شد و ویکهام، بدون این‌که
نگاهی به پشت سرش بیندازد، در سکوت و به کمک مأمورها به
سلولش بازگشت.

بخش شش: گریسچرچ استریت

۱

توافق شد که الوستون به همراه آقای میکلدر در محکمه بماند، شاید در انجام کارهای مربوط به عفو بتواند کمکی کند. وکیل جوان پشت درِ اتاق محکمه منتظر ماند و داری، مشتاق دیدن الیزابت، به تنهایی راهی گریسچرچ استریت شد. ساعت چهار بود که الوستون تنهایی برگشت تا اطلاع دهد که تمام مراحل مربوط به عفو ملوکانه تا بعدازظهرِ دو روز دیگر تکمیل خواهد شد و سپس او می‌تواند ویکهام را از زندان همراهی کند و به گریسچرچ استریت بیاورد. امید بود که این کار کم‌ترین توجه عموم را به خود جلب کند. یک کالسکه‌ی خصوصی کرایه‌ای جلو درِ پستی زندان کلدبات آماده بود و یکی دیگر برای گول زدن مردم جلو درِ اصلی. توانسته بودند این حقیقت را که داری و الیزابت، برخلاف حدس و گمان‌های همه، نزد خانواده‌ی گاردینر بودند و نه در مهمانخانه‌ای شیک مخفی نگه دارند و این خود یک امتیاز بود و اگر می‌شد زمان دقیق آزادی ویکهام را از عموم پنهان کرد، شانس زیادی بود که ویکهام بدون این‌که دیده شود به گریسچرچ استریت برسد. او را به محبس کلدبات برگردانده بودند اما کشیش آن‌جا، جناب کورنبندر، که با ویکهام دوست شده بود، طوری ترتیب داده بود که او و زنش را بعدازظهر روز آزادی‌اش به مهمانخانه‌ای ببرند و ویکهام گفته بود که می‌خواهد بعد از تعریف کردن ماجرا برای داری و

سرهنگ مستقیم به آن مهمانخانه برود و دعوت آقا و خانم گاردینر را برای ماندن در گریسچرچ استریت رد کرده بود. خانواده‌ی گاردینر خود را به این دعوت موظف می‌دانست اما همگی خوشحال بودند که ویکهام دعوت را نپذیرفته بود.

دارسی گفت: «نجات پیدا کردن زندگی ویکهام مثل معجزه است اما رأی هیئت‌منصفه یقیناً خیره‌سرانه و نامعقول بود و او اصلاً نباید گناهکار اعلام می‌شد.»

الوستون گفت: «مخالفم. ویکهام حرفی را دو مرتبه تکرار کرده بود که در نظر آن‌ها اعتراف بوده و آن را باور کرده بودند و موارد زیادی توضیح داده نشده بود. آیا سروان دنی کالسکه را ترک کرد و در چنین شبی به بیشه‌زاری انبوه و ناآشنا رفت تا زمانی که خانم ویکهام به پمبرلی می‌رسید حضور نداشته باشد و شرمسار نشود؟ به‌هرحال او خواهر خانم دارسی است. احتمالش زیاد است که ویکهام خودش را در کاری غیرقانونی در لندن درگیر کرده بوده و از آن جایی که دنی دیگر نمی‌خواسته شریک باشد، قبل از این که دربیشر را ترک می‌کردند، باید دهان سروان را می‌بست. اما مورد دیگری نیز بود که بر رأی هیئت‌منصفه تأثیر گذاشت و زمانی که هنوز در محکمه بودم و داشتم با یکی از اعضای هیئت‌منصفه صحبت می‌کردم، به آن پی بردم. ظاهراً سخنگوی هیئت‌منصفه خواهرزاده‌ای بیوه دارد، و به او بسیار علاقه‌مند است، که شوهرش در شورش ایرلند شرکت کرده و کشته شده. از آن موقع از ارتش نفرت دارد. اگر این حقیقت برملا شود، بدون شک ویکهام می‌تواند از آن عضو

هیئت منصفه شکایت کند اما آن‌ها اسم‌های‌شان را عوض کرده‌اند و نمی‌شود این راز را برملا کرد. ویکهام قبل از محاکمه توضیح داد که قصد ندارد درباره‌ی انتخاب اعضای هیئت منصفه سؤال کند، که البته حقش را داشت، یا درباره‌ی سه شاهده‌ی که قرار بود درباره‌اش شهادت دهند. به نظر می‌رسد خوش‌بین بود اما از همان ابتدا به سرنوشت نیز معتقد بود. او افسری برجسته بود، در حین خدمت به میهنش زخمی شده بود و خرسند بود که کشورش درباره‌اش داوری می‌کند. اگر سوگندش کفایت نمی‌کرد، باید کجا به دنبال عدالت می‌گشت؟»

داری گفت: «می‌خواهم نظرتان را درباره‌ی موضوعی بدانم. الوستون، واقعاً باور می‌کنید مردی که در حال مرگ باشد بتواند اولین ضربه را بزند؟»

الوستون گفت: «باور می‌کنم. در تجربه‌ی شغلی‌ام مواردی دیده‌ام که در آن افراد واقعاً ناخوش، زمانی که به توان جسمی نیاز بوده، قدرتی شگفت‌آور به دست آورده‌اند. ویل ضربه‌ای ضعیف زده بود، بعد از آن هم زیاد در بیشه‌زار جلو نرفته بود، اما نمی‌توانم باور کنم که بدون کمک به بستر برگشته باشد. فکر می‌کنم او در کلبه را باز گذاشت و مادرش بیرون آمد، او را پیدا کرد و کمکش کرد تا به کلبه و تخت‌خوابش برگردد. احتمالاً مادرش نوک میله را تمیز کرد و دستمال را سوزاند. اما احساس می‌کنم - همان‌طور که مطمئنم شما نیز احساس می‌کنید - که قاضی نخواهد این سوءظن‌ها را علنی کند. هیچ مدرکی نداریم و هرگز نخواهیم داشت و من فکر

می‌کنم بهتر است شادمان باشیم از حکم عفو که صادر خواهد شد و از این که ویکهام، که طی این آزمون سخت شهادتی چشمگیر از خود نشان داد، حالا آزاد می‌شود و زندگی موفق‌تری را آغاز خواهد کرد.»

شام را زودهنگام در سکوت صرف کردند. داریسی انتظار داشت احساس آسودگی از این که سر ویکهام در ملأعام بالای چوبه‌ی دار نرفته بود آن قدر عظیم باشد که نگرانی‌های دیگر اصلاً به حساب نیایند اما بزرگ‌ترین دلواپسی که فرو نشست، دلهره‌های کوچک‌تر به ذهنش هجوم بردند. ویکهام که از راه برسد، چه داستانی تعریف خواهد کرد؟ در مدتی که او و الیزابت نزد خانواده‌ی گاردینر بودند، چگونه می‌توانستند بر هراس ناشی از کنجکاوی عموم غلبه کنند و نقش سرهنگ در کل این ماجرای عجیب - اگر واقعاً نقشی داشت - چه بود؟ نیازی م‌ایوس‌کننده به بازگشت به پمبرلی وجودش را لبریز کرده بود و دلشوره‌ای به جانش افتاده بود که خودش نیز قبول داشت بی‌جهت است، و می‌ترسید همه چیز در آن جا خوب پیش نرفته باشد. می‌دانست که الیزابت نیز مانند او ماه‌ها می‌شد که سر راحت روی بالشت نگذاشته بود و این احساس مصیبت‌بار، که الیزابت هم در آن سهیم بود، نتیجه‌ی خستگی بیش از حد جسمی و روحی بود. ظاهراً بقیه نیز آن قدر تحت تأثیر حسی مشابه بودند که نمی‌توانستند آن رهایی به ظاهر معجزه‌آسا را جشن بگیرند. آقا و خانم گاردینر کمی ذوق‌زده بودند اما شام لذیذی که خانم گاردینر دستورش را داده بود تقریباً دست‌نخورده ماند و

مهمان‌های‌شان بلافاصله پس از سرو آخرین پُرس به اتاق خواب‌های خود رفتند.

سر صبحانه معلوم بود که حال و هوای آن جمع بهتر شده؛ اولین شب بدون کابوس آرامش و خواب راحت را به همراه آورده بود و آن‌ها برای دست و پنجه نرم کردن با آن چه احتمال می‌رفت آن روز برای‌شان در نظر گرفته باشد بیش‌تر آماده بودند. سرهنگ که در لندن مانده بود، آن روز صبح به گریسچرچ استریت رسید.

پس از اظهار ارادت به آقا و خانم گاردینر گفت: «دارسی، باید موضوعی را با تو در میان بگذارم، به نقش من در آن ماجرا مربوط می‌شود و حالا می‌توانم آن را با خیال راحت فاش کنم و این حق توست که قبل از آمدن ویکهام از این حقیقت باخبر شوی. ترجیح می‌دهم خصوصی با تو صحبت کنم اما می‌توانی، اگر مایل بودی، بعداً برای خانم دارسی تعریفش کنی.»

سرهنگ علت آمدنش را به خانم گاردینر توضیح داد و خانم گاردینر اتاق نشیمنش را به او و دارسی پیشنهاد کرد، اتفاقی که به نظرش مناسب‌ترین و راحت‌ترین مکان برای گردهمایی آن جمع بود، هرچند روز بعد، که ویکهام به همراه الوستون سر می‌رسید، همگی به راحتی در آن اتاق جا نمی‌شدند.

دو مرد نشستند و سرهنگ روی صندلی‌اش به جلو خم شد. گفت: «احساس می‌کنم مهم است که من اول حرف‌هایم را بزنم تا تو بتوانی حرف‌های من و ویکهام را قضاوت کنی. هیچ‌کدام از ما دو نفر چیزی نداریم که مایه‌ی افتخارمان باشد اما من

تمام مدت بیش‌ترین تلاشم را کرده‌ام و با ویکهام جوری رفتار می‌کردم که او هم چنین حسی داشته باشد. نمی‌خواهم رفتارم را در این مورد توجیه کنم، فقط می‌خواهم توضیحش دهم و سعی می‌کنم قصه را خلاصه کنم. اواخر ماه نوامبر ۱۸۰۲، زمانی که در خانه‌ام در لندن اقامت داشتم، نامه‌ای از ویکهام به دستم رسید. در نامه نوشته بود که به دردسر افتاده و سپاس‌گزار می‌شود اگر به دیدنش بروم و امیدوار بود که بتوانم راهنمایی و کمکش کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست خودم را قاطی کنم اما به او مدیون بودم و نمی‌توانستم زیر دینم بزنم. او در شورش ایرلند جان یکی از سروان‌های جوان مرا نجات داد که پسرخوانده‌ام بود و سخت مجروح شده بود. روپرت به خاطر جراحاتش زنده نماند اما نجات او به دست ویکهام به مادرش و من فرصت خداحافظی کردن داد و مطمئن شدیم که راحت مرد. هیچ مرد باشرافتی نمی‌توانست چنین خدمتی را فراموش کند و بعد از این که نامه‌اش را خواندم، با دیدنش موافقت کردم. ماجرای عجیبی نبود و ویکهام راحت تعریفش کرد. همان‌طور که می‌دانی، زنش برخلاف خودش مرتب به هایمارتن می‌رفت و ویکهام طی آن مدت در مسافرخانه‌ای محلی یا یک پانسیون ارزان قیمت می‌ماند و خودش را حسابی سرگرم می‌کرد تا خانم ویکهام دوباره به او ملحق شود. در آن مدت زندگی ثابت و موفقی نداشتند. ویکهام بعد از کناره‌گیری از ارتش - که به نظر من تصمیمی احمقانه بود - مدام شغلش را عوض می‌کرد و هیچ‌وقت مدتی طولانی جایی مستقر نشد. آخرین جایی که کار می‌کرد نزد یک بارونت، سر

والتر الیوت، بود. ویکهام رک و راست نگفت چرا شغلش را ترک کرد اما آن قدر تعریف کرد که برایم مشخص شد بارونت آن قدر تحت تأثیر دلبری‌های خانم ویکهام قرار گرفته بود که دوشیزه الیوت را معذب می‌کرد، درحالی‌که ویکهام اجازه نداشت آن بانو را اغوا کند. فقط این را گفتم که بدانی چه جور زندگی‌ای داشتند. ویکهام آن موقع دنبال شغلی جدید می‌گشت؛ در همان حین خانم ویکهام با خانم بینگلی خانه‌ای موقت اما مناسب و راحت در هایمارتن پیدا کرده بودند و ویکهام زنش را به حال خودش رها کرده بود. شاید به خاطر آوری که تابستان ۱۸۰۲ خیلی گرم و دلپسند بود و ویکهام برای این‌که بتواند پولی پس‌انداز کند، بعضی شب‌ها در هوای آزاد می‌خوابید؛ این کار برای سربازها سخت نیست. او همیشه از بیشه‌زار پمبرلی خوشش می‌آمد و از مهمانخانه‌ای در نزدیکی لمبتون، چند کیلومتر پای پیاده راه می‌رفت تا روزهایش را در آن جا بگذراند و بعضی شب‌ها زیر درخت‌ها می‌خوابید. همان موقع بود که با لویی‌زا بیدول آشنا شد. آن دختر هم ملول و تنها بود. کارش را در پمبرلی کنار گذاشته بود تا بتواند به مادرش در مراقبت از برادر بیمارش کمک کند و نامزدش، که به شدت درگیر انجام وظایف خودش بود، به ندرت به دیدارش می‌آمد. او و ویکهام هم‌دیگر را اتفاقی در بیشه‌زار دیدند. ویکهام با دیدن زنی زیبا هیچ‌وقت نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و آن آشنایی با توجه به شخصیت ویکهام و آسیب‌پذیری آن دختر پیامدی اجتناب‌ناپذیر داشت. آن‌ها اغلب یک‌دیگر را می‌دیدند

و لوئیزا به محض این که گمان برد بچه‌ای در شکم دارد ویکهام را مطلع کرد. ویکهام ابتدا با جوانمردی و ترحمی با لوئیزا رفتار کرد که از او انتظار می‌رفت؛ گویا خیلی به آن دختر علاقه‌مند شده بود، حتی شاید کم و بیش عاشقش شده بود. احساسات یا انگیزه‌اش هرچه که بود، آن دو با هم نقشه‌ای کشیدند. لوئیزا نامه‌ای به خواهر متأهلش در بیرمینگهام نوشت و قبل از این که ظاهرش موقعیتش را به خطر اندازد، نزد خواهرش رفت، آن جا وضع حمل کرد و بچه‌اش را بچه‌ی خواهرش جا زد. ویکهام امیدوار بود آقا و خانم سیمپکینز آن بچه را مثل فرزند خودشان بزرگ کنند، اما متوجه شد باید بابتش پول پرداخت کند. به همین دلیل سراغ من آمد و البته نمی‌دانم چه جای دیگری می‌توانست دنبال کمک برود. من هرگز گولش را نخورده بودم و به اندازه‌ی تو از دستش دلخور نبودم، دارسی، و آماده بودم تا کمک کنم. و انگیزه‌ای قوی داشتم؛ می‌خواستم پمبرلی را از هر رسوایی‌ای در امان نگه دارم. با توجه به ازدواج ویکهام با دوشیزه لیدیا بنت، آن بچه، هرچند نامشروع است، پسر خواهرزنت و خواهرزاده‌ی خانم دارسی و خانواده‌ی بینگلی می‌شود. قرار شد سی پوند، بدون سود، به او قرض بدهم و هر وقت که وضع مالی‌اش روبه‌راه شد، پولم را در چند نوبت قسط پس بدهد. هیچ احتمالی نمی‌دادم که چشمم دوباره به پولم بیفتد اما این مبلغی بود که از عهده‌ی پرداختش برمی‌آمدم و برای این که مطمئن شوم فرزند نامشروع جورج ویکهام در پمبرلی زندگی نمی‌کند و در بیشه‌زار پمبرلی بازی نمی‌کند حاضر بودم

بیشتر از این هم پول بدهم.»

دارسی گفت: «کاری که کردی سخاوتی تا حدودی غیرعادی است و با توجه به شناختت از ویکهام شاید بعضی‌ها بگویند حماقت است. باید بگویم به نظرم منفعت این کار برای تو شخصی‌تر از حفاظت بیشه‌زار پمبرلی از ناپاکی بود.»

«اگر هم بود، باعث روسیاهی‌ام نمی‌شد. قبول دارم که در آن هنگام خواسته‌هایی داشتم، درواقع توقعاتی که نامعقول نبودند، اما حالا می‌پذیرم که هرگز تحقق نخواهند یافت. ولی فکر می‌کنم جدای از خیالاتی که در سر می‌پروراندم و کاری که انجام دادم، اگر تو هم می‌دانستی، برای نجات خودت و خانه‌ات از شرمساری و خفت کاری می‌کردی.»

سرهنگ بی‌آن که منتظر پاسخی شود ادامه داد: «نقشه‌ی ویکهام نسبتاً ساده بود. لوئیزا بعد از وضع حمل با کودک به کلبه‌ی بیشه‌زار برمی‌گشت به این بهانه که والدین و برادرش شاید بخواهند نوه‌ی جدید را ببینند. البته برای ویکهام هم مهم بود که ببیند کودک زنده و سلامت است. قرار بود پول را صبح مهمانی رقص لیدی آن تحویل دهند چون لوئیزا و ویکهام می‌توانستند خاطرجمع باشند که همه درگیر انجام امور پمبرلی‌اند. کالسکه‌ای در گذرگاه بیشه‌زار منتظر می‌شد. لوئیزا پسرک را نزد خواهرش و مایکل سیمپکینز برمی‌گرداند. تنها کسانی که در آن هنگام در کلبه‌ی بیشه‌زار حضور داشتند خانم بیدول و ویل بودند و فقط آن‌ها از این برنامه خبر داشتند. این رازی نبود که یک دختر بتواند از مادرش یا

برادری پنهان کند که به او نزدیک بود و هرگز از کلبه بیرون نمی‌آمد؛ هر سه‌شان مصمم بودند که بیدول هیچ‌وقت از این ماجرا بویی نبرد. لوئیزا به مادرش و ویل گفته بود که پدر بچه‌اش یکی از افسرهای نیروی شبه‌نظامی است و لمبتون را تابستان گذشته ترک کرده. مادرش آن موقع اصلاً نمی‌دانست دلداری دخترش ویکهام بوده.»

سرهنگ مکث کرد، یک گیلان شراب برداشت و به آرامی مشغول نوشیدن شد. هیچ‌کدام از دو مرد حرفی نزد و هر دو در سکوت منتظر ماندند. سرهنگ دو دقیقه بعد داستانش را ادامه داد.

«بنابراین تا جایی که من و ویکهام خبر داشتیم، همه چیز به طرزی رضایت‌بخش جور شده بود. خاله و شوهرخاله بچه را دوست داشتند و او را پذیرفته بودند و کودک هیچ‌وقت نمی‌فهمید که پدر و مادر واقعی‌اش چه کسانی‌اند، لوئیزا با همان مردی ازدواج می‌کرد که از قبل قرار بود ازدواج کند و به این ترتیب موضوع فراموش می‌شد. ویکهام آدمی نیست که اگر بتواند حامی یا همراهی پیدا کند، ترجیح دهد کاری را به تنهایی انجام دهد، همین عدم دوراندیشی‌اش، که احتمالاً حماقتش را به اثبات می‌رساند، باعث شد هنگام فرار از دست طلبکارها و تعهدهایش در برایتون دوشیزه لیدیا بنت را با خود ببرد. این دفعه به دوستش، دنی، اعتماد کرد و بیش‌تر از او به خانم یانگ، که به‌ظاهر از دوران جوانی‌اش حضوری تأثیرگذار در زندگی ویکهام داشته. مطمئنم پول توجیبی‌هایی که خانم یانگ

در زمان‌های بی‌کاری ویکهام مرتب به او می‌داده حمایت بزرگی برای ویکهام بوده. او از خانم یانگ خواسته بود یواشکی به بیشه‌زار بیاید تا سلامت نوزاد را تشخیص دهد و خانم یانگ این کار را کرد، خودش را ملاقات‌کننده‌ای جا زد و لوئیزا را به همراه نوزاد و طبق قرار قبلی در بیشه‌زار ملاقات کرد. به‌هرحال نتیجه از یک جهت ناخوشایند بود؛ خانم یانگ بلافاصله شیفته‌ی نوزاد شد و اصرار کرد که او به جای خانواده‌ی سیمپکینز نوزاد را به فرزندى قبول کند. سپس چیزی که به ظاهر مصیبت بود به نفع خانم یانگ تمام شد: مایکل سیمپکینز در نامه‌ای نوشت که نمی‌تواند فرزند مردی دیگر را بزرگ کند. گویا دو خواهر در زمان زایمان لوئیزا رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند و خانم سیمپکینز خودش سه فرزند داشت و بدون شک بچه‌ی دیگری نمی‌خواست. خانواده‌ی سیمپکینز موافقت کرد که سه هفته، و نه بیش‌تر، از نوزاد مراقبت کند تا لوئیزا بتواند سرپرستی دیگر برای فرزندش پیدا کند. لوئیزا این خبر را به ویکهام داد و ویکهام نیز آن را به خانم یانگ منتقل کرد. لوئیزا ناامید بود. مجبور بود برای کودک‌کش خانه‌ای پیدا کند و پیشنهاد خانم یانگ راه‌حلی برای تمام مشکلات‌شان بود. ویکهام خانم یانگ را از توجه من به این ماجرا و سی‌پوندی مطلع کرد که قولش را داده بودم، در آن موقع پول دست ویکهام بود. خانم یانگ می‌دانست که من برای مهمانی رقص لیدی آن در پمبرلی خواهم بود، چون هر وقت از ارتش مرخصی می‌گرفتم، همین کار را می‌کردم، و ویکهام همیشه

می‌خواست بداند در پمبرلی چه خبر است؛ بخش زیادی از اطلاعاتش را از طریق زنش کسب می‌کرد که مرتب به هایمارتن می‌رفت. خانم یانگ نامه‌ای به خانه‌ام در لندن فرستاد، نوشته بود که می‌خواهد نوزاد را به فرزندی قبول کند و دو روز در کینگز آرمز می‌ماند و می‌خواهد درباره‌ی این موضوع با من حرف بزند، چون می‌دانست من هم به این ماجرا توجه نشان می‌دادم. قرار شد ساعت نه شب قبل از مهمانی لیدی آن هم‌دیگر را ملاقات کنیم چون به نظر خانم یانگ همه در آن هنگام آن‌قدر مشغول بودند که کسی متوجه غیبتم نمی‌شد. دارسی، شک ندارم که به نظرت هم عجیب بود و هم بی‌نزاکتی که اتاق موسیقی را آن‌قدر آمرانه و به بهانه‌ی اسب‌سواری ترک کردم. اما ذهنم درگیر چیزی جز آن ملاقات نبود، هرچند تا حدودی به نقشه‌ی آن خانم بو برده بودم. حتماً اولین ملاقات‌مان را با آن خانم به یاد می‌آوری که چه‌قدر جذاب و شیک بود، او هنوز هم از نظرم زیبا بود، هرچند بعد از هفت سال نتوانستم درست بشناسمش. خانم یانگ کاملاً متقاعدم کرد. دارسی، حتماً به خاطر داری که من و تو فقط یک‌بار با آن خانم صحبت کردیم، همان موقع که دنبال مصاحبی برای دوشیزه جورجیانا بودیم و خودت می‌دانی که او می‌توانست چه‌قدر تأثیرگذار و باورپذیر باشد. به‌ظاهر از لحاظ مالی تأمین بود و با کالسکه و کالسکه‌چی شخصی‌اش و به همراه خدمتکارش به مهمانخانه آمد. درباره‌ی حساب بانکی‌اش توضیحاتی داد تا ثابت کند می‌تواند از بچه به خوبی حمایت کند اما - تقریباً لبخند به لب - گفت

که زنی محتاط است و انتظار دارد مبلغ سی پوند دو برابر شود و پس از آن دیگر ادعای پولی نخواهد کرد. اگر آن زن نوزاد را به فرزندی قبول می‌کرد، بچه برای همیشه از پمبرلی دور می‌شد.»

دارسی گفت: «خودت را بازپچه‌ی دست زنی کردی که می‌دانستی فاسد بود و یقیناً اخاذی می‌کرد. جدا از پولی که از مشتری‌هایش می‌گرفت، چه درآمد دیگری داشت که بتواند چنین بریز و بپاشی بکند؟ از برخوردهای قبلی‌مان فهمیده بودی که او چه‌جور زنی بود.»

سرهنگ گفت: «دارسی، برخوردهای تو بود، نه من. قبول دارم که جفت‌مان توافق کردیم او برای مصاحبت با دوشیزه دارسی استخدام شود، اما فقط همان یک دفعه دیدیمش. شاید تو برخوردهای دیگری نیز با او داشته‌ای اما من از آن‌ها خبر ندارم و نمی‌خواهم خبر داشته باشم. با گوش دادن به حرف‌هایش و دیدن مدارکی که همراه آورده بود، متقاعد شدم راه‌حلی که برای فرزند لوئیزا ارائه داده بود منطقی و درست بود. خانم یانگ آشکارا شیفته‌ی کودک شده بود و به میل خودش می‌خواست مسئولیت نگهداری و تحصیلات او را در آینده به عهده بگیرد؛ بالاتر از همه‌ی این‌ها، بچه کاملاً از پمبرلی دور می‌شد و ارتباطش با پمبرلی به کل قطع می‌شد. این اولین فکری بود که به ذهنم رسید و مطمئنم که تو نیز همین فکر را می‌کردی. با این حال نمی‌خواستم برخلاف میل و خواسته‌های مادر نوزاد عمل کنم و نکردم.»

«لوئیزا واقعاً خوشحال بود که فرزندش را به یک زن اخاذ و فاسد بدهد؟ آیا واقعاً باور کردی که خانم یانگ دیگر سراغت

نمی‌آید و هر دفعه پول بیش‌تری نمی‌خواهد؟»

سرهنک لبخند زد. «دارسی، گه‌گاه تعجب می‌کنم از این‌که تو این‌قدر ساده‌لوحی، که از دنیای خارج از پمبرلی عزیزت چیز زیادی نمی‌دانی. طبیعت بشر، آن‌طور که تو فکر می‌کنی، سیاه و سفید نیست. خانم یانگ بی‌شک اخاذ بود اما اخاذی موفق بود و به این کار به چشم کسب و کاری معتبر نگاه می‌کرد که با احتیاط و درایت پیش می‌رفت. اخاذهای ناموفق درنهایت سر از زندان یا سکوی اعدام درمی‌آوردند. خانم یانگ وسع مالی قربانی‌هایش را در نظر می‌گرفت اما هیچ‌وقت ورشکست یا ناامیدشان نمی‌کرد و سرِ حرفش می‌ماند. شک ندارم که وقتی از خدمت معافش کردی، حق‌السکوتی به او دادی. تا به حال درباره‌ی دوران خدمتش به دوشیزه دارسی حرفی به میان آورده بود؟ و بعد از فرار ویکهام و لیدیا که تو قانعش کردی آدرس‌شان را بدهد، باید بابت آن اطلاعات مبلغی گزاف پرداخته باشی اما درباره‌ی این موضوع اصلاً حرفی زد؟ از او دفاع نمی‌کنم، می‌دانم چه‌جور زنی بود، اما به نظرم کنار آمدن با او راحت‌تر از کنار آمدن با اکثر درستکارها بود.»

دارسی گفت: «فیتزویلیام، آن‌قدرها هم که تو فکر می‌کنی احمق نیستم. خیلی وقت است که می‌دانم آن زن چه‌کاره بود. با نامه‌اش چه‌کار کردی؟ خیلی دوست دارم بدانم با چه وعده و وعیدهایی نه تنها راضی‌ات کرد که حضانت بچه را به عهده بگیرد، کاری هم کرد که پول بیش‌تری پرداخت کنی. تو خودت آن‌قدر ساده‌لوح نبودی که فکر کنی ویکهام سی پوند را به تو پس خواهد داد.»

«در آن شبی که در کتابخانه خوابیدیم، نامه را سوزاندم. صبر کردم تا تو خوابت ببرد و سپس در آتش انداختمش. آن نامه دیگر هیچ سودی نداشت. حتی اگر غرض خانم یانگ شک برانگیز بود و او بعداً زیر قولش می‌زد، چگونه می‌توانستم در برابرش اقدامی قانونی کنم؟ همیشه بر این باور بوده‌ام که هر نامه‌ای را که بهتر است محتویاتش آشکار نشود باید نابود کرد؛ هیچ روش دیگری مطمئن نیست. در مورد پول هم باید بگویم که با اطمینان کامل قصد داشتم آن را به خانم یانگ بدهم تا ویکهام را راضی کند. می‌توانستم یقین داشته باشم که آن زن موفق می‌شود؛ او تجربه و انگیزه‌ای داشت که من فاقدش بودم.»

«و سحرخیزی آن روزت و پیشنهادات که در کتابخانه بخوابیم و سر زدن به ویکهام هم جزئی از نقشه‌ات بود؟»

«قصد داشتم اگر ویکهام بیدار و هشیار بود و فرصتش را داشتم، به او بگویم که قضیه‌ی سی پوند باید یک راز باقی بماند و در هیچ محکمه‌ای درز نخواهد کرد و زمانی حقیقت را برملا خواهم کرد که خودش حضور داشته باشد و بتواند گفته‌ام را تأیید کند. اگر مأموران پلیس یا در محکمه از من درباره‌ی آن پول سؤال می‌کردند، می‌گفتم آن سی پوند را به ویکهام قرض داده بودم تا بتواند با پرداخت بدهی‌اش آبرویش را بخرد، که البته حقیقت داشت، و سرِ قولم نیز می‌ماندم و آن راز هرگز برملا نمی‌شد.»

داری گفت: «شک دارم محکمه‌ای جناب سرهنگ لرد هارتلیپ را مجبور کند که زیر قولش بزند. احتمالاً فقط می‌خواستند مطمئن

شوند آن پول مال دنی بوده یا نه.»

«پس باید پاسخ می‌دادم که نبوده. در دفاع از متهم مهم بود که این موضوع روشن شود.»

«مدام از خودم می‌پرسیدم چرا تو قبل از عزیمت‌مان برای پیدا کردن دنی و ویکهام، با عجله به دیدن بیدول رفتی و متقاعدش کردی که با کالسکه همراه‌مان نیاید و به کلبه‌ی بیشه‌زار برنگردد. و قبل از این که خانم داریسی فرصت کند به استوتون یا خانم رینولدز دستورات لازم را بدهد تو دست به کار شدی. در آن هنگام فکر کردم که حضورت، علی‌رغم رفتار گستاخانه‌ات، بی‌نهایت سودمند است؛ اما حالا می‌فهمم چرا باید بیدول را آن شب از کلبه‌ی بیشه‌زار دور نگه می‌داشتی و چرا خودت به کلبه رفتی تا به لوئیزا اخطار دهی.»

«بله، گستاخ بودم و به خاطر رفتارم - هرچند دیر - عذرخواهی کردم. به هر حال مهم بود که آن دو خانم مطلع شوند که احتمال داشت برنامه‌ی روز بعد برای تحویل کودک به هم بخورد. از تمام آن نیرنگ‌ها خسته شده بودم و احساس می‌کردم دیگر وقتش بود حقیقت گفته شود. به آن‌ها گفتم ویکهام و سروان دنی در بیشه‌زار گم شده‌اند و ویکهام، شوهر خواهر خانم داریسی، پدر فرزند لوئیزا است.»

داریسی گفت: «حتماً لوئیزا و مادرش در شرایطی هراس‌انگیز و ناامیدکننده بودند. تصورش سخت است، تصور ضربه‌ای که آن دو خوردند زمانی که فهمیدند آن نوزاد از ویکهام است و او و دوستش در بیشه‌زار گم شده‌اند. آن‌ها صدای شلیک‌ها را شنیده

بودند و حتماً خیلی ترسیده بودند.»

«برای قوت قلب دادن به آن‌ها کاری از من ساخته نبود. وقتش را

نداشتم. خانم بیدول نفس‌نفس‌زنان گفت: «اگر بیدول بفهمد،

می‌میرد. پسر ویکهام... این‌جا در کلبه‌ی بیشه‌زار! لک‌هی ننگ

پمبرلی، ضربه‌ای هولناک به ارباب و خانم دارسی، بی‌آبرویی لوئیزا،

بی‌آبرویی همه‌مان!» جالب است که این حرف‌ها را به این ترتیب

گفت. من نگران لوئیزا بودم. کم مانده بود غش کند، سپس خودش

را تا صندلی کنار بخاری کشاند و نشست، به شدت می‌لرزید.

می‌دانستم شوکه شده بود اما کاری از دستم برنمی‌آمد. دارسی،

بیش از آن‌چه تو و الوستون توقعش را داشتید آن‌جا مانده بودم.»

دارسی گفت: «بیدول، و قبل از او، پدرش و پدربزرگش در کلبه

زندگی کرده بودند و به خانواده‌ی ما خدمت می‌کردند. دلواپسی‌شان

نشانه‌ی وفاداری بود. و اگر بچه در پمبرلی می‌ماند یا حتی مرتب به

پمبرلی می‌آمد، ویکهام می‌توانست دوباره به خانه و خانواده‌ام وارد

شود، هرچند چنین چیزی در نظرم وحشتناک و نفرت‌انگیز است.

بیدول و زنش، هیچ‌کدام، ویکهام را در بزرگ‌سالی ندیده بودند اما

این حقیقت که او باجناقم است و با این حال هرگز در خانه‌ام

پذیرفته نمی‌شود باید به آن‌ها فهمانده باشد که جدایی‌مان چه قدر

ریشه‌دار و عمیق است.»

سرهنگ گفت: «و سپس جسدِ دنی را پیدا کردیم و صبح روز بعد،

خانم یانگ و هر کسی که در کینگز آرمز بود و همه‌ی همسایه‌ها

از ماجرای قتل در بیشه‌زار پمبرلی و دستگیری ویکهام باخبر شدند. چه کسی می‌تواند باور کند که پرت بدون این‌که ماجرا را تعریف کند کینگز آرمز را آن شب ترک کرده باشد؟ شک ندارم عکس‌العمل خانم یانگ این بوده که بلافاصله و بدون بچه به لندن برگردد. البته منظور این نیست که او از حضانت بچه به کل ناامید شده بوده، شاید ویکهام که از راه برسد، تکلیف این موضوع روشن شود. آیا آقای کورنبیندر همراهش خواهد بود؟»

دارسی گفت: «حدس می‌زنم همراهش باشد. او همواره به ویکهام کمک می‌کرده و امیدوارم تأثیرگذاری‌اش روی ویکهام دوام داشته باشد، هرچند من خوش‌بین نیستم. احتمالاً ویکهام از ماندن در سلول، تصور حلقه‌ی دار، و ماه‌ها اندرز شنیدن، آن قدر به هم‌ریخته که دلش می‌خواهد بیش از هر زمان دیگری با آقای کورنبیندر باشد. وقتی از راه برسد، ادامه‌ی این ماجرای تأسفبار را خواهیم شنید. فیتزویلیام، متأسفم که تو درگیر مسائل مربوط به من و ویکهام شدی. آن روز که ویکهام را ملاقات کردی و سی پوند را به او دادی برای تو روزی شوم بود. اما قبول دارم که با حمایت از نقشه‌ی خانم یانگ برای نگهداری از کودک به نفعش عمل کردی. فقط می‌توانم امیدوار باشم که آن بچه‌ی بیچاره با وجود چنین آغاز رقت‌انگیزی زندگی شادی داشته باشد و برای همیشه نزد خانواده‌ی سیمپکینز بماند.»

مدت کوتاهی پس از صرف ناهار، منشی الوستون از راه رسید تا خبر دهد که عفو ملوکانه بعد از ظهر روز بعد اعطا می‌شد و نامه‌ای به دست داری داد که لازم نبود بلافاصله به آن پاسخ دهد. نامه از طرف جناب کشیش سموئل کورنبیندر از محبس کلدبات بود و داری و الیزابت کنار هم نشستند و نامه را خواندند.

کشیش سموئل کورنبیندر

زندان کلدبات

جناب آقای محترم

از دریافت چنین نامه‌ای در این هنگام و از جانب مردی که برای شما غریبه است تعجب زده خواهید شد، گرچه شاید آقای گاردینر، که با او ملاقاتی داشته‌ام، درباره‌ام حرف زده باشد و باید اول از همه عذرخواهی کنم که مزاحم وقت‌تان شدم، آن هم در زمانی که شما و خانواده‌تان دارید از رهایی باجناق‌تان از حکمی ناعادلانه و مرگی خفت‌بار شادمانی می‌کنید.

به‌هرحال اگر لطف کنید و این نامه را بخوانید، یقین دارم موافقت خواهید کرد که موضوعی که مطرح می‌کنم هم مهم است و هم فوریت دارد و خودتان و خانواده‌تان را متأثر می‌کند.

اما ابتدا باید خودم را معرفی کنم. نام من سموئل کورنبیندر

است و یکی از کشیش‌های محبس کلدبات هستم و از نه سال گذشته امتیاز خدمت به متهم‌هایی را داشته‌ام که در انتظار محاکمه بوده‌اند و همچنین به آن‌هایی که محکوم شده‌اند. آقای جورج ویکهام جزء دسته‌ی اول است، او به زودی نزد شما خواهد بود تا درباره‌ی مرگ سروان دنی توضیحات لازم را بدهد، توضیحاتی که شما محقید بدانید.

این نامه را به دست آقای هنری الوستون می‌سپارم و او آن را به همراه پیغامی از جانب آقای ویکهام به شما می‌رساند. آقای ویکهام تمایل دارد که شما این نامه را قبل از ورودش بخوانید تا بلکه از نقش من در برنامه‌های آینده‌اش مطلع شوید. آقای ویکهام دوران حبسش را با بردباری قابل ملاحظه‌ای تاب آورد، اما گه‌گاه احتمال به صدور حکم اتهام بر او چیره می‌شد - که البته امری طبیعی است - و آن هنگام وظیفه‌ی من بود که افکارش را به تنها کسی معطوف کنم که می‌تواند ما را برای تمام آن‌چه اتفاق ببخشد و به ما برای آن‌چه در پیش رو داریم نیرو و توان دهد. در صحبت‌های مان ناگزیر درباره‌ی کودکی و دوره‌ی اخیر زندگی آقای ویکهام چیزهای زیادی فهمیدم. باید این مطلب را روشن کنم که من، به عنوان عضوی از کلیسای پروتستان انگلیس، به اعتراف شنودی اعتقادی ندارم اما می‌خواهم به شما اطمینان دهم که تمام حرف‌هایی که زندانی‌ها با من در میان می‌گذارند محرمانه می‌ماند. من به آقای ویکهام امید می‌دادم که محکوم نخواهد شد و او در مواقع خوش‌بینی - خوشحالم از این که بگویم چنین مواقعی زیاد بودند

- به آینده‌اش و زنش فکر می‌کرد.

آقای ویکهام با عزم تمام می‌گفت که دیگر نمی‌خواهد در انگلستان بماند و قصد دارد بختش را در ینگه‌دنیا بیازماید. خوشبختانه من در مقامی بودم که توانستم به او در گرفتن چنین تصمیمی کمک کنم. برادر دوقلویم، جریمایا کورنبنندر، پنج سال پیش به مستعمره‌ی سابق ویرجینیا مهاجرت کرد و آن‌جا مشغول پرورش و فروش اسب شد و کارش با توجه به مهارت و دانسته‌هایش رونق زیادی داشته است. حالا که کسب و کارش گسترش یافته، دنبال یک دستیار می‌گردد، کسی که با اسب کار کرده باشد، و سال گذشته مرا طی نامه‌ای از این موضوع مطلع کرد و گفت هر داوطلبی را که پیشنهاد دهم با خوشحالی خواهد پذیرفت و او را به مدت شش ماه برای کار آزمایشی استخدام خواهد کرد. زمانی که آقای ویکهام را به محبس کلدبات آوردند و من به ملاقاتش می‌رفتم، از همان ابتدا متوجه شدم او قابلیت‌ها و تجربیاتی دارد که اگر به قتل محکوم نشود، بنا به میل و خواسته‌ی خودش، می‌توانست داوطلبی مناسب برای اشتغال نزد برادرم باشد. آقای ویکهام سوارکاری قابل است و نشان داده که شهامت دارد. این موضوع را با او در میان گذاشتم و او مشتاق است از این فرصت استفاده کند و گرچه هنوز با خانم ویکهام صحبت نکرده‌ام، آقای ویکهام به من اطمینان داد که زنش نیز به همان میزان مشتاق ترک انگلستان و استفاده از فرصت‌های موجود در آمریکاست.

به‌هرحال، همان‌طور که احتمالاً خودتان نیز پیش‌بینی

کرده‌اید، مسئله‌ی پول در میان است. آقای ویکهام امیدوار است که شما مرحمت نمایید و مبلغ مورد نیاز را به او قرض دهید، مبلغی که هزینه‌ی سفر و خرج و مخارج چهار هفته را شامل می‌شود تا او اولین حقوقش را دریافت کند. برادرم خانه‌ای رایگان در اختیارشان خواهد گذاشت و اسطبل اسب‌های ویژه‌ی اصلاح نژاد - چون کار برادرم احتمالاً همین است - که دو مایل از شهر ویلیامزبورگ فاصله دارد. بنابراین خانم ویکهام از روابط اجتماعی و امکاناتی محروم نخواهد ماند که درخور بانویی از خانواده‌ای محترم است.

اگر این پیشنهادها موافقت شما را جلب می‌کند و قادر به کمک کردن هستید، با کمال میل منتظرم تا هر زمان و در هر مکانی که برای‌تان راحت‌تر باشد، جزئیات مربوط به مبلغ مورد نیاز، منزل پیشنهادی، و معرفی‌نامه‌هایی را در اختیارتان بگذارم که شما را درباره‌ی موقعیت برادرم در ویرجینیا و شخصیتش - لازم به ذکر نیست که او شخصیتی فوق‌العاده و عالی دارد - خاطرجمع خواهد کرد. او مردی عادل و کارفرمایی منصف است اما نمی‌تواند دغل‌کاری و کاهلی را تحمل کند. اگر آقای ویکهام بتواند این پیشنهاد را قبول کند - که برایش شوق زیادی از خود نشان می‌دهد - از تمام وسوسه‌ها دور خواهد شد. رهایی‌اش و سابقه‌اش به عنوان سربازی دلاور او را به قهرمانی ملی تبدیل خواهد کرد اما به‌هرحال چنین شهرتی دوام زیادی ندارد و می‌ترسم چنین آوازه‌ای به از نو ساختن زندگی‌ای منجر نشود که او به ساختنش مصمم است.

من در هر ساعتی از شبانه‌روز در مکانی که نامش در بالای نامه ذکر شده است در دسترس هستم و می‌توانم حسن نیتم را در این موضوع به اثبات برسانم و با کمال میل اطلاعاتی را در اختیارتان بگذارم که ممکن است بخواهید درباره‌ی موقعیت شغلی پیشنهادشده بدانید.

ارادتمند شما

سموئل کورنبیندر

دارسی و الیزابت نامه را در دل خواندند، سپس دارسی بدون گفتن کلمه‌ای آن را به دست سرهنگ داد.

دارسی گفت: «فکر می‌کنم باید این جناب کشیش را ملاقات کنم و خوب شد که قبل از دیدن ویکهام از این برنامه مطلع شدیم. اگر این پیشنهاد همان قدر که به نظر می‌رسد مناسب و معتبر باشد، اگر مشکل ویکهام را حل نکند، یقیناً راهگشای مشکل من و بینگلی خواهد بود. همین الان می‌دانم چه قدر پول باید بپردازم، اما اگر ویکهام و لیدیا در انگلستان بمانند، نباید توقع داشته باشیم که بتوانند بدون کمک‌های مکرر روزگار بگذرانند.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «حدس می‌زنم خانم دارسی و خانم بینگلی بخشی از مخارج ویکهام را از دارایی خودشان تأمین می‌کرده‌اند. بی‌پرده بگویم، این پیشنهاد هر دو خانواده را از بند تعهد مالی رها می‌کند. درباره‌ی رفتار ویکهام در

آینده به راحتی نمی‌توانم با نظر جناب کشیش درباره‌ی اصلاح او موافق باشم، اما حدس می‌زنم جریمایا کورنبیندر بیش از خانوادہ‌ی ویکهام نگران آیندہ‌ی اوست. من بخشی از ہزینہ‌ی لازم را با کمال میل پرداخت می‌کنم کہ البتہ فکر می‌کنم کار شاقی نباشد.»

دارسی گفت: «این مسئولیت من است. ہمین الان پاسخ نامہ‌ی آقای کورنبیندر را می‌نویسم و امیدوارم بتوانم او را فردا تا قبل از رسیدن ویکهام و الوستون ملاقات کنم.»

۳

جناب کشیش سموئل کورنبیندر فردای آن روز، پس از مراسم کلیسا و در پاسخ بہ نامہ‌ی دارسی کہ بہ دستش رسیدہ بود، شخصاً بہ گریسچرچ رفت. کشیش چہرہ‌ای برخلاف تصور داشت، زیرا دارسی با توجہ بہ نامہ‌ی آقای کورنبیندر او را مردی در اواخر میان‌سالی یا مسن‌تر تجسم کردہ بود و تعجب کرد از این کہ می‌دید آقای کورنبیندر نہ تنها جوان‌تر از چیزی بود کہ سبک نگارشش نشان می‌داد، توانستہ بود مسئولیت‌ها و سختی‌های شغلش را تاب بیاورد بدون این کہ ظاہر جوان و نیروی جوانی‌اش را از دست بدهد. دارسی بابت تمام کمک‌هایی کہ جناب کشیش بہ ویکهام کردہ بود تا او بتواند دوران اسارتش را تحمل کند، حس قدردانی‌اش را بیان کرد اما بہ صحبت‌های ویکهام درباره‌ی داشتن یک زندگی بہتر اشارہ‌ای نکرد چون نمی‌خواست

درباره‌ی شخصیت ویکهام حرفی به میان آورد. از آقای کورنبندر خوشش آمد، زیرا او نه بیش از حد مذهبی بود و نه متظاهر، و نامه‌ای از برادرش و تمام اطلاعات لازم را درباره‌ی هزینه‌ها به همراه آورده بود تا داری بتواند با آگاهی تصمیم بگیرد درباره‌ی مبلغی که می‌بایست و می‌توانست پرداخت کند تا آقا و خانم ویکهام زندگی جدیدی را که از صمیم قلب خواستارش بودند آغاز کنند.

نامه از ویرجینیا حدود سه هفته پیش رسیده بود. آقای جریمایا کورنبندر در نامه‌اش حس اطمینانش را به قضاوت برادرش ابراز کرده بود و بدون اغراق درباره‌ی امتیازهایی که ینگه‌دنیا می‌توانست داشته باشد زندگی‌ای را به تصویر کشیده بود که یک داوطلب پیشنهادشده می‌توانست توقعش را داشته باشد.

آمریکا پناهگاه افراد تنبل، خلاف‌کار، سالخورده و ناخوانده نیست، بلکه جای مردی جوان است که از اتهام به اعدام مبرا شده، طی دوره‌ی سخت زندگی‌اش شکیبایی کرده و در میدان جنگ دلاوری چشمگیری از خود نشان داده است، این ویژگی‌ها پذیرا بودن چنین مردی را تضمین خواهد کرد. دنبال مردی می‌گردم که مهارت‌های عملی - ترجیحاً در امر پرورش اسب - را با دانشی قابل قبول درهم آمیزد و یقین دارم که او به جامعه‌ای خواهد پیوست که در آن میزان توجه به یادگیری و فرهنگش به همان میزانی است که در شهرهای متمدن اروپا به چشم می‌خورد، و

فرصتهایی بی‌پایان پیش رو می‌گذارد. فکر می‌کنم می‌توانم با اطمینان پیش‌بینی کنم که نوادگان کسانی که او قرار است به آن‌ها بپیوندند شهروندان کشوری خواهند شد که به اندازه‌ی کشوری که آن را ترک کرده‌اند قدرتمند است - اگر قدرتمندتر نباشد - و کشوری است که همواره برای تمام دنیا مظهر آزادی و رهایی خواهد ماند.

کشیش کورنبندر گفت: «همان‌طور که برادرم به قضاوت من درباره‌ی انسان‌ها و در نتیجه معرفی آقای ویکهام اطمینان دارد، من نیز به حسن نیت او اطمینان دارم و خاطرجمعم که هر کاری از دستش بربیاید برای این زوج جوان می‌کند تا آن‌ها احساس غربت نکنند و در آمریکا موفق شوند. او خصوصاً تمایل دارد مهاجرهایی را به آن‌جا جذب کند که متأهل‌اند. دو ماه قبل از محاکمه‌ی آقای ویکهام نامه‌ای به برادرم نوشتم تا او را معرفی کنم، خوش‌بین بودم که او هم تبرئه می‌شود و هم دقیقاً همان مردی است که برادرم داشت دنبالش می‌گشت. من درباره‌ی زندانی‌ها سریع قضاوت می‌کنم و قضاوت‌هایم تا به حال اشتباه نبوده‌اند. با این‌که اعتمادبه‌نفس آقای ویکهام را محترم می‌شمارم، متوجه شده‌ام جنبه‌هایی در زندگی‌اش بوده که موجب تردید انسان دوراندیش می‌شود، اما توانستم به برادرم اطمینان دهم که آقای ویکهام تغییر کرده و مصمم است این تغییرات را حفظ کند. یقیناً فضیلت‌هایش به اشتباهاتش می‌چربد و برادرم آن‌قدر غیرمنطقی نیست که توقع کمال مطلوب

داشته باشد. آقای دارسی، همگی مان گناهکاریم و تا وقتی خودمان در زندگی مان رحمی نشان ندهیم نمی توانیم در جست و جوی رحمت باشیم. اگر تمایل دارید هزینه ی سفر را تقبل کنید و هم چنین مبلغی بپردازید تا آقای ویکهام بتواند با آن در چند ماه اول استخدامش مخارج خودش و زنش را تأمین کند، آن ها می توانند ظرف دو هفته ی دیگر از لیورپول با کشتی تا اسمرالد بروند. کاپیتان را می شناسم و در مورد او و تسهیلات کشتی مطمئنم. فکر می کنم بخواهید چند ساعتی در این باره فکر کنید و بدون شک با آقای ویکهام حرف بزنید، اما خیلی خوب می شود اگر تا فردا نه شب از تصمیم تان باخبر شوم.»

دارسی گفت: «منتظریم که جورج ویکهام امروز بعد از ظهر به همراه وکیلش، آقای الوستون، به این جا بیاید. با توجه به آنچه شما گفتید، یقین دارم آقای ویکهام پیشنهاد برادران را با خشنودی خواهد پذیرفت. متوجه شده ام که آقا و خانم ویکهام قصد دارند به لانگبورن بروند و تا وقتی که درباره ی آینده شان تصمیم می گیرند همان جا بمانند. خانم ویکهام خیلی مشتاق است که مادرش و دوستان دوران کودکی اش را ببیند؛ اگر او و شوهرش مهاجرت کنند، احتمال دارد دیگر هرگز نبینندشان.»

سموئل کورنبیندر داشت از جایش بلند می شد تا برود. گفت: «احتمالش خیلی زیاد است. سفر در آتلانتیک آسان نیست و چند نفری از آشنایانم یا در ویرجینیا فوت شده اند یا ترجیح داده اند همان جا بمیرند تا این که دریایی سفر کنند. آقا، متشکرم که ملاقاتم را در چنین زمان کوتاهی پذیرفتید و از

سخاوت‌تان بابت پذیرفتن پیشنهادم قدردانی می‌کنم.»
دارسی گفت: «قدردانی‌تان از سرِ بخشندگی است، اما من سزاوارش
نیستم. از تصمیمم پشیمان نخواهم شد. هرچند شاید آقای ویکهام
بشود.»

«فکر نکنم، آقا.»

«منتظر نمی‌مانید تا بیاید و ببینیدش؟»
«نه، آقا. من تا جایی که می‌توانستم به او کمک کرده‌ام. آقای
ویکهام نمی‌خواهد تا قبل از غروب امروز مرا ملاقات کند.»
و جناب کشیش پس از گفتن این حرف‌ها دست دارسی را بسیار
محکم فشرد، کلاهش را بر سر گذاشت و رفت.

۴

ساعت چهار بعدازظهر بود که صدای قدم‌ها و حرف زدن‌هایی
شنیدند و فهمیدند که سرانجام آن مهمان‌ها از اولد بیلی برگشته‌اند.
دارسی از جایش بلند شد و به‌شدت نگران بود. می‌دانست که روابط
اجتماعی تا چه حد به داشتن رفتار و طرز تفکری مساعد بسته است
و از کودکی آموخته بود مانند مردی شریف رفتار کند. مادرش
هرازگاهی درباره‌ی دیدگاهش مبنی بر داشتن رفتاری ملایم‌تر
صحبت می‌کرد و می‌گفت رفتار خوب و درست اساساً درک
احساسات دیگران را شامل می‌شود، خصوصاً زمانی که شخص با
فردی از طبقه‌ی پایین‌تر جامعه در ارتباط

باشد؛ اندرزی که خاله‌ی داری، لیدی کترین د برگ، به آن به‌طور محسوس بی‌توجه بود. اما در آن هنگام، هم طرز تفکر مساعد وجودش را ترک کرده بود و هم اندرز مادرش. برای پذیرفتن مردی که سرنوشت او را باجناقش کرده بود و چند ساعت پیش به اعدام در ملأعام محکوم شده بود هیچ قانونی وجود نداشت. البته که داری از رهایی ویکهام از چوبه‌ی دار خوشحال بود اما آیا این خوشحالی، به همان اندازه که از حفظ آبرو و آسایش خاطر خودش بود، از در امان بودن ویکهام نیز نشئت می‌گرفت؟ قاعده حکم می‌کرد که از روی محبت و همدردی با او به گرمی دست دهد، اما این حرکت در نظرش به همان میزان که فریب‌کارانه بود نابه‌جا نیز بود.

آقا و خانم گاردینر به محض شنیدن اولین قدم‌ها باعجله از اتاق بیرون رفته بودند و داری خوشامدگویی‌های بلندشان را شنید اما پاسخی به گوشش نرسید. سپس در باز شد و آقا و خانم گاردینر داخل آمدند و ویکهام و الوستون را که کنارش بود با ملایمت به جلو هل می‌دادند.

داری امیدوار بود که شوک و تعجب از آن لحظه در چهره‌اش نمایان نشود. باورش سخت بود که مردی که در جایگاه متهم صاف و محکم ایستاده و با صدایی رسا بی‌گناهی‌اش را اعلام کرده بود همین ویکهام باشد که حالا روبه‌روی داری ایستاده بود. جثه‌اش کوچک شده بود و لباس‌هایی که در روز محاکمه‌اش پوشیده بود برایش خیلی بزرگ شده بودند، مانند جامه‌ای بنجل، ارزان‌قیمت و بدبوخت، نمی‌شد انتظار داشت آن‌ها را مدتی

طولانی به تن کند. چهره‌اش هنوز رنگ‌پریدگی بیمارگونه‌ی ناشی از دوران حبس را داشت اما نگاه‌شان که لحظه‌ای در هم گره خورد، داری در چشم‌های ویکهام همان برق گذشته را دید، همان نگاه متفکر و شاید سرشار از نفرت. ویکهام بیش از هر چیز خسته به نظر می‌رسید، گویی شوک ناشی از محکومیت و آسایش خاطر از تغییر آن حکم بیش از چیزی بوده که جسم انسان بتواند آن را تاب بیاورد. اما همان ویکهام همیشگی آن‌جا ایستاده بود و داری تلاش و شهادتی را می‌دید که ویکهام به خرج می‌داد تا شق و رق بایستد و با هرچه پیش می‌آمد روبه‌رو شود.

خانم گاردینر گفت: «آقای عزیز، بهتر است کمی بخوابید. شاید به غذا هم احتیاج داشته باشید اما بیش از هر چیز دیگری به خواب نیاز دارید. اتاقی را که می‌توانید در آن استراحت کنید، نشان‌تان می‌دهم و مقداری غذا برای‌تان به اتاق می‌آوریم. آیا بهتر نیست قبل از صحبت کردن بخوابید یا حداقل یک ساعت استراحت کنید؟» ویکهام بدون این‌که نگاهش را از افراد حاضر در آن اتاق بردارد، گفت: «ممنون از لطف‌تان، مادام، اما اگر بخوابم، چند ساعتی خوابم می‌برد و می‌ترسم دیگر هیچ‌وقت بیدار نشوم. باید با آقایان صحبت کنم و نمی‌توانم صبر کنم. حالم خوب است، مادام، اما اگر یک قهوه‌ی قوی و مقداری نوشیدنی...»

خانم گاردینر نگاهی به داری انداخت، سپس گفت: «البته. هرچه امر بفرمایید آماده می‌کنم و سریع می‌آورم. من و آقای گاردینر شما را تنها می‌گذاریم تا ماجرای‌تان را تعریف

کنید. می‌دانم که جناب کشیش کورنبندر می‌خواهد شما را قبل از
شام ببیند و پیشنهاد داده است که شب را نزد او بمانید تا بتوانید
بدون مزاحمت و راحت بخوابید. به محض این که جناب کشیش از
راه برسد، من و آقای گاردینر خبرتان خواهیم کرد.»
سپس آن دو از اتاق بیرون رفتند و در را آهسته بستند.
دارسی پس از لحظه‌ای تردید جلو آمد، دستش را دراز کرد و با
لحنی که به نظر خودش نیز سرد و رسمی بود، گفت: «ویکهام، بابت
شجاعتی که در دوران حبست به خرج دادی و تبرئه‌ات از اتهامی
ناعادلانه تبریک می‌گویم. لطفاً راحت باش و بعد از این که چیزی
خوردی و نوشیدی، می‌توانیم صحبت کنیم. حرف‌های زیادی با هم
داریم اما بهتر است صبور باشیم.»
ویکهام گفت: «ترجیح می‌دهم ماجرا را همین الان تعریف کنم.»
سپس در صندلی فرو رفت و بقیه نیز نشستند. سکوتی آزاردهنده
برقرار شد و لحظه‌ای بعد که در باز شد و خدمتکاری یک قوری
قهوه، یک بشقاب نان، پنیر و گوشت سرد را در یک سینی بزرگ
آورد، همگی آسوده شدند. به محض این که خدمتکار اتاق را ترک
کرد، ویکهام برای خودش قهوه ریخت و آن را سر کشید.
گفت: «رفتار ناب‌ه‌جایم را ببخشید. در این مدت اخیر در مدرسه‌ای
بوده‌ام که برای تعلیم و تربیت شخصی متمدن مناسب نبود.»
پس از چند دقیقه حریصانه خوردن، سینی را کنار زد و

گفت: «خب، شاید بهتر باشد شروع کنم. سرهنگ فیتزویلیام می‌تواند بیشتر چیزهایی را که تعریف می‌کنم، تأیید کند. از آن جایی که مرا رذل و بی‌شرف می‌دانید، شک دارم بتوانم چیزی به فهرست شرارت‌هایم اضافه کنم که باعث تعجب‌تان شود.»

دارسی گفت: «لازم نیست عذرخواهی کنی. قبلاً با هیئت‌منصفه روبه‌رو شده‌ای، ما اعضای هیئت‌منصفه نیستیم.»

ویکهام خندید؛ خنده‌ای بلند و سریع و گوش‌خراش سر داد.

گفت: «پس باید امیدوار باشم که تو کم‌تر از آن‌ها پیش‌داوری می‌کنی. حدس می‌زنم سرهنگ فیتزویلیام از موارد مهم مطلع شده.»

سرهنگ گفت: «فقط چیزهایی را تعریف کرده‌ام که می‌دانستم، البته چیز زیادی نمی‌دانستم و فکر می‌کنم هیچ‌کدام از ما باور نمی‌کند که همه‌ی حقایق در روز محاکمه برملا شده باشد. منتظر بودیم خودت بیایی و تمام آن‌چه لازم است بدانیم، برای‌مان تعریف کنی.»

ویکهام شرح ماجرا را بلافاصله شروع نکرد. نشست و دست‌های در هم گره‌کرده‌اش را نگاه کرد، سپس ظاهراً به سختی از جایش بلند شد و با لحنی تقریباً بی‌احساس، جوری شروع کرد به صحبت کردن گویی ماجرا را از بر بود.

«حتماً تا حالا دیگر فهمیده‌ای که من پدرِ فرزند لوئیزا هستم. تابستان دو سال پیش برای اولین بار هم‌دیگر را ملاقات کردیم، زمانی که زنم در هایمارتن بود، معمولاً دلش می‌خواست

تابستان‌ها چند هفته‌ای را در آن جا سپری کند و چون مرا در آن خانه نمی‌پذیرفتند، عادت کرده بودم در ارزان‌ترین مسافرخانه‌هایی که پیدا می‌کردم، بمانم و اگر شانس می‌آورد می‌توانستم گاه‌گدار لیدیا را ببینم. اگر قدم به زمین‌های هایمارتن می‌گذاشتم، آن جا نجس می‌شد، بنابراین وقتم را در بیشه‌زار پمبرلی می‌گذراندم. بخشی از شادترین لحظات کودکی‌ام را آن جا سپری کرده بودم و وقت‌هایی که با لوئیزا بودم، بخشی از آن شادی جوانی‌ام دوباره سراغم می‌آمد. زمانی که داشتم در بیشه‌زار قدم می‌زدم، بر حسب تصادف دیدمش. او هم تنها و بی‌کس بود. بخش عمده‌ی زندگی‌اش به کلبه محدود شده بود، از برادرش پرستاری می‌کرد که در بستر مرگ بود و نامزدش را، که به سبب مسئولیت‌ها و بلندپروازی‌اش مدام در پمبرلی بود، به ندرت می‌دید. از چیزهایی که لوئیزا تعریف می‌کرد، نامزدش را مردی حوصله‌سبر و پیر تصور کردم که همه‌ی فکر و ذکرش نوکری بود و اصلاً نمی‌فهمید که نامردش کلافه و بی‌قرار شده. لوئیزا باهوش است، ویژگی‌ای که آن مرد، اگر شعور درکش را هم داشت، برایش ارزشی قایل نمی‌شد. قبول دارم او را اغفال کردم اما مطمئن باشید که مجبورش نکردم. هرگز به نظرم ضرورت نداشته که پاکدامنی زنی را به زور لکه‌دار کنم و تا به حال زنی را ندیده بودم که این قدر تشنه‌ی عشق باشد. وقتی فهمید باردار شده، مصیبت بر سر جفت‌مان آمد. با نگرانی بسیار گفت که هیچ‌کس نباید این موضوع را بفهمد، البته به جز مادرش که نمی‌توانست این قضیه

را از او پنهان کند. لوئیزا نمی‌خواست برادرش در ماه‌های آخر عمرش آزار ببیند اما بعد از این‌که برادرش حقیقت را حدس زد، لوئیزا اعتراف کرد. عمده دلواپسی‌اش این بود که پدرش را عذاب ندهد. دختر بیچاره می‌دانست که بی‌آبرو کردن پمبرلی برای پدرش بدتر از هر اتفاقی بود که احتمال داشت برای خودش بیفتد.

نمی‌فهمم چرا ثمره‌ی یک عشق باید بی‌آبرویی باشد، بروز چنین معضلی در خانه‌های بزرگ معمول است، به‌هرحال نظر لوئیزا این بود. نقشه‌ی او بود که قبل از این‌که ظاهرش حقیقت را لو دهد، با همدستی مادرش نزد خواهر متأهلش برود و تا بعد از وضع حمل همان‌جا بماند. می‌خواستند وانمود کنند که آن کودک بچه‌ی خواهر لوئیزا است و این پیشنهاد من بود که لوئیزا به محض این‌که توانست سفر کند با کودک برگردد تا مادر بزرگش او را ببیند. باید قبل از این‌که تصمیم می‌گرفتم انجام چه کاری صلاح است، مطمئن می‌شدم که بچه زنده و سلامت است. توافق کردیم که من به طریقی مقداری پول جور کنم و خانواده‌ی سیمپکینز را راضی کنیم تا نوزاد را مثل بچه‌ی خودشان بزرگ کنند. همان موقع بود که با ناامیدی دست به دامان سرهنگ فیتزویلیام شدم و موعد بازگشت جورجی نزد خانواده‌ی سیمپکینز که رسید، سرهنگ به من سی پوند داد. حدس می‌زنم خودت از این موضوع خبر داری. سرهنگ جورجی با سردی و بی‌رحمی رفتار کرد و حرف زد انگار سر و کارش با سرباز زیردستش بود، اما بی‌شک برای خودش دلایل دیگری داشت؛ لوئیزا از وراجی‌های خدمتکارها چنین نتیجه‌گیری کرده بود که سرهنگ

احتمالاً در پمبرلی دنبال زن می‌گشت. یک مرد متکبر و دوراندیش، خصوصاً اگر ثروتمند و نجیب‌زاده باشد، خودش را درگیر افتضاح و بی‌آبرویی به بار آمده نمی‌کند، حتی اگر پای یک رابطه‌ی عادی در میان باشد که زیاد هم افتضاح نیست. سرهنگ بیش از هر چیز نگران بود که داری بچه‌ی حرامزاده‌ی مرا در حال بازی کردن در بیشه‌زار پمبرلی ببیند.»

لوستون گفت: «حدس می‌زنم هویت واقعی‌تان را هیچ‌وقت برای لوئیزا فاش نکردید، درست است؟»

«چنین کاری احمقانه بود و فقط نگرانی‌اش را بیش‌تر می‌کرد. من کاری را کردم که اکثر مردها در چنین موقعیتی انجام می‌دهند. واقعاً خوشحالم از این‌که داستانم باورپذیر بود و حس همدردی را در هر زن احساساتی و جوانی برمی‌انگیخت. به او گفتم فردریک

دلنسی هستم - همیشه از این اسم خوشم می‌آمد - سرباز بوده‌ام و در کمپ ایرلند مجروح شده بودم - که بیش‌ترش حقیقت است - و به خانه که برگشتم، متوجه شدم زن عزیزم در بستر زایمان از دنیا رفته و پسرش نیز مرده است. این داستان ساختگی غم‌انگیز عشق و همدردی لوئیزا را تحریک کرد و مجبور بودم به داستانم این‌گونه شاخ و برگ دهم که بعداً به لندن خواهم رفت تا شغلی پیدا کنم و

سپس بر خواهم گشت تا با او ازدواج کنم، زمانی که بتوانیم فرزندان را از خانواده‌ی سیمپکینز پس بگیریم و مانند یک خانواده زندگی کنیم. به اصرار لوئیزا اول اسمم را روی تنه‌ی درختی حک کردیم، به نشان عشق و تعهد. باید اعتراف کنم که حدس می‌زدم آن حروف

مایه‌ی شر شوند. قول دادم به محض این‌که پولی به دست آوردم، آن را برای خانواده‌ی سیمپکینز بفرستم و کرایه خانه‌ام در لندن را پرداخت کنم.»

سرهنگ گفت: «آقا، این کار شما فریب ننگ‌آور دختری معصوم و زودباور بود. حدس می‌زنم قصد داشتید بعد از تولد نوزاد خودتان را گم و گور کنید و همان‌جا برای شما پایان ماجرا باشد.»

«قبول دارم که فریب‌کاری بود، اما از نتیجه راضی بودم. لوئیزا زود فراموشم می‌کرد و با نامزدش ازدواج می‌کرد و بچه نزد کسانی بزرگ می‌شد که خانواده‌اش بودند. درباره‌ی معامله‌ی کودک‌کی حرامزاده چیزهایی بدتر از این هم شنیده‌ام. متأسفانه کارها خوب پیش نرفت. لوئیزا که با بچه‌اش به خانه برگشت و ما هم‌دیگر را طبق معمول کنار قبر سگ ملاقات کردیم، او پیغامی از مایکل سیمپکینز آورد. سیمپکینز دیگر نمی‌خواست بچه را بپذیرد، حتی در ازای مبلغی زیاد. او و زنش سه دختر داشتند و بی‌شک باز هم بچه‌دار می‌شدند و سیمپکینز احساس خوشنودی نمی‌کرد که جورجی پسر ارشد خانواده شود و از پسر آینده‌ی خودش پیشی بگیرد. ظاهراً زمانی هم که لوئیزا برای وضع حمل نزد آن‌ها بوده، با خواهرش دچار مشکل و درگیری شده بود. دو زن که در یک آشپزخانه باشند همین می‌شود. من با خانم یانگ درددل کرده بودم و به او گفته بودم که نوزاد نزد لوئیزا است و او مصمم بود نوزاد را ببیند و گفت طبق قراری مشخص لوئیزا و بچه را در بیشه‌زار خواهد دید. خانم یانگ

عاشق جورجی شد و مصر بود نوزاد را به فرزندخواندگی قبول کند.
می‌دانستم که او می‌خواست بچه داشته باشد اما اصلاً نمی‌دانستم
که خواسته‌اش آن قدر قوی بود. جورجی بچه‌ی خوشگلی است،
خب، آخر بچه‌ی من است.»

دارسی احساس کرد نباید بیش از این ساکت بماند. می‌خواست
چیزهای بیش‌تری بداند.

پرسید: «حدس می‌زنم خانم یانگ همان شبح سیاهی بود که دو
دختر خدمتکار در بیشه‌زار دیده بودند. چگونه توانستی خودت را
قانع کنی که آینده‌ی بچه‌ات را به دست زنی بسپاری که رفتارش، تا
جایی که ما می‌دانیم، نشان می‌دهد به پایین‌ترین طبقه‌ی اجتماع
تعلق دارد و در میان هم‌جنس‌های خودش منفور است؟»

ویکهام از روی صندلی بلند شد، تقریباً از جایش پرید. دستش را
چنان مشت کرد که بند انگشت‌هایش سفید شد، صورتش ناگهان از
خشم برافروخته شد. «شاید خودتان این حقیقت را بدانید. الینور
یانگ تنها زنی بود که مرا دوست داشت، هیچ‌کس جز او، حتی زنم،
هرگز حواسش به من نبوده، به من محبت نکرده و حمایت نکرده،
اما او مثل خواهرها به من اهمیت می‌داد. بله، چون او خواهر ناتنی‌ام
است. می‌دانم تعجب خواهید کرد. همه می‌دانستند که پدرم

لایق‌ترین، وفادارترین و شایسته‌ترین مباشر آقای دارسی بود و واقعاً
هم بود. مادرم با او سختگیر بود، همان‌طور که با من بود؛ صدای
خنده در خانه‌مان شنیده نمی‌شد. او هم مرد بود، مثل بقیه‌ی
مردها، و زمانی که برای

انجام کار آقای داریسی باید یک یا چند هفته در لندن می ماند،
زندگی جدیدی برای خود تشکیل داد. درباره ی زن دومش چیزی
نمی دانم، اما در بستر مرگ به من اعتراف کرد که یک دختر دارد. از
حق نگذریم، هر کار که از دستش برمی آمد برای حمایت دخترش
کرده بود اما درباره اش چیز زیادی نگفت، فقط گفت دخترش در
مدرسه ای شبانه روزی در لندن بود که دست کمی از یتیم خانه
نداشت. دوازده ساله که بود از مدرسه فرار کرد و پدرم دیگر
نتوانست پیدایش کند و از آن جایی که سنش بالا رفته بود و
مسئولیت هایش در پمبرلی روزبه روز بیش تر می شد، نمی توانست
دنبال دخترش بگردد. اما همه ی فکر و ذکرش در لحظه ی مرگ آن
دختر بود و از من خواهش کرد هر کار می توانستم بکنم. آن مدرسه
خیلی وقت پیش ورشکست شده بود و کسی مالکش را نمی شناخت،
اما توانستم با همسایه هایی صحبت کنم که با یکی از دخترهای
مدرسه دوست شده بودند و با او در ارتباط بودند. آن دختر
راهنمایی ام کرد که کجا احتمال داشت بتوانم الینور را پیدا کنم. و
آخر سر پیدایش کردم. وضع مالی اش روبه راه بود. با مردی ازدواج
کرده بود که خیلی بزرگ تر از خودش بود. از آن ازدواج کوتاه مدت
پول کافی برای خریدن یک خانه در مارلیبن به جا مانده بود،
خواهرم آن خانه را پانسیون کرده بود و مردهای جوان از
خانواده های متشخص که برای کار کردن در لندن خانه شان را ترک
می کردند آن جا می ماندند. مادرهای مهربان آن جوان ها بی نهایت
قدردان آن زن محترم و پرمحبت بودند که هرگز اجازه نمی داد زنی
جوان،

چه مسافر چه ملاقات‌کننده، به پانسیونش قدم بگذارد.»

سرهنگ گفت: «این موضوع را می‌دانستم. اما دربارهی این که خواهرت چگونه زندگی می‌کرد، دربارهی مردهای بدبختی که از آن‌ها باج می‌گرفت هنوز چیزی نگفتی.»

ویکهام نمی‌توانست خشمش را به راحتی کنترل کند. گفت: «او در کل زندگی‌اش از بسیاری از بیوه‌های خوش‌نام بی‌آزارتر بود. خواهرم پس از مرگ شوهرش هیچ ملکی از او به ارث نبرد و برای ادامهی زندگی مجبور بود از عقل خودش استفاده کند. حس دوست داشتن در ما دو نفر سریع رشد کرد، شاید به این خاطر که وجه تشابه زیادی داشتیم. او باهوش بود. به من گفت بزرگ‌ترین امتیازم، شاید تنها امتیازم، این است که زن‌ها از من خوش‌شان می‌آید و می‌توانم کاری کنم که دوستم داشته باشند. بیش‌ترین امیدم برای رهایی از فقر این بود که با زنی ثروتمند ازدواج کنم و خانم یانگ فکر می‌کرد که من قابلیتش را داشتم. همان‌طور که می‌دانید، اولین و نویدبخش‌ترین امیدم زمانی بر باد رفت که سر و کله‌ی داری در رمسگیت پیدا شد و رگ غیرت برادری‌اش بالا زد.»

قبل از این که داری بتواند حرکتی کند، سرهنگ از جایش بلند شد. گفت: «اگر جانت برایت عزیز است، این اسم را نه در این اتاق به زبان می‌آوری و نه هیچ جای دیگری، حضرت آقا.»

ویکهام با همان اعتمادبه‌نفس گذشته‌اش به سرهنگ خیره شد.

گفت: «آقای محترم، سنم آن قدری هست که بدانم زنانی در این دنیا هستند که اعتبارشان را هیچ وقت نمی شود زیر سؤال برد و نامشان همیشه مقدس می ماند و همین طور می دانم زنانی وجود دارند که زندگی خود را وقف پاسداری از این معصومیت می کنند. خواهرم یکی از آنها بود. اما بیااید به موضوع اصلی برگردیم. خوشبختانه خواسته ی خواهرم راه حلی برای مشکل مان پیش روی مان گذاشت. از آن جایی که خواهر لوئیزا نگهداری از بچه را نپذیرفت، باید خانه ی دیگری برایش پیدا می کردیم. الینور با گفتن حرف هایی درباره ی آینده ی نوزاد لوئیزا را تحت تأثیر قرار داد و لوئیزا موافقت کرد که خواهرم صبح مهمانی رقص همراه با من به کلبه ی بیشه زار برود تا نوزاد را تحویل بگیرد و او را به لندن ببریم، جایی که قرار بود من در آن جا دنبال کار بگردم و الینور به طور موقت از بچه نگهداری کند تا من بتوانم با لوئیزا ازدواج کنم. البته تصمیم نداشتیم آدرس خواهرم را به او بدهیم. اما نقشه درست پیش نرفت. باید بگویم که بیش ترش تقصیر الینور بود، عادت نداشت با زن ها معامله کند و جزء سیاست کاری اش نبود. با مردها می شود رک و مستقیم معامله کرد و الینور می دانست که طرفش را چگونه با زبان بازی راضی کند. حتی مردها پس از پرداخت پول هرگز خصومتی با او نداشتند. خواهرم حوصله ی رفتار احساسی و دودلی های لوئیزا را نداشت. این موضوع برای او مسئله ای عقلانی و منطقی بود: باید برای جور جی سریع خانه ای فراهم می شد و او می توانست خانه ای برای بچه مهیا

کند که از خانه‌ی خانواده‌ی سیمکینز خیلی بهتر بود. لوئیزا از الینور خوشش نمی‌آمد و داشت به او بی‌اعتماد می‌شد؛ الینور درباره‌ی سی پوندی که قولش را به خانواده‌ی سیمپکینز داده بودیم بیش از حد حرف می‌زد. در آخر لوئیزا قبول کرد که بچه را طبق برنامه تحویل بگیریم، اما خطر این می‌رفت که هنگام جدایی از بچه‌اش پشیمان شود. به همین خاطر از دنی خواهش کردم زمانی که می‌خواستیم بچه را بگیریم، همراهان بیاید. مطمئن بودم که بیدول در پمبرلی بود و همه‌ی خدمتکارها حسابی مشغول بودند و می‌دانستم که کالسکه‌ی خواهرم می‌توانست بدون هیچ مشکلی از دروازه‌ی شمال غربی وارد شود. جالب است که با یک یا دو شیلینگ می‌شود این مشکلات کوچک را از سر راه برداشت. الینور شب قبل از برنامه با سرهنگ در کینگز آرمز، در لمبتون، قرار ملاقات گذاشته بود تا او را از تغییر نقشه مطلع کند.»

سرهنگ فیتزویلیام گفت: «از روزی که با خانم یانگ برای استخدام صحبت کرده بودیم، دیگر او را ندیده بودم. او این دفعه هم مسحورم کرد، درست مثل دفعه‌ی پیش که مسحورم کرده بود. جزئیات دارایی‌اش را شرح داد. به داریسی گفته‌ام که قانع شده بودم پیشنهاد خانم یانگ به صلاح بچه بود و هنوز هم بر این عقیده‌ام که بهترین کار این بود که او سرپرستی جورجی را به عهده بگیرد. هنگام جست‌وجو و یافتن علت صدای شلیک که وظیفه‌ی سر زدن به کلبه‌ی بیشه‌زار را تقبل کردم، فکر کردم بهتر است به لوئیزا بگویم معشوقش ویکهام است، که متأهل است

و او و دوستش در بیشه‌زار گم شده بودند. بعد از آن دیگر نمی‌شد
امیدی داشت که لوئیزا بچه را به خانم یانگ، دوست و محرم اسرار
ویکهام، بدهد.»

دارسی گفت: «اما لوئیزا درواقع هیچ حق انتخاب دیگری نداشت.»
سپس رو به ویکهام برگشت: «پس قصد داشتی اگر لازم شد بچه را
به زور بگیری.»

ویکهام با خون‌سردی آشکار گفت: «هر کاری می‌کردم، هر کاری، تا
جورجی را به الینور بدهم. او پسر من است، آینده‌اش برای جفت‌مان
مهم بود. از روزی که با الینور آشنا شدم، هیچ‌وقت نتوانسته بودم
حمایت‌ها و عشقش را جبران کنم. حالا چیزی داشتم که
می‌توانستم به او بدهم، چیزی که او از ته دل خواستارش بود، و
اجازه نمی‌دادم که حماقت و دودلی لوئیزا مانع شود.»
دارسی گفت: «و بچه‌ای که با چنین زنی بزرگ می‌شد، چه جور
زندگی و آینده‌ای داشت؟»

ویکهام پاسخ نداد. همه‌ی نگاه‌ها به او بود و دارسی با آمیزه‌ای از
وحشت و شفقت دید که ویکهام داشت تلاش می‌کرد خودش را آرام
کند. اعتمادبه‌نفسی که در او تقریباً تا مرز بی‌قیدی پیش رفته بود و
داستانش را به کمک آن تعریف کرده بود از میان رفت. دست
لرزانش را سمت قوری قهوه دراز کرد اما اشک جلو چشم‌هایش را
گرفت و قوری را از روی میز انداخت. هیچ‌کس حرفی نزد، هیچ‌کس
حرکتی نکرد تا این که سرهنگ خم شد،

قوری را برداشت و دوباره روی میز گذاشت.

ویکهام سرانجام خودش را کنترل کرد و گفت: «به آن بچه عشق ورزیده می‌شد، بیش از آن‌چه به من در کودکی ورزیده شده بود یا حتی به تو در کودکی‌ات، دارسی. خواهرم هرگز بچه‌دار نشد و حالا فرصتی پیش آمده بود تا از بچه‌ی من مراقبت کند. درست است که او درخواست پول کرد اما زندگی‌اش را این‌گونه می‌گذراند و آن پول را خرج بچه می‌کرد. او پسر را دیده بود. پسر خوشگلی است. پسر من خوشگل است. و حالا می‌دانم که دیگر هیچ‌کدام‌شان را نخواهم دید.»

لحن دارسی محکم شد. «اما نتوانستی در مقابل وسوسه‌ی فریب دادن دنی مقاومت کنی. تو فقط با زنی سالخورده و لوئیزا روبه‌رو می‌شدی اما بالاترین چیزی که در نظر می‌گرفتی این بود که لوئیزا دچار حمله‌ی عصبی شود و بچه را به تو ندهد. اگر توجه برادر بیمارش را جلب نمی‌کردی، همه‌ی کارها بدون سر و صدا انجام می‌شد. تو دنبال یک مرد می‌گشتی، یک دوست، که بتوانی به او اعتماد کنی، اما زمانی که دنی فهمید قصد داری اگر لازم شد بچه را به زور بگیری و به لوئیزا قول داده‌ای که با او ازدواج کنی، خودش را از این ماجرا بیرون کشید و به همین خاطر بود که از کالسکه پیاده شد. همه‌مان تعجب کرده بودیم از این‌که چرا دنی در مسیری نرفت که به سمت مهمانخانه برمی‌گشت یا چرا کار عاقلانه‌تر را نکرد و در کالسکه نماند تا به لمبتون برسد و بدون هیچ توضیحی دنبال کار خودش برود. او مُرد چون داشت نزد لوئیزا بیدول می‌رفت

تا از اهداف تو خبردارش کند. حرف‌هایی که بالای سر جسدش زدی حقیقت داشت. این تو بودی که دوستت را کشتی. تو او را کشتی، جوری که انگار شمشیری را در قلبش فرو کردی. و ویل، تنها و بی‌کس در بستر مرگ، فکر کرد دارد از خواهرش در برابر مردی فریب‌کار دفاع می‌کند. در عوض مردی را کشت که برای کمک آمده بود.»

اما افکار ویکهام درگیر مرگی دیگر بود. گفت: «الینور که لغت "گناهکار" را شنید، زندگی‌اش به‌سر آمد. می‌دانست در عرض چند ساعت اعدام خواهم شد. جلو چوبه‌ی دار می‌ایستاد و شاهد آخرین تلاش‌هایم برای زنده ماندن می‌شد. اگر این کارش در آخر عمرم مرا کمی آرام می‌کرد. اما هراس‌هایی در این دنیا وجود دارد که حتی عشق هم قادر به تحمل کردن‌شان نیست. شک ندارم که چگونگی مرگش را از قبل برنامه‌ریزی کرده بود. او فکر می‌کرد من و فرزندم را از دست داده است، اما دست‌کم می‌توانست مطمئن باشد که او نیز مثل من در قبری ناپاک خواهد آرمید.»

دارسی داشت می‌گفت که یقیناً می‌شد جلو آن بی‌شرمی آخر را گرفت، اما ویکهام با نگاهش او را ساکت کرد و گفت: «زمانی که الینور زنده بود، ازش متنفر بودی، حالا که مرده، برایش دلسوزی نکن. کشیش کورنبندر همه‌ی کارهای لازم را انجام داده و به کمکت احتیاجی نیست. جناب کشیش در انجام بعضی از کارها آن‌قدر آزادی عمل دارد که حتی از حیطه‌ی اختیارات آقای دارسی از پمبرلی هم خارج است.»

همه ساکت شدند. دارسی درنهایت گفت: «چه بر سر بچه آمد؟

الان کجاست؟»

سرهنك پاسخ داد: «من ته و توى قضيه را درآوردم. بچه را نزد خانواده‌ى سيمپكينز برگردانده‌اند و الان همه فكر مى‌كنند پيش مادرش است. قتل دنى باعث نگرانى و دلهره‌ى زيادى در پمبرلى شد و لوئيزا توانست خانواده‌ى سيمپكينز را به راحتى راضى كند تا بچه را بگيرند و او را از خطر نجات دهند. من مبلغى پول به عنوان شخصى ناشناس براى شان فرستادم و تا جايى كه مى‌دانم هنوز در اين باره حرفى به ميان نيامده كه جورجى بايد خانواده‌ى سيمپكينز را ترك كند، هرچند دير يا زود مشكلاتى پيش خواهد آمد. نمى‌خواهم بيش از اين درگير اين ماجرا شوم؛ احتمالاً به زودى درگير كارهاى مهم‌ترى خواهم شد. اروپا هرگز آزاد نخواهد شد مگر اين كه بناپارت، هم در خشكى و هم در آب، شكست بخورد و من اميدوارم افتخار نقش‌آفرينى در اين نبرد بزرگ را داشته باشم.» همگى خسته بودند و حرف ديگرى نمانده بود. آقاى گاردنر كه زودتر از موعد مقرر در را باز كرد و ورود آقاى كورنبندر را خبر داد، همه آسوده‌خاطر شدند.

عفو و یکهم مقدار زیادی از سنگینی بار اضطراب را از دوش‌شان برداشت، اما هیچ اثری از آسودگی نبود. برای ابراز صمیمانه‌ی خشنودی بابت رهایی و یکهم و آماده شدن برای بازگشتی شاد به خانه، شکیبایی زیادی از خود نشان داده بودند. الیزابت می‌دانست که داری نیز به اندازه‌ی او خواستار بازگشت به پمبرلی بود و فکر کرد می‌توانستند صبح زود روز بعد راهی شوند. اما این کار به هر حال غیرممکن بود. داری باید با مشاورهای حقوقی‌اش درباره‌ی انتقال پول به کشیش کورنیلندر و از طریق او به ویکهم صحبت می‌کرد و روز قبل نامه‌ای از لیدیا رسیده بود، در نامه نوشته بود که قصد دارد برای دیدن شوهر عزیزش در اولین فرصت ممکن به لندن بیاید و همراه با او، پیروزمندانه، به لانگبورن بازگردد. با کالسکه‌ی خانوادگی و به همراهی یک نوکر سفر می‌کرد و این مطلب را روشن کرده بود که در گریسچرچ استریت می‌ماند. برای جان در مسافرخانه‌ی محلی تخت‌خوابی پیدا می‌شد. از آن جایی که زمان ورود در فردای آن روز مشخص نشده بود، خانم گاردینر بلافاصله مشغول از نو سر و سامان دادن اتاق‌ها شد و برای کالسکه‌ی سوم در اسطبل جا باز کرد. الیزابت به شدت خسته و درمانده بود و به عزمی قوی نیاز داشت تا بتواند جلو اشک‌های تسلی‌بخشش را بگیرد. بیش از هر چیز دلش می‌خواست فرزندانش

را ببیند و می‌دانست که خواسته‌ی داری نیز همین بود و چنین برنامه‌ریزی کردند که پس‌فردای آن روز راهی شوند.

روز بعد را با فرستادن پیغامی به پمبرلی آغاز کردند تا به استوتون خبر دهند که چه وقت در عمارت در انتظارشان باشد. برای تکمیل تمام تشریفات لازم و بسته‌بندی آن‌قدر کار بود که الیزابت نتوانست داری را زیاد ببیند. قلب هر دوی‌شان برای صحبت کردن با یک‌دیگر پر می‌زد و الیزابت یقین داشت که احساس شادی می‌کرد یا به محض این‌که به خانه می‌رسید، این حس به سراغش می‌آمد. می‌ترسیدند به محض این‌که خبر عفو و یک‌ه‌ام به بیرون درز کند، جمعیت خیرخواه و پر سر و صدا به گریسچرچ استریت بیایند، اما خوشبختانه چنین آشوبی به پا نشد. خانواده‌ای که جناب کشیش کورنبیندر در نظر گرفته بود تا ویک‌ه‌ام نزدشان بماند کاملاً باملاحظه بودند و کسی آدرس خانه‌شان را نداشت و مردم فقط جلو زندان جمع شده بودند.

روز بعد لیدیا با کالسکه‌ی بنت، پس از وقت ناهار، از راه رسید، اما توجه عموم را زیاد به خود جلب نکرد. لیدیا رفتاری منطقی‌تر و محتاطانه‌تر از چیزی داشت که انتظارش می‌رفت و همین موضوع خیال خانواده‌ی داری و گاردینر را راحت کرد. اضطراب چند ماه گذشته و علم به این‌که شوهرش داشت به مرگ محکوم می‌شد آرام‌تر و افتاده‌ترش کرده بود و حتی از خانم گاردینر بابت مهمان‌نوازی‌اش با ابراز قدردانی بسیار تشکر کرد و گفت که تا چه اندازه مدیون محبت و سخاوت‌شان است. با

الیزابت و داریسی کمتر خودمانی بود و از آن دو تشکر نکرد.
کشیش کورنبندر قبل از شام آمد تا لیدیا را نزد ویکهام ببرد. پس
از سه ساعت، هوا که تاریک شده بود، لیدیا با خوشحالی و سرزندگی
بازگشت. شوهرش دوباره همان ویکهام خوش‌قیافه، شیک و
خواستنی خودش شده بود و لیدیا جوری با اطمینان دربارهی
آینده‌شان حرف می‌زد گویی آن حادثه شروع نیکبختی و شهرت
برای هر دوی‌شان بوده. لیدیا همیشه بی‌ملاحظه بود و به نظر
می‌رسید که او نیز به اندازه‌ی ویکهام مشتاق بود کاری کند که
سرتاسر انگلستان برای همیشه به لرزه بیفتد. طی مدتی که ویکهام
بنیه‌اش را دوباره به دست می‌آورد، لیدیا در مخفیگاه شوهرش
نزدش ماند اما فقط اندک زمانی توانست نمازهای صبح میزبان‌ش و
دعای قبل از هر وعده‌ی غذا را تحمل کند و پس از سه روز
کالسکه‌ی بنت در خیابان‌های لندن به حرکت درآمد و از جاده‌ی
خوش‌منظره رو به شمال، سمت هرتفوردشر و لانگبورن، رفت.

۶

سفر تا دربیشر دو روز طول کشید، چون الیزابت خیلی خسته بود و
نمی‌خواست مدتی طولانی در جاده بماند. پیش از ظهر روز
دوشنبه‌ی بعد از محاکمه، کالسکه را جلو در ورودی آوردند و پس از
ابراز قدردانی بابت محبت‌هایی که در لغات نمی‌گنجید آن دو
رهسپار خانه شدند. هر دو بیش‌تر راه را چرت زدند اما

زمانی که کالسکه وارد دربیش شد، بیدار بودند و با عبور از روستاهای آشنا و حرکت در کوره‌راه‌هایی خاطره‌انگیز شعفی فزاینده سراغ‌شان آمد. دیروز فقط می‌دانستند که خوشحال بودند؛ امروز پرتوافکنی شعف را در همه جای بدن‌شان احساس می‌کردند. رسیدن‌شان به پمبرلی با ترک آن‌جا هیچ فرقی نداشت. تمام کارکنان، با اونیفورم‌های تمیز و اتوکشیده، برای خوشامدگویی به صف ایستاده بودند و زمانی که خانم رینولدز تعظیم کرد و با چنان شور و احساسی که در لغات نمی‌گنجید بازگشت الیزابت را به خانه خوشامد گفت، چشم‌هایش پر از اشک شد.

اولین کاری که کردند این بود که به اتاق کودک بروند، در آن‌جا فیتزویلیام و چارلز با جیغ کشیدن و بالا و پایین پریدن با خوشحالی از آن‌ها استقبال کردند و زن و شوهر مدتی به حرف‌های خانم دونوان گوش دادند. طی هفته‌ای که آن‌ها در لندن بودند آن‌قدر اتفاق افتاده بود که الیزابت احساس کرد یک ماه از خانه دور بوده. سپس نوبت به خانم رینولدز رسید تا اخبارش را منتقل کند. گفت: «مادام، خیال‌تان راحت باشد، خبر ناراحت‌کننده‌ای ندارم اما موضوع مهمی هست که باید درباره‌اش صحبت کنیم.»

الیزابت پیشنهاد کرد طبق معمول به اتاق نشیمن مختص خودش بروند. خانم رینولدز زنگ را به صدا درآورد و دستور داد برای جفت‌شان چای بیاورند و آن‌ها روبه‌روی آتشی نشستند که بیش‌تر برای دل‌خوشی روشن بود تا ایجاد گرما و خانم رینولدز شروع کرد به تعریف کردن.

«درباره‌ی اعتراف ویل به قتل سروان دنی چیزهایی شنیده‌ایم و با خانم بیدول خیلی احساس همدردی می‌کنیم، گرچه بعضی‌ها به ویل خرده گرفته‌اند که چرا زودتر اعتراف نکرد و آقای داری و شما را از مخمصه و آقای ویکهام را از آن همه دلهره و رنج نجات نداد. بدون شک او داشت وقت صرف می‌کرد تا در کنار خداوند به آرامش برسد، اما بعضی‌ها فکر می‌کنند تاوان آن کار خیلی سنگین است. او را در حیاط کلیسا دفن کردند؛ آقای اولیفانت موعظه‌ای پراحساس کرد و خانم بیدول خیلی خشنود بود از این که جمعیت زیادی در مراسم حضور داشتند، عده‌ی زیادی از لمبتون آمده بودند. گل‌ها خیلی زیبا بودند و من و آقای استوتون ترتیبی دادیم که تاج گلی از طرف شما و آقای داری در کلیسا بگذارند. مطمئن بودیم که خواسته‌ی شما همین بود. اما می‌خواهم درباره‌ی لوئیزا صحبت کنم. فردای روز مرگ سروان دنی، لوئیزا نزد من آمد و پرسید می‌تواند با من خصوصی حرف بزند. او را به اتاق خودم بردم، به اتاق که رسیدیم داشت از درماندگی از پا درمی‌آمد. وقتی با کلی صبوری و سختی توانستم آرامش کنم، ماجرایش را برایم تعریف کرد. او تا لحظه‌ای که سرهنگ، در شب حادثه، به کلبه رفته بود روحش هم خبر نداشت که پدر بچه‌اش آقای ویکهام است و مادام، متأسفانه باید بگویم که او بدجور فریب داستانی را خورده بود که آقای ویکهام برایش سرهم کرده بود. لوئیزا دیگر نمی‌خواست او را ببیند و از بچه هم بدش آمده بود. آقای سیمپکینز و خواهرش دیگر نمی‌خواستند بچه را بپذیرند و جوزف بیلینگز که

از ماجرای نوزاد خبر داشت، اگر این امر به معنی سرپرستی از بچه‌ی مردی دیگر می‌بود، حاضر نمی‌شد با لوئیزا ازدواج کند. لوئیزا درباره‌ی معشوقش با او درد دل کرده بود، اما نام آقای ویکهام هرگز فاش نشده است، عقیده‌ی من و لوئیزا بر این بود که بیدول را از عذاب و بی‌آبرویی حفظ کنیم. لوئیزا از پیدا کردن خانه‌ای خوب و مناسب برای جورجی ناامید شده بود و به همین دلیل نزد من آمد و من با کمال میل آماده‌ی کمک کردن بودم. مادام، شاید به خاطر آورید که یک بار درباره‌ی زن برادر بیوه‌ام، خانم گودارد، حرف زده بودم، او چند سالی مدیر یک مدرسه‌ی خوب در هایبری بود. یکی از شاگردهایش، دوشیزه هریت اسمیت، با یک کشاورز بومی، رابرت مارتین، ازدواج کرد و زندگی خیلی شادی دارد. آن‌ها سه دختر و یک پسر دارند اما پزشک به او گفته که به احتمال زیاد دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود و او و شوهرش مشتاق‌اند پسر دیگری داشته باشند تا هم‌بازی پسر خودشان باشد. آقا و خانم نایتلی از دانول آبی بانفوذترین زوج هایبری هستند و خانم نایتلی دوست خانم مارتین است و همواره به فرزندانش توجه نشان می‌دهد. او نامه‌ای به من نوشت - جدا از نامه‌هایی که از خانم مارتین دریافت کردم - و به من اطمینان داد که اگر جورجی به هایبری برود، از هیچ کمک و توجهی دریغ نخواهد کرد. به نظرم رسید که امکان نداشت برای جورجی خانه‌ای از این بهتر پیدا شود و به این ترتیب چنین برنامه‌ریزی کردیم که جورجی هرچه سریع‌تر نزد خانم سیمپکینز برگردد و خانم نایتلی

کالسکه‌ای به بیرمینگهام بفرستد تا او را از آن‌جا بردارند، به‌جای این‌که به پمبرلی دنبالش بیایند. همه‌ی کارها طبق برنامه پیش رفت؛ نامه‌ای دریافت کردم که ورود کودک را تأیید می‌کرد و در آن ذکر شده بود که جورجی شادترین و جذاب‌ترین پسر در این دنیاست و کل خانواده دوستش دارند. البته تمام نامه‌ها را نگه داشته‌ام تا شما آن‌ها را ببینید. وقتی خانم مارتین فهمید که جورجی تعمید ندارد آزرده شد، او را در کلیسای هایبری تعمید دادند و به یادبود پدر خانم مارتین نام تعمیدی جان را روی کودک گذاشته‌اند. متأسفم که نتوانستم این ماجرا را زودتر برای‌تان تعریف کنم، اما به لوئیزا قول داده بودم که یک راز بماند، هرچند، مادام، به او گفتم که شما باید بدانید. دانستن حقیقت بیدول را به‌شدت اندوهگین می‌کرد و او فکر می‌کند، همان‌طور که بقیه در پمبرلی فکر می‌کنند، که جورجی کوچولو نزد مادرش، خانم سیمپکینز، بازگشته است. امیدوارم کار درست را کرده باشم، مادام، اما می‌دانم لوئیزا خیلی نگران بود که دست پدر جورجی هیچ‌وقت به او نرسد و از او به خوبی مراقبت شود و دوستش داشته باشند. لوئیزا دیگر نمی‌خواهد فرزندش را ببیند یا چیزی درباره‌اش بشنود و حتی نمی‌خواهد بداند جورجی نزد چه کسانی زندگی می‌کند. همین‌قدر برایش کافی است که بداند فرزندش را دوست می‌دارند و از او مراقبت می‌کنند.»

الیزابت گفت: «بهترین کار را کردی و رازداریات را تحسین می‌کنم. فقط بهتر است استثنایی قایل شویم؛ آقای داریسی نیز

باید بداند. یقین دارم که این راز بیش از این درز نخواهد کرد. آیا
لوئیزا هنوز نامزد جوزف بیلینگز است؟»
«بله، مادام، و آقای استوتون وظایفش را کمی سبک‌تر کرده تا
بتواند مدت بیشتری را با لوئیزا بگذراند. فکر می‌کنم آقای ویکهام
آن دختر را آشفته کرد اما تمام احساسات لوئیزا نسبت به آقای
ویکهام به نفرت تبدیل شده و حالا ظاهراً نسبت به آینده‌اش امیدوار
است، به زندگی مشترکش با جوزف در هایمارتن.»
ویکهام علی‌رغم اشتباهاتش مردی زیرک، خوش‌قیافه و جذاب بود
و الیزابت فکر کرد آیا لوئیزا، که در نظر جناب کشیش اولیفانت
بسیار باهوش بود، در حین رابطه‌اش با ویکهام لحظه‌ای در ذهنش
تصویر یک زندگی متفاوت و هیجان‌انگیزتر را مجسم کرده بود، اما
بی‌شک در مورد فرزندش، و احتمالاً در مورد خودش، بهترین کار را
انجام داده بودند. آینده برایش چنین رقم می‌خورد که در هایمارتن
خدمتکار شود، زن سرپیشخدمت باشد و ویکهام به مرور زمان
برایش خاطره‌ای مبهم و محو می‌شد. این حقیقت در نظر الیزابت به
قدری نامعقول و نسبتاً عجیب بود که درد شدید ندامت را احساس
کرد.

مؤخره

الیزابت و دارسی در یک صبح در اوایل ماه ژوئن صبحانه‌شان را در ایوان خوردند. روزی روشن و آفتابی بود با نوید دوستی و محبت و لذت‌های مشترک. هنری الوستون توانسته بود برای مدتی کوتاه از کارش در لندن مرخصی بگیرد و عصر دیروز به آن جا رسیده بود و همگی برای صرف ناهار و شام در انتظار خانواده‌ی بینگلی بودند. دارسی گفت: «الیزابت، خوشحال می‌شوم اگر با من در کنار رودخانه به پیاده‌روی بیایی. باید چیزهایی به تو بگویم، موضوعاتی که خیلی وقت است ذهنم را درگیر کرده و باید زودتر از این‌ها درباره‌اش با تو صحبت می‌کردم.»

الیزابت موافقت کرد و آن دو پنج دقیقه بعد، از سبزه‌زار به مسیر کنار رودخانه رفتند. هر دو ساکت بودند تا زمانی که از روی پل عبور کردند، جایی که رود باریک می‌شد و آن مسیر به نیمکتی منتهی می‌شد که لیدی آن در دوران اولین بارداری‌اش برای استراحت کردن دستور ساختش را داده بود. از آن جا می‌شد عمارت پمبرلی را در آن سوی رودخانه دید، منظره‌ای که دارسی و الیزابت از دیدنش بسیار لذت می‌بردند و قدم‌های‌شان همیشه ناخودآگاه به آن سمت منحرف می‌شد. روز با مه صبحگاهی آغاز شده بود، سرپرست باغبان‌ها آن را مطلقاً نشانه‌ی یک روز خیلی گرم می‌دانستند و درختان که جوانه‌های‌شان رنگ سبز

روشن تر و تازه‌ی بهار را از دست داده بود پر از برگ‌های زیبا شده بودند و گل‌های تابستان، دسته دسته، با رودخانه‌ی درخشان ترکیبی زنده از زیبایی و کمال را به وجود می‌آوردند. باعث آرامش خاطر بود که نامه‌ای که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدند از آمریکا به لانگ‌بورن رسیده بود و نسخه‌ای از آن، که کیتی برای الیزابت ارسال کرده بود، آن روز صبح به مقصد رسیده بود. ویکهام نامه‌ای کوتاه نوشته بود و لیدی شتابان چند خطی اضافه کرده بود. آن‌ها در برابر ینگه‌دنیا از خود بی‌خود شده بودند. ویکهام مختصری درباره‌ی اسب‌های محشر و برنامه‌های خودش و آقای کورنبنیندر درباره‌ی پرورش اسب‌های مسابقه‌ای نوشته بود و لیدی نوشته بود که ویلیامزبورگ از هر جهت کم‌تر از مریتون کسل‌کننده است و او تا همین حالا با چند افسر و زن‌های‌شان دوست شده که در پادگان نظامی نزدیک شهر مستقر شده‌اند. محتمل به نظر می‌رسید که ویکهام بالاخره شغلی پیدا کرده باشد که بخواهد نگهش دارد؛ خانواده‌ی داری خوشحال بودند که پنج هزار کیلومتر اقیانوس آن‌ها را درگیر این سؤال نمی‌کرد که آیا ویکهام می‌تواند زنش را هم نگه دارد یا نه.

داری گفت: «داشتم به ویکهام فکر می‌کردم و به سفر او و خواهرت، و برای اولین دفعه برایش از صمیم قلب آرزوهای خوب کردم. مطمئنم آزمون سختی که او از آن سربلند بیرون آمد، باعث تجدیدنظر جناب کشیش کورنبنیندر شد و او به ویکهام خیلی اعتماد پیدا کرد و یقین دارم در آمریکا به همه‌ی آرزوهایش

خواهد رسید، اما از آن جایی که من در گذشته‌اش حضور داشتم، نمی‌خواهم دیگر او را ببینم. تلاشش برای فریب جورجیانا به قدری مشمئزکننده است که هر وقت یاد ویکهام می‌افتم، چندش می‌شود. سعی کرده‌ام آن ماجرا را فراموش کنم و فکر کنم که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده، فکر کردم راحت‌ترین راه حل این باشد که من و جورجیانا هیچ‌وقت درباره‌اش حرفی نزنیم.»

الیزابت لحظه‌ای سکوت کرد. ویکهام شادی‌شان را تباه نمی‌کرد و نمی‌خواست به اعتماد گفته یا ناگفته‌ی بین آن دو آسیبی برساند. اگر ازدواج‌شان شاد نبود، حرف دیگر معنایی نداشت. موضوع دوستی سابق ویکهام با الیزابت آن قدر حساس بود که او و شوهرش احساس می‌کردند، نباید درباره‌اش حرف بزنند اما هر دو درباره‌ی شخصیت و نوع زندگی ویکهام اتفاق نظر داشتند و الیزابت به شوهرش اطمینان داده بود که ویکهام در پمبرلی جایی ندارد. الیزابت با توجه به همان حساسیت، درباره‌ی فرار و ازدواج پنهانی جورجیانا هیچ‌وقت با داری حرفی نزده بود. نقشه‌ی ویکهام از نظر داری برای به چنگ آوردن ثروت جورجیانا و انتقام از توهین‌های گذشته نسبت به خودش بود. قلب الیزابت به قدری از عشق به شوهرش و اطمینان به قضاوتش مملو بود که دیگر جایی برای انتقاد نداشت؛ باورش نمی‌شد که داری نسبت به جورجیانا بی‌توجه و بی‌اعتنا باشد اما شاید وقتش شده بود که آن خواهر و برادر با خاطرات گذشته، هرچند دردآور، روبه‌رو شوند و درباره‌اش با یک‌دیگر حرف بزنند. الیزابت با ملایمت گفت: «عزیزم، به نظرت سکوت بین تو و

جورجیانا اشتباه نیست؟ باید یادمان باشد که هیچ اتفاق بدی نیفتاده. تو به موقع به رمسگیت رفتی و جورجیانا به همه چیز اعتراف کرد و خوشحال بود که حقیقت را گفته. حتی نمی‌توانیم مطمئن باشیم که خواهرت واقعاً قصد داشت با او فرار کند یا نه. وقتی او را می‌بینی، باید بتوانی خاطرات گذشته را که برای جفت‌تان تلخ است دیگر به خاطر نیاوری. می‌دانم که جورجیانا می‌خواهد تو او را ببخشی.»

دارسی گفت: «این من هستم که باید بخشیده شوم. مرگ دنی مسئولیت‌هایم را، شاید برای اولین مرتبه، به یادم آورد، و فقط جورجیانا نبود که از غفلت من آسیب دید. اگر من غرورم را زیر پا می‌گذاشتم و اولین دفعه که ویکهام به مریتون آمد، حقیقت را می‌گفتم، او هیچ‌وقت با لیدیا فرار نمی‌کرد، هیچ‌وقت با او ازدواج نمی‌کرد و پایش به خانواده‌ی تو باز نمی‌شد.»

الیزابت گفت: «تو نمی‌توانستی این کار را بکنی مگر این که راز جورجیانا را فاش می‌کردی.»

«کمی اخطار در این زمینه کافی بود. خبثت این کار به قدری زیاد بود که مجبور شدم جورجیانا را از مدرسه بیرون بیاورم و او را به سرپرستی خانم یانگ بسپارم. چه‌طور می‌توانستم نسبت به ابتدایی‌ترین احتیاط‌ها این قدر کورکورانه عمل کنم، این قدر بی‌توجه و اهمال‌گر باشم، منی که برادرش، منی که نگهبانش بودم، من تنها کسی بودم که پدر و مادرم اطمینان داشتند می‌توانستم از او مراقبت کنم و او را در امان نگه

دارم. جورجیانا در آن موقع فقط پانزده سال داشت و در مدرسه خوشحال نبود. با این که پانسیون گران و شیک بود اما کسی در آن جا به او محبت نمی کرد و غرور و زندگی مدرن را در آن جا ترویج می دادند و از یادگیری و حسن نیت خبری نبود. بیرون آمدن جورجیانا از آن مدرسه کار درستی بود اما هنوز برای مستقل زندگی کردن آمادگی نداشت. او، مثل من، خجالتی بود و در جمع اعتمادبه نفس نداشت؛ خودت که برای اولین دفعه با خانم و آقای گاردینر برای صرف نوشیدنی به این جا آمدی متوجه این موضوع شدی.»

الیزابت گفت: «همین طور متوجه چیزی شدم که همیشه می شوم، اعتماد و عشقی که بین شما دو نفر است.»

داریسی به حرفش ادامه داد، جوری که انگار الیزابت چیزی نگفته بوده. «و آمادگی نداشت که مستقل زندگی کند، اول برای مستقل زندگی کردن در لندن و بعد از آن در رمسگیت! باید در پمبرلی می ماند؛ پمبرلی خانه اش بود. و من می توانستم او را به این جا بیاورم و خانمی را پیدا کنم که برای انجام امورش مناسب باشد، شاید معلم سرخانه ای برای آموزش و تعلیم بیش تر، درواقع از چنین چیزی غفلت کردم، و باید این جا کنارش می ماندم و عشق و حمایت برادرانم را نشان می دادم. در عوض او را دست زنی سپردم که با این که مرده و دستش از این دنیا کوتاه است همواره او را مظهر شرارت می دانم. تو هیچ وقت درباره ی این موضوع حرفی نزده ای اما حتماً با خود فکر کرده ای چرا جورجیانا نزد من در پمبرلی نمانده بود،

تنها جایی که او آن را خانه‌ی خود می‌داند.»

«اعتراف می‌کنم که گه‌گاه به این موضوع فکر می‌کردم اما بعد از

این‌که جورجیانا را ملاقات کردم و شما دو نفر را با هم دیدم،

نمی‌توانستم قبول کنم که هدفت از این کار چیزی جز شادی و

آسایش او بوده باشد. احتمال می‌دادم رمسگیت را به این دلیل

انتخاب کرده بودی که پزشک‌ها هوای ساحلی‌اش را برای سلامتی

جورجیانا توصیه کرده بودند. شاید پمبرلی، که پدر و مادرش در آن

به رحمت خدا رفتند، بیش از حد سرشار از اندوه بود و مسئولیت تو

برای اداره‌ی عمارت آن‌قدر سنگین بود که نمی‌توانستی برای

جورجیانا وقت کافی بگذاری. متوجه شدم که جورجیانا از بودن با تو

خوشحال است و مطمئن است که تو مانند برادری مهربان با او رفتار

می‌کنی.»

الیزابت لحظه‌ای مکث کرد، سپس پرسید: «و سرهنگ فیتزویلیام

چه؟ او هم مثل تو قیم جورجیانا بود. مگر شماها دو نفری با خانم

یانگ صحبت نکردید؟»

«چرا. کالسکه‌ای فرستادم تا او را برای آشنایی به پمبرلی بیاورد و

بعد ازش دعوت کردیم برای شام بماند. حالا که به گذشته نگاه

می‌کنم، می‌بینم دو مرد جوان و احساساتی چه‌قدر راحت

می‌توانستند گول آن زن را بخورند. خودش را جوری معرفی کرد که

انگار برای انجام امور دختری جوان بهترین گزینه بود. قابل و

شایسته به نظر می‌رسید، درست صحبت می‌کرد، وانمود کرد که

زنی اصیل است، تحصیل کرده بود، با جوان‌ها مهربان و همدرد بود،

پاکدامن بود و هیچ رسوایی‌ای به بار نیاورده

بود.»

«کسی معرفی‌اش نکرده بود یا معرفی‌نامه‌ای نداشت؟»

«چرا، نامه‌هایی تحسین‌برانگیز داشت. البته نامه‌هایش جعلی بودند.

بیش‌تر به این خاطر آن معرفی‌نامه‌ها را قبول کردیم که جفت‌مان

فریب ظاهرش و شایستگی‌اش را برای انجام این وظیفه خورده

بودیم و با این‌که باید نامه‌ای به گمارنده‌ی قبلی‌اش می‌نوشتیم، از

این کار غفلت کردیم. تنها معرفی‌نامه‌ای که دنبالش را گرفتیم،

توصیه‌نامه‌ای بود که بعدها فهمیدیم از جانب آشنایان خانم یانگ

بوده و به همان اندازه‌ی هویت خودش جعلی. من فکر می‌کردم

فیتزویلیام به بقیه نامه‌ای نوشته و او فکر می‌کرد من انجام دادن این

امر را در دست گرفته بودم و قبول دارم که این کار وظیفه‌ی من

بود؛ او را به هنگش احضار کرده بودند و ذهنش درگیر اموری

اضطراری بود. بیش‌تر تقصیرها گردن من است. نمی‌توانم برای

سهل‌انگاری هیچ‌کدام‌مان عذر و بهانه‌ای بیاورم، اما در آن هنگام

آوردم.»

الیزابت گفت: «این برای دو مرد جوان و مجرد، حتی اگر یکی‌شان

هم برادر آن دختر باشد، مسئولیتی سنگین بود. در اقوام یا دوستان

نزدیک هیچ خانمی نبود که لیدی آن او را قیم جورجیانا معرفی

کند؟»

«مشکل همین‌جا بود. انتخاب مسلم لیدی کاترین د برگ بود،

خواهر بزرگ مادرم. اگر مادرم خانم دیگری را انتخاب می‌کرد،

رابطه‌ی آن دو برای همیشه شکراب می‌شد. اما آن دو هیچ‌وقت با

هم‌دیگر صمیمی نبودند، خلق و خوی‌شان خیلی با هم فرق

داشت. مادرم درباره‌ی عقایدش جدی بود و به طبقه‌ی خانوادگی‌اش افتخار می‌کرد اما نسبت به کسانی که دچار مشکل می‌شدند و به کمک نیاز داشتند مهربان‌ترین زن بود و هیچ‌وقت قضاوت اشتباه نمی‌کرد. خودت لیدی کاترین را می‌شناسی، می‌دانی چگونه است، یا چگونه بود. بعد از این که داغدار شد، تو با مهربانی و محبت قلبش را نرم کردی.»

الیزابت گفت: «هر وقت به لیدی کاترین فکر می‌کنم، یاد روزی می‌افتم که به لانگبورن آمد و مصمم بود پی ببرد آیا من و تو با هم نامزد شده‌ایم یا نه، و اگر شده بودیم، رابطه‌مان را به هم بزنند.»

دارسی گفت: «وقتی تعریف کرد که نسبت به دخالتش چه واکنشی نشان دادی، فهمیدم جای امیدواری است. اما تو زنی بالغ بودی، آن قدر غرور داشتی که نمی‌توانستی اهانت لیدی کاترین را تحمل کنی. او برای دختری پانزده ساله قیمی مصیبت‌بار می‌شد. جورجiana همیشه یک کم از او می‌ترسید. همواره نامه‌ای به پمبرلی می‌آمد و لیدی کاترین در آن نامه‌ها جورجiana را به رزینگز دعوت می‌کرد. پیشنهاد لیدی کاترین این بود که جورجiana با دخترخاله‌اش مثل دو خواهر بزرگ شوند و معلم سرخانه‌ای مشترک داشته باشند.»

«شاید هدفش این بود که آن دو با هم زن برادر و خواهرشوهر شوند. لیدی کاترین خیلی واضح و صریح به من گفت که قرار بوده تو با دخترش ازدواج کنی.»

«این قرار از جانب او بوده نه از جانب مادر من؛ این یکی

دیگر از دلایلی بود که مادرم لیدی کاترین را قیم جورجیانا انتخاب نکرد. اما با این که از دخالت خاله‌ام در زندگی دیگران تأسف می‌خورم، باید بگویم که بیش‌تر از من مسئولیت‌پذیر بود. خانم یانگ نمی‌توانست خودش را به او تحمیل کند. من جورجیانا را دست آن زن سپردم و به این ترتیب شادی و احتمالاً زندگی‌اش را به خطر انداختم. خانم یانگ از همان ابتدا می‌دانست باید چه کار کند و ویکهام هم از اول در آن برنامه دست داشت. خود را محق می‌دانست که از هر چه در پمبرلی می‌گذشت باخبر شود؛ او به خانم یانگ گفته بود که من دنبال معلمی برای جورجیانا می‌گشتم و آن زن برای استخدام شدن در آن سمت یک ثانیه را هم هدر نداد. خانم یانگ می‌دانست که بهترین فرصت برای ویکهام، با توجه به قابلیت زیادش در به دام کشاندن زن‌ها، این بود که با پول ازدواج کند و همان زندگی‌ای را داشته باشد که خودش را محققش می‌دانست، و جورجیانا آن قربانی بود.»

«پس فکر می‌کنی این حيله‌ای رذیلانه بوده که از همان ابتدا که خانم یانگ را ملاقات کردی آن دو به کار بسته بودند؟»

«بدون شک. خانم یانگ و ویکهام از اول نقشه‌ی استخدام را کشیده بودند. ویکهام که به گریسپرچ استریت آمد، خودش اعتراف کرد.»

مدتی ساکت نشستند، به جریان حلقه‌وار آب رودخانه خیره شدند که از روی سنگ‌های صاف می‌چرخید و عبور می‌کرد. سپس داریسی از جایش بلند شد.

«اما حرف‌های بیش‌تری است که باید گفته شود. چه‌طور توانستم این‌قدر سنگدل باشم، این‌قدر گستاخ، که سعی کنم بینگلی را از جین جدا کنم؟ اگر به خودم زحمت حرف زدن با جین را می‌دادم و به خوبی و مهربانی‌اش پی می‌بردم، می‌فهمیدم که اگر بینگلی می‌توانست عشق او را به دست آورد، مردی خوشبخت می‌شد. حدس می‌زنم می‌ترسیدم که اگر بینگلی با خواهرت ازدواج کند، غلبه کردن بر عشق تو برایم دشوارتر شود، رنجی بود که به نیازی شدید بدل می‌شد، اما خودم را قانع کردم که باید بر آن حس غلبه کنم. به سبب غم و اندوهی که زندگی پدرجدم روی خانواده بر جای گذاشته بود، از کودکی به من یاد داده بودند که داشتن چیزهای بزرگ مستلزم مسئولیت‌های بزرگ است و روزی نظارت بر پمبری و افراد زیادی که معیشت و شادی‌شان به آن بسته است روی دوش من خواهد بود. در مقابل این وظیفه‌ی مقدس خواسته‌ها و شادی شخصی باید همیشه در جایگاه دوم قرار بگیرد. یقین به این که آن‌چه انجام می‌دادم اشتباه بوده، باعث شد اول آن پیشنهاد شرم‌آور را بدهم و سپس آن نامه را بنویسم که حتی شرم‌آورتر هم بود و بخشی از علت رفتارم را دست‌کم توجیه می‌کرد. در پیشنهادم مخصوصاً لغاتی به کار بردم که هر زنی که به خانواده‌اش تعصب یا محبت یا احساس یا حس احترام داشته باشد به احتمال زیاد آن را می‌پذیرد، و بعد از این که تو پیشنهادم را با رفتاری تحقیرآمیز رد کردی و من برای توجیه خودم نامه‌ای نوشتم قانع شدم که فکرت را برای همیشه از سرم بیرون کرده‌ام. اما چنین

نبود. بعد از این که از یک‌دیگر جدا شدیم، هنوز در قلب و فکر بودی و زمانی که به همراه دایی و زن دایات به دریشتر آمدی و هم‌دیگر را تصادفی در پمبرلی ملاقات کردیم یقین پیدا کردم که هنوز عاشقت بودم و هیچ‌وقت نمی‌توانستم عشقت را فراموش کنم. همان موقع، بدون این که امیدی داشته باشم، سعی کردم به تو نشان دهم که تغییر کرده‌ام و مردی شده‌ام که از نظرت لیاقت دارد شوهرت بشود. مثل پسر بچه‌ای شده بودم که داشت اسباب‌بازی‌هایش را نشان می‌داد و هیچ امیدی نداشتم که پذیرفته شوم.»

دارسی پس از مکثی ادامه داد: «از لحظه‌ای که آن نامه‌ی شرم‌آور را در رزینگز به دست دادم، همه چیز ناگهان تغییر کرد، و گستاخی، رنجش به ناحق، تکبر و توهین به خانواده‌ات تا زمانی ادامه داشت که به تو و آقا و خانم گاردینر در پمبرلی خوشامد گفتم، آن قدر می‌خواستم اشتباهاتم را جبران کنم و تو دوباره به من احترام بگذاری - حتی در جست‌وجوی احساسی گرم‌تر بودم - که اختیارم را از دست دادم. اما تو چگونه توانستی باور کنی که من تغییر کرده بودم؟ یک انسان منطقی چه‌طور می‌توانست این موضوع را باور کند؟ حتی آقا و خانم گاردینر، که یقیناً درباره‌ی غرور و خودبینی‌ام چیزهایی شنیده بودند، از این تغییر متعجب شده بودند. و رفتارم با دوشیزه بینگلی حتماً از نظرت ناپسند بود. موقعی که جین مریض شده بود و تو برای ملاقاتش به ندرفیلد آمدی، متوجه این موضوع شدی. از آن جایی که هیچ قصدی برای ازدواج

با کارولین بینگلی نداشتم، چرا باید مدام به دیدن خانواده‌اش می‌رفتم و به او امید می‌دادم؟ گستاخی‌ام به او در آن هنگام حتماً تحقیرآمیز بوده. و بینگلی، که جوانی صادق است، حتماً به آن وصلت امید داشته. رفتار من با آن‌ها جوری نبود که باید با یک دوست یا مردی شریف داشت. حقیقت این است که من آن قدر از خودم بیزار شده بودم که دیگر نمی‌توانستم با انسان‌ها ارتباط برقرار کنم.»

الیزابت گفت: «فکر نمی‌کنم وقتی کارولین بینگلی هدفی را دنبال می‌کند، به همین راحتی‌ها احساس خوارشدگی کند، اما اگر مصری باور کنی بینگلی از این‌که آن وصلت سر نگرفته ناامید شده و این ناامیدی از دردسر مجرد ماندن خواهرش مهم‌تر است، دیگر سعی نمی‌کنم تو را از اشتباه در بیاورم. نباید تو را محکوم کرد که داشتی آن دو را فریب می‌دادی، هیچ‌کس در مورد احساسات هرگز شک نکرده است. و در مورد تغییر رفتار با من، حتماً به یاد می‌آوری که داشتم یاد می‌گرفتم تو را بشناسم و عاشقت می‌شدم. شاید به این دلیل باور کردم تغییر کرده بودی که باید از ته دلم باور می‌کردم. و آیا اشتباه می‌کردم اگر به جای این‌که منطقی فکر کنم، از روی احساسات تصمیم می‌گرفتم؟»

«اوه عشق عزیزم، اشتباه نمی‌کردی.»

الیزابت ادامه داد: «من هم به اندازه‌ی تو افسوس می‌خورم اما نامه‌ات یک امتیاز داشت، و داشتم تا برای اولین دفعه به این موضوع فکر کنم که درباره‌ی ویکهام اشتباه می‌کردم؛ مرد

شریفی که بهترین دوست آقای بینگلی بود چه طور می توانسته
آن گونه که آقای ویکهام شرح داده بود رفتار کرده باشد، چگونه
می توانسته نسبت به خواسته های پدرش بی اعتنا باشد و بدجنسی
کند؟ نامه ای که این قدر در موردش تأسف می خوری خوب بود.»
دارسی گفت: «چند سطر مربوط به ویکهام تنها جمله های
صادقانه ای کل آن نامه بود. عجیب است که مجبور بودم به عمد
جواری بنویسم که تو ناراحت و تحقیر شوی و گرچه از هم دیگر جدا
شده بودیم نمی توانستم تحمل کنم که تو مرا همان مردی ببینی که
ویکهام توصیف کرده بود. به نظرت عجیب نیست؟»
الیزابت به دارسی نزدیک تر شد و آن دو لحظه ای ساکت نشستند.
الیزابت گفت: «ما، هیچ کدام مان، آن آدم های قبل نیستیم. بیا فقط
خاطرات خوب گذشته را به یاد آوریم و به آینده با اطمینان و امید
نگاه کنیم.»
دارسی گفت: «من درباره ی آینده حسابی فکر کرده ام. می دانم که
جدا کردن من از پمبرلی سخت است و شاید الان نشود راحت به
اروپا سفر کرد، اما دلپذیر نیست اگر به ایتالیا برگردیم و دوباره
مکان هایی را ببینیم که در ماه عسل مان آن جا بودیم؟ می توانیم در
ماه نوامبر به سفر برویم و از زمستان انگلستان فرار کنیم. اگر
نمی خواهی از پسرها دور باشی، مجبور نیستیم مدتی طولانی در
خارج بمانیم.»
الیزابت لبخند زد. «پسرها نزد جین در امان خواهند بود، خودت
می دانی که او چه قدر دوست دارد از آن ها مراقبت کند.

بازگشت به ایتالیا مایه‌ی مسرت است، اما باید این سفر را به تعویق
بیندازیم. می‌خواستم تو را از برنامه‌ام برای ماه نوامبر باخبر کنم.
عشق من، امیدوارم دخترمان را در اوایل همان ماه در آغوش
بگیریم.»

دارسی قادر به حرف زدن نبود و فقط اشک شوق از چشمانش
سرازیر شد و صورتش را با دست پوشاند.

زمانی که توانست حرف بزند، گفت: «اما حال خودت خوب است؟
باید یک شال روی دوشت بیندازی. بهتر نیست به خانه برگردیم تا
بتوانی استراحت کنی؟ اصلاً اجازه داری این‌جا بنشینی؟»
الیزابت خندید. «حالم خیلی خوب است؛ مگر همیشه خوب
نبوده‌ام؟ و این‌جا بهترین‌جا برای دادن این خبر بود. یادت باشد،
این همان نیمکتی است که لیدی آن، زمانی که در انتظار به دنیا
آمدن تو بود، رویش استراحت می‌کرد. البته نمی‌توانم قول بدهم
دختر باشد. احساس می‌کنم فقط پسر به دنیا می‌آورد، اما اگر این
یکی بچه‌مان هم پسر باشد، باید برایش جایی باز کنیم.»

«می‌کنیم، عشق من، هم در اتاق کودک و هم در قلب‌مان.»
ساکت شدند و سپس جورجیانا و الوستون را دیدند که از پله‌های
عمارت پمبرلی پایین آمدند و به سبزه‌زار کنار رودخانه قدم
گذاشتند.

دارسی با جدیتی ساختگی گفت: «خانم دارسی، چه می‌بینم؟

خواهرمان دست در دست آقای الوستون و در ملأعام در پمبرلی قدم

می‌زند؟ عجیب نیست؟ این کار یعنی چه؟»

«آقای داری، بهتر است خودت بگویی.»

«من فقط چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که آقای الوستون موضوع

مهمی برای گفتن دارد، احتمالاً می‌خواهد از من چیزی بپرسد.»

«عزیزم، چیزی نیست که بخواهد بپرسد. باید یادمان باشد که

جورجیانا دیگر تحت قیمومت نیست. آن دو همه‌ی حرف‌های‌شان را

با هم زده‌اند و دارند می‌آیند بگویند نه این که بپرسند. اما چیزی

هست که می‌خواهند و امیدوارند از زبان تو بشنوند: دعای خیر.»

«از صمیم قلب برای‌شان طلب برکت می‌کنم. فکر نمی‌کنم مردی

جز او پیدا شود که بخواهم شوهرخواهرم باشد. و باید امروز عصر با

جورجیانا صحبت کنم. ما دو نفر نباید بیش از این سکوت کنیم.»

زن و شوهر از روی نیمکت بلند شدند، ایستادند و جورجیانا و

الوستون را نگاه کردند که صدای خنده‌شان از موسیقی مداوم

جویبار بالاتر می‌رفت و دست در دست از روی سبزه‌زار درخشان به

سرعت به سمت‌شان می‌آمدند.

سخنی از نویسنده درباره‌ی کتاب

من نیز مانند بسیاری از نویسندگان - احتمالاً اکثرشان - زمانی که کتابی جدید می‌نویسم، داستان‌ش را طرح می‌کنم یا موضوعش را در ذهنم می‌پرورانم، مسرورترینم و در این میان به محض این که هیجان انتشار کتاب فرومی‌نشیند، معمولاً به فکر فرو می‌روم که چه متنی بنویسم. با نزدیک شدن تولد نود سالگی‌ام احساس کردم زمان مهم تصمیم‌گیری فرارسیده است، چرا که به طرزی چشمگیر درمی‌یافتم که نه عمر جاودانه است و نه خلاقیت. پس از انتشار آخرین جلد از رمان‌های دل‌گلش، بیمار خصوصی، در سال ۲۰۰۸، تصمیم گرفتم افراط کار بشوم و دوباره به ایده‌ای فکر کنم که پیش‌تر در ذهنم بوده: ترکیب دو شوق زندگی‌ام، یعنی نوشتن داستانی کارآگاهی در ادامه‌ی رمان‌های جین آستین که در پمبرلی بگذرد.

درباره‌ی نتایج این کار احساسی دوجانبه دارم، بخش عمده‌ای از آن به این دلیل است که شغف من در نوشتن خلق شخصیت‌های بدیع است و هرگز از شخصیت‌ها یا دنیای نویسنده‌ای دیگر بهره نبرده‌ام، اما می‌توانم جذابیت ادامه‌ی ماجرای الیزابت و دارسی را به خوبی درک کنم. شخصیت‌های آستین به قدری در ذهن ما نقش بسته‌اند که مشتاقیم بیش‌تر درباره‌شان بدانیم و شاید عجیب نباشد که تا به حال بیش از هفتاد داستان در ادامه‌ی رمان‌های آستین نوشته شده است.

غرور و تعصب، که نام اصلی اش تصورات نخستین بود، بین اکتبر ۱۷۹۶ تا اوت ۱۷۹۷ نوشته شد. پدر آستین با یک کتابفروش، توماس کدل، در لندن تماس گرفت تا از او بپرسد آیا مایل است پیش‌نویس داستان را بخواند، اما او این پیشنهاد را رد کرد. آستین رمان را در سال‌های ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۲ بازنویسی کرد، آن را کمی کوتاه‌تر کرد و کتاب در سال ۱۸۱۳ تحت عنوان غرور و تعصب به چاپ رسید. مایه‌ی تأسف است که متن اصلی رمان هیچ‌وقت پیدا نشد و نمی‌شود فهمید چه بخش‌هایی از کتاب حذف شده بود و چه قسمت‌هایی باقی مانده و احتمالاً اضافه شده بود.

من در کتاب مرگ به پمبرلی می‌آید اولین تاریخ را ۱۷۹۷ در نظر گرفته‌ام، زمانی که الیزابت و خواهر بزرگش، جین، ازدواج کرده‌اند، و داستان در سال ۱۸۰۳ آغاز می‌شود، زمانی که شش سال می‌شود که الیزابت و داری در کنار یک‌دیگر زندگی شادی داشته‌اند و برای مهمانی رقص سالانه آماده می‌شوند که قرار است عصر روز بعد برگزار شود.

آن‌ها به همراه مهمان‌های شان، از جمله جین و شوهرش، بینگلی، از شام رسمی خانوادگی و پس از آن از موسیقی لذت برده‌اند و می‌خواهند به بستر بروند که داری از پنجره کالسکه‌ای می‌بیند که دارد با سرعت از گذرگاه بیشه‌زار سمت عمارت می‌آید. بعد از توقف اسب‌ها که چهارنعل می‌تاختند، لیدیا ویکهام، کوچک‌ترین خواهر الیزابت، سراسیمه از کالسکه پیاده می‌شود و با آشفستگی جیغ می‌کشد که شوهرش به قتل رسیده است. داری یک گروه نجات تشکیل می‌دهد و با پیدا کردن جسدی

خون‌آلود در بیشه‌زار خانواده‌ی داری درگیر کند و کاو یک قتل می‌شود و آرامش از خانواده و پمبرلی سلب می‌شود.

غرور و تعصب محبوب‌ترین رمان آستین است و می‌شود فهمید چرا. قهرمان داستان، الیزابت بنت، که باهوش و شوخ‌طبع و پرانرژی است، احتمالاً مسحورکننده‌ترین شخصیت زن ادبیات انگلیسی است.

آستین در نامه‌ای شاد به خواهرش، کاساندر، نوشته بود: «این اثر

بیش از حد شاد و سرزنده و سرگرم‌کننده است... می‌خواهد با یاهوهای صادقانه و موجه‌نما... کش‌دار شود... که تضادی به وجود خواهد آورد و خواننده را با سروری فزاینده به بازیگوشی و مزاح سبک کلی داستان می‌رساند.»

بله، سبک داستان مملو است از لطافت طبع و بازیگوشی و مزاح، و دو بخش عظیم را شامل می‌شود: پیشنهاد ازدواج منزجرکننده‌ی آقای کالینز به الیزابت و پیروزی زبانی الیزابت بر دخالت لیدی کترین د برگ، زمانی که آن بانو فرامی‌رسد تا درباره‌ی ازدواج با خواهرزاده‌اش، آقای داری، به الیزابت اخطار دهد.

غرور و تعصب از جهتی رمانی درباره‌ی ازدواج است. فرار لیدیا با ویکهام آزاردهنده‌ترین اتفاق کتاب است، از آن جایی که این فرار بر

اساس روحیات بیش از حد معمول حیوانی او و تقاضای جنسی است انتظار نمی‌رود پایانی شاد داشته باشد. ظاهراً جین و بینگلی با

خلق و خویی مشابه برای یک‌دیگر ساخته شده‌اند و آشکارا

می‌توانند به یک زندگی مشترک مستدام

با عشق و علائق مشترک امید داشته باشند. در این میان، زندگی خانوادگی شاد دایی و زن دایی جین، خانواده‌ی گاردینر، بر پایه‌ی عشقی تکامل یافته و همدمی است و تصویری جذاب از یک ازدواج موفق را به نمایش می‌گذارد.

به‌هر حال آقا و خانم بنت اصلاً با هم جور نیستند، نمونه‌ای که آستین آورده، مردی چنان شیفته‌ی جوانی و زیبایی است که با زنی ازدواج می‌کند که آستین او را در کتاب غرور و تعصب این گونه توصیف کرده: «زنی که زیاد نمی‌فهمد، اطلاعات کمی دارد و خلق و خویش متغیر است». ازدواج آقای کالینز خودبزرگ‌بین و آشکارا نفرت‌انگیز (عموزاده‌ی دور الیزابت و وارث ملک خانوادگی لانگبورن) با شارلوت لوکاس (دوست الیزابت) بی‌شک برای پول است. آقای کالینز خواهان زن است و شارلوت می‌خواهد خانم خانه‌ی خودش باشد و امید دارد که پس از فوت آقای بنت بانوی لانگبورن شود. به‌هر حال این ازدواج ناکام نیست و الیزابت، زمانی که به خانه‌ی کشیش در هانسفورد می‌رود، شاهد توطئه‌ای زیرکانه است که شارلوت اطمینان می‌دهد به اندازه‌ی شوهرش بی‌خطر است. همین‌طور آستین در شش رمان فوق‌العاده‌ی دیگرش مادرهایی ناکام را به نمایش می‌گذارد. مادرِ اما فوت کرده است، همان‌طور که مادر آن در رمان ترغیب مرده است و گرچه خانم دشوود در رمان عقل و احساس زنی جذاب و افسونگر است، احساس بیش از حد نمی‌گذارد از دخترش، ماریان، چیزی درباره‌ی رابطه‌اش با ویلویی خوش‌تیپ بپرسد که به یک تراژدی برای

ماریان و خطر مرگ منجر می‌شود.

قانع‌کننده‌ترین مادری که آستین خلق کرده باید خانم مورلند در رمان صومعه‌ی نورت هنگر باشد، اما مطمئن نیستم که اجازه دادن به دخترش، کاترین، برای پذیرفتن دعوت همسایه‌شان، خانواده‌ی الن، به منظور دیدن صومعه‌ی نورت هنگر عاقلانه بوده باشد. این نشان‌دهنده‌ی اطمینان بیش از حد به حسن نیت خانم الن است، حسن نیتی که خیلی اثبات نشده است.

اما بدترین مادر خانم بنت بددهن است و مدام باعث سرافکندگی دخترهای ارشدش می‌شود. با وجود این، هدف اصلی خانم بنت در زندگی - پیدا کردن شوهر برای دخترهایش - در مقایسه با بی‌توجهی آقای بنت نشان‌دهنده‌ی مسئولیت‌پذیری بیش‌تری است، چرا که آن مادر در نظر می‌گیرد اگر خانواده‌ی کالینز قبل از این که دخترهای بنت ازدواج کنند، لانگبورن را به ارث ببرد، چه بلایی سر دخترها خواهد آمد.

این کتاب نیز تقریباً مانند تمام داستان‌های کارآگاهی‌ام در سبک و نگارش آفرینش داشته، ویژگی‌ای که در خلق هر اثر داستانی و به ویژه در رمان جنایی مهم است، خصوصاً زمانی که بین صلح، نظم و زیبایی تضاد باشد و با مرگی وحشیانه آلوده شود. چنین تضادی در این کتاب با قتلی مرموز در زمین‌های پمبرلی به وجود آمده است، در ملکی که در کتاب من ازدواجی شاد را ارج می‌نهد، وجود فرزندان را، اهالی خانه را که در صلح و آرامش با یک‌دیگر در تعامل‌اند و زندگی روزمره‌ای را که در آن مسئولیت نسبت به جامعه، یادگیری، سنت و نوع زندگی

متمدن و منظم نشان می‌دهد که همه چیز در آن دوران خوب بوده است.

به هر حال با این که الیزابت دارد بعد از شام آهنگی را گوش می‌دهد که جورجیانا، خواهر داری، می‌نوازد، افکارش درگیر دنیای خارج از پمبرلی است، دنیای خشن، ظالم و مرگبار. این دنیایی است که آستین به عمد درگیرش نشد. برای خواننده‌ای از نسل جدید، خصوصاً اگر در انگلستان متولد نشده باشد، سخت است باور کند خشونت و آسیب‌های انقلاب فرانسه آخرین چیزی است که در ذهن‌ها مانده، کشور در جنگ با فرانسه بوده و بین زندگی آقایان اصیل ثروتمند کشور یا تجار موفق لندن و روستایی‌ها و شهری‌های فقیر شکافی عظیم بوده است.

جمله‌ای در کتاب غرور و تعصب هست که همیشه به سبب غیرمنتظره بودنش متعجبم می‌کند. دخترهای کوچک بنت، که از ملاقات افسرهای مستقر در مریتون بازمی‌گردند، در خلال اخبار پیش پا افتاده‌شان اطلاع می‌دهند که یک سرباز وظیفه را شلاق زده‌اند؛ گنجاندن حقیقتی تلخ در یک رمان شاد و عشقی تأثیرگذار که تنها اشاره‌ی آستین به وحشیگری نظامی عصر خودش است.

یکی از لذات نگارش مرگ به پمبرلی می‌آید دیدار دوباره‌ی لانگبورن و پمبرلی بود و مثل همیشه یافتن دلخوشی‌ها و بینش‌هایی جدید. نوشتن این کتاب هم‌چنین به من فرصتی داد تا مشکل سبکم را با توجه به متن اصلی مورد ملاحظه قرار دهم، اما می‌خواستم یک داستان کارآگاهی واقعی بنویسم که سرخ‌هایش برای خواننده مشخص باشد و امیدوارم که پایان کتاب

باورپذیر و رضایت‌بخش بوده باشد.

همه‌ی شش رمان جین آستین مضمونی مشترک دارند که ماهیت

داستان عاشقانه است - یک زن جوان زیبا و شایسته مسیر

زندگی‌اش را از میان سختی‌ها و ناامیدی‌ها می‌یابد و با مرد

محبوبش ازدواج می‌کند - اما در این کتاب‌ها این موضوع

پیش‌پافتاده با قلمی سرشار از ذکاوت تغییر شکل داده است. باید از

آستین عذرخواهی کنم که داستان عاشقانه‌اش را این‌گونه ارائه

داده‌ام و اگر خودش زنده بود داستان را چنین توصیف

می‌کرد: «موضوعات انزجارآور و گناه و بدبختی»، و امیدوارم رمانم به

همان اندازه که به من در حین نوشتن لذت بخشید برای خواننده‌ها

نیز لذت‌بخش باشد و با بازگشت به فضای رمان غرور و تعصب،

همانند من، دوچندان حظ ببرند.

۱. نوعی بازی ورق - م

۲. نوعی نوشیدنی گرم: ترکیبی از شراب پورتو، آب داغ، شکر و برخی مواقع انواع ادویه - م

۳. در زبان انگلیسی به معنای قلعه‌ی سخت و محکم است - م

۴. نامی مصغر و تحقیرآمیز برای ناپلئون بناپارت که انگلیسی‌ها اغلب به کار می‌بردند - م

۵. حالتی که پس از مرگ در جانداران رخ می‌دهد و طی آن بافت‌های ماهیچه‌ای سفت و سخت می‌شوند - م

۶. مری ولستونکرفت: نویسنده و فیلسوف انگلیسی و طرفدار حقوق زنان - م

۷. نوعی نوشیدنی غلیظ و شیرین انگلیسی حاوی شیر یا خامه، شراب، آب سیب یا هر نوع آبمیوه‌ی ترش دیگر - م

۸. چهل روز برای روزه گرفتن در مسیحیت که معمولاً از چهارشنبه‌ی خاکستر تا عید پاک طول می‌کشد - م

۹. این جمله در متن اصلی به لاتین نوشته شده است - م

۱۰. کلاهی پارچه‌ای به رنگ سیاه که در قانون انگلیس قاضی هنگام

صدور حکم اعدام روی سر می گذاشت - م